

# اوین گاهنامه پنج سال و اندی

محمد جعفری

(مدیر مسؤول روزنامه انقلاب اسلامی از ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۰)

انتشارات: برزاوند، چاپ اول: ۱۳۸۰

تقدیم به روح پاک رشید صدرالحفاظی، شهید مظلومی که بعد از اعدام، یکی از بازجویان ولایت فقیه به خانواده‌اش گفت: "رشید بی‌گناه اعدام شد." و با این جمله اخگری برافروخت و بر قلب این پدر و مادر چنان داغی بر جای گذاشت که تا آخرین لحظه حیات التیام نخواهد یافت. روحش شاد

وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم  
هم آب بر آتش زخم، هم باده هاشان بشکنم  
تا جغد طوطی خوار را در دیر ویران بشکنم  
بشکسته بادا پشت جان گر عهد و پیمان بشکنم  
تا گردن گردنکشان در پیش سلطان بشکنم  
چون اصلهای بیخشان از راه پنهان بشکنم  
گر ذره ای دارد نمک گبرم اگر آن بشکنم

باز آمدم چون عید نو، تا قفل زندان بشکنم  
هفت اختر بی آب را، کین خاکبان را می خورند  
از شاه بی آغاز من پران شدم چون باز من  
ز آغاز عهدی کرده ام کین جان فدای شه کنم  
امروز همچو آصفم، شمشیر و فرمان در کفم  
روزی دو، باغ طاغیان گر سبز بینی، غم مخور  
من نشکنم جز جور را یا ظالم بد غور را

(دیوان شمس تبریزی)

## فهرست

انتخابات ریاست جمهوری رجایی ۱۸	ورود به واحد ۲۰۹ اوین ۱۰	گردش کار ۳
شمارش نعمتهای خداوند ۱۸	شروع اولین بازجویی در اوین ۱۱	پرونده سازی برای آقای بنی صدر ۳
اطلاع از بعضی حوادث ۱۸	اعتصاب غذا ۱۱	تشکیل هیئت سه نفره حل اختلاف ۳
انتقال به بند شش ۱۹	مختصری در مورد زندان اوین ۱۲	چماقداری ۴
دیدار اتفاقی با دکتر ناصر تکمیل همایون ۱۹	گذران زندگی در درون سلول ۱۳	هیئت ۳ نفره و بستن روزنامه انقلاب اسلامی ۴
سیا بیکار نمی نشیند ۲۰	آمدن آقای گیلانی به سلول ۱۴	حمله مستقیم آقای خمینی ۵
اولین بازجویی در کمیته مشترک ۲۰	تغییر شرایط زندان و بازجویی مجدد ۱۴	بازداشت نویسنده در یزد ۵
فرار بنی صدر و نخست وزیری مسعود رجوی ۲۱	یکی از روشهای تخلیه اطلاعات ۱۵	آقای خمینی و زور عربان ۶
روش برخورد در بازجویی ها ۲۲		بستن روزنامه ۶
باز هم تغییر سلول ۲۲		
<b>فصل سوم</b>	<b>فصل دوم</b>	<b>فصل اول</b>
اولین دیدار و زندگی با دوستان همگروه ۲۳	انتقال به کمیته مشترک ۱۶	دستگیری وسیله سپاه ۸
رد و بدل کردن اطلاعات در کمال احتیاط ۲۳	اطلاع از اعدام سعید سلطانیور ۱۶	زندان دیزل آباد کرمانشاه ۹
	اولین ضربه شدید روحی ۱۶	اعزام به تهران ۹
	ریشه تاریخی این داستان ۱۷	

- گروه براندازی ۲۴  
مسئولیت دفتر محرمانه ۲۴  
خط آمریکا و خط امام ۲۵  
اطلاع از کشته شده رجائی ۲۷  
باز هم جدائی و تنهائی ۲۷  
اولین خبر به خانواده ۲۷  
کنترل تلفن منزل ۲۸  
دیدار با همسر در سلول بازجوئی ۲۸  
ریختن به سلول و بردن یادداشتها و فیشها ۲۹  
سند مخالفت با امام ۲۹  
تغییر مجدد سلول و رفتن پیش مصطفی ۳۰  
پیوستن محمد شریف طالبی به جمع ما ۳۰

### فصل چهارم

- شروع بازجوئی ۳۲  
حسن واعظی و درخواست مصاحبه تلویزیونی ۳۳  
درخواست نوشتن نقد بر مطالب بنی صدر ۳۴  
نامزدی و کالت در تربت جام ۳۴  
انتقال به سرزمین نفرین شده اوین ۳۵  
سیستم اداره بندهای عمومی ۳۵  
واحد ۳۲۹ زندان اوین ۳۶  
اناتین در بندهای عمومی ۳۶  
احضار به دادسرا ۳۷

### فصل پنجم

- جریان دادگاه ۳۸  
دفاعیات ۳۸  
وضعیت عمومی دادگاهها در آن دوره ۴۰  
۱- آقای منوچهر مسعودی ۴۱  
۲- آقای ذوالفقاری ۴۱  
انتقال مجدد به کمیته مشترک ۴۱  
آمدن هادی غفاری به سلول ۴۳

### فصل ششم

- کتابهای ضاله ۴۳  
سیگار چریل ۴۴  
سیگار چریل و مشکل آفرینی ۴۵  
شکمی از عزا در آوردن ۴۵  
مهدورالدم ۴۵  
ترتیب کلاسهای درس ۴۶  
انتصاب موسوی تبریزی به دادستانی انقلاب ۴۷  
زنده بودن یک مفسد و مرتد ۴۷  
تشکیل نماز جماعت ۴۷  
جریان دستگیری آقای غضنفر پور ۴۸  
دستگیری ایزدی صاحب چاپخانه لوحه ۴۹  
در انتظار رای دادگاه ۴۹

### فصل هفتم

- انتقال به زندان قزلحصار ۵۰

- بندهای تنبیهی ۵۱  
علت وجودی بندهای تنبیهی ۵۱  
انتقال به بند ۷ واحد یک ۵۲  
بند ۲ واحد سه ۵۲  
تجربه‌های به بند کشیده ۵۳  
۱- مهندس غفور یوسفیان ۵۳  
۲- دکتر جناب ۵۴  
۳- دکتر خسروپور ۵۴

### فصل هشتم

- گور به گور کردن ۵۵  
مصاحبه ۵۵  
حوادث بعدی گورستان کمیته ۵۶  
احمد و حزب ملت ایران ۵۷  
قاسم عابدینی و اعدام تعلیقی ۵۷  
آقای بنی صدر و امام زمان ۵۸  
ائتلاف مجاهدین و بنی صدر ۵۸  
رابطه با مرحوم علامه احمد مفتی زاده ۵۹  
بستن اتهام به مهندس بازرگان ۶۰  
مصلوب الاراده کردن زندانی ۶۰

### فصل نهم

- انتقال به جزیره اوین ۶۱  
۱- تیمسار عصر جدید ۶۱  
۲- آقای محمد اسلامی ۶۱  
۳- علی کریمی ۶۳  
۴- دکتر احمد هومن ۶۳  
۵- مهندس ف-ن ۶۳  
سرگردان در زندانهای مختلف ۶۴  
آدم ربائی در جمهوری اسلامی ۶۴

### فصل دهم

- آزادی و موانع ایجاد شده ۶۵  
۱- آزادی در گرو مصاحبه ۶۵  
میرفندرسکی - ضیائی ۶۵  
مسئله کیش شخصیت ۶۶  
۲- آکادمی لاجوردی ۶۶  
چشم بستن و اثرات آن ۶۷  
حسین روحانی تعزیه گردان مجله و آکادمی ۶۷  
تصمیم نهائی ۶۸  
احضار مجدد برای مجله ۶۹  
انتخاب روش نادرست ۶۹  
سرانجام آکادمی ۶۹  
۳- ضدیت لاجوردی با اینجانب ۷۰  
دستگیری و آزادی آقای قطب زاده ۷۱  
درج اخبار کذب ۷۱  
کار بنی صدر تمام است ۷۱

### فصل یازدهم

- در کش و قوس قزل حصار - اوین ۷۲  
احضار به اوین ۷۲  
آمدن دادیار به بند ۷۳  
اواخواهرها ۷۳  
آشنائی با احمد کریمی ۷۴  
کتاب بیست و سه سال ۷۵  
آقای طاهر احمد زاده ۷۵  
آقای جعاله ۷۵  
خانه بدوشی ۷۵  
اداره داخلی بند ۷۶  
بازجوئی از من و محمد منتظر ۷۶  
شکنجه در زندانهای جمهوری اسلامی ۷۶  
روش جدید اداره بندها در قزلحصار ۷۷

### فصل دوازدهم

- تغییر مدیریت زندان ۷۷  
الف - روش مدیریت جدید ۷۸  
ب - واحد فرهنگی ۷۸  
کتابخانه واحد فرهنگی و آقای مفتی زاده ۷۹  
فعال شدن نماینده آقای منتظری ۷۹  
۱- گفتگو با زندانیان و شنیدن مشاهدات آنها ۸۰  
۲- راه انداختن بحث آزاد ۸۱  
۱- آب از سرچشمه گل آلود است ۸۱  
۲- در جستجوی افراد متخصص و مؤمن ۸۱  
بحث با نماینده آقای منتظری ۸۲  
علت تحول و دگرگونی در زندان ۸۲  
ذکر چند رویداد ۸۳  
۱- بابک زهرائی ۸۳  
۲- حسین مشکینی ۸۳  
۳- فاجعه سینما رکس آبادان ۸۴  
۴- یک بام و دو هوا ۸۴  
۵- توطئه چینی برای اعدام قطب زاده ۸۵  
تفتیش عقابد وسیله وزارت اطلاعات و دادستانی ۸۵

### فصل سیزدهم

- جریان آزادی ۸۷  
نامه به آقای منتظری ۸۷  
انتقام کور و ویرانی کشور ۸۷  
احضار مجدد به امور فرهنگی ۸۸  
گروه بی گروه ۸۸  
بعد از آزادی ۸۹  
آخرین تیر ترکش ۸۹  
رفتن خدمت آقای منتظری ۹۰  
تشکر و قدر دانی ۹۱

## گردش کار

آقای جلال الدین فارسی سعی می کند آقای آیت الهی را راضی کند به حزب جمهوری اسلامی برود. به او می گوید: ”من دوست تو هستم. به خاطر سابقه دوستی که باهم داشته و داریم و برای آینده ات، تا وقت باقی است آقای بنی صدر را رها کن و بیا به طرف ما و حزب ما، هرنوع پست و مقامی که بخواهی بتو خواهیم داد. من می دانم که کار آقای بنی صدر تمام است.“

آقای آیت الهی که از حرفهای جلال الدین فارسی سخت جا می خورد، می گوید: ”شما چگونه می توانید آقای بنی صدر را حذف کنید در حالی که آقای خمینی با اوست و از وی حمایت و پشتیبانی می کند؟“ جلال الدین فارسی می گوید: ”ما آن مسأله را حل کرده و توافق امام خمینی را نیز کسب کرده ایم و مشکلی وجود ندارد.“

آنها آشکارا از یکطرف چماقداران خود را برای قلع و قمع و تنگ کردن عرصه بر آقای بنی صدر و همکاران و طرفداران وی بسیج کردند و از طرف دیگر با در دست داشتن مجلس، قوه قضائیه و قوه مجریه سعی در کوتاه کردن دست آقای بنی صدر از مسائل مملکتی و محدود کردن اختیارات و حذف وی با تمام امکانات و دسیسه های مختلف بر آمدند.

چماقداران در اسفند ماه ۱۳۵۹ سخنرانیهای کسانی را که از آزادی و ریاست جمهوری حمایت می کردند مورد حمله قرار دادند و در اوایل اسفند ماه در مسجد جامع کوحصفهان آیت الله لاهوتی را موقعیکه در حال سخنرانی بود، مورد ضرب و شتم و هتک حرمت قرار دادند و در اصفهان نیز به طرف آقای بنی صدر ریاست جمهور در حین سخنرانی کفش پرت کرده و کوشش در بهم زدن سخنرانی ایشان کردند و همه ی اینها با اجازه و سازماندهی روحانیت حاکم انجام می پذیرفت. هنگامی که آقای بنی صدر ریاست جمهور، در روز ۱۴ اسفند در دانشگاه تهران شروع به سخنرانی کرد، چماقدارانی که از اعضاء کمیته ها و سپاه پاسداران بودند شروع به برهم زدن سخنرانی و توهین به ریاست جمهوری کردند که از تلویزیون جمهوری اسلامی نیز پخش شد. برخورد و حمله ها از همه طرف شروع شده بود.

## تشکیل هیئت سه نفره حل اختلاف

آقای خمینی در ۲۵ اسفند ماه ۵۹ آقایان: بهشتی، رجایی، هاشمی رفسنجانی، خامنه ای، مهندس بازرگان و بنی صدر را به جماران فراخواند و برای رهایی کشور از بن بست از آقایان خواست نظرات خود را در مورد حل مسائل کشور در حضور خودش و احمدآقا بیان دارند و به توافقی برسند. پس از چند ساعت بحث که به جایی نرسید. آقای خمینی پیشنهاد می کند که هر کس نظرات خودش را بنویسد. آقای مهندس بازرگان برای حل مسائل کشور پیشنهاد می کند که یک هیأت سه نفره بیطرف تشکیل بشود تا اختلافات را بی سر و صدا حل بکند. آقای خمینی این راه حل را می پسندد و در ۲۶ اسفند ماه برای حل بحران کشور بیانیه ده ماده ای خود را خطاب به ملت صادر کرد که در بند ۶ اش دستور تشکیل هیئت سه نفره<sup>۲</sup> آمده بود: ”برای رسیدگی به شکایات نسبت به مسایل جنگ و سایر مسایل مورد اختلاف بین مقامات جمهوری اسلامی هیئتی تعیین خواهد شد، مرکب از یک نماینده از طرف آقای رئیس جمهور و یکی از طرف دیگر<sup>۳</sup> و یکی از سوی اینجانب که کوشش در حل شکایات نمایند و رأی اکثریت هیئت مذکور معتبر است و در صورت تخلف یکی از مقامات، باید متخلف را

برای ورود به بحث زندان و کم و کیف آن و اینکه چه مسائلی منجر به حذف آقای بنی صدر از ریاست جمهوری، دستگیری همکاران و دوستان وی و سپس تهاجم گسترده به تمام حقوق فردی و اجتماعی و سرازیر کردن توده وسیعی از مردم به زندانها گردید، و برای در دست داشتن سلسله حوادث و وقایع باید گذرا به عقب برگردیم: هنگامی که حزب جمهوری اسلامی در سال ۵۸ در انتخابات اولین دوره ریاست جمهوری شکست خورد و نتوانست کاندیدای مورد نظر خود را بر کرسی ریاست جمهوری بنشانند، از همان روزهای نخست چوب لای چرخ ریاست جمهوری گذاشتن را شروع کردند.<sup>۱</sup>

مخالفت ها نسبت به برنامه های اصلاحی بخصوص در زمینه های آزادی و حقوق انسانی که مغایرت کلی با طرز تفکر روحانیت و استبداد دینی داشت آغاز گردید. آقای بنی صدر در شهریور ماه سال ۵۹ در میدان آزادی سخنرانی مهمی ایراد کرد و در آن به شکنجه و آزار زندانیان و انواع رفتار آنها در جمهوری اسلامی شدیداً حمله کرد. حزب جمهوری اسلامی که محل تجمع روحانیت حاکم بود، با تمام امکانات خود برنامه حذف آقای بنی صدر از ریاست جمهوری و اگر نشد کوتاه کردن دست وی از امور و مقدرات کشور را تدارک می دید و با حمایت و مدد گرفتن از آقای خمینی تسلط خود را بر ارگانهای مختلف مملکت تحکیم می بخشید و حلقه محاصره ریاست جمهوری را هر روز تنگ تر می کرد.

## پرونده سازی برای آقای بنی صدر

نویسنده در رابطه با خبری که در باره برخورد پاسداران دادستانی انقلاب با یک متهم در بیمارستان شهدای تجریش در روزنامه انقلاب اسلامی درج شده بود، به دادستانی انقلاب اسلامی مستقر در اوین احضار شدم و پس از ارائه اسناد و مدارک آن خبر، با آقای اسدالله لاجوردی دادستان وقت به بحث و گفتگو پرداختیم. آقای لاجوردی در قسمتی از بحث خود گفت: ”دفتر ریاست جمهوری به مرکز تجمع و فعالیت گروههای ضد انقلاب و ضد جمهوری اسلامی تبدیل شده و طبق تحقیقات و اسناد و مدارک ما، حدود یکصد و چند نفر از گروههای مختلف در آنجا جمع، و مشغول توطئه علیه جمهوری اسلامی هستند.“ من در جواب گفتم: اگر راست می گوئید و اسناد و مدارکی در دست دارید، آن ها را به من ارائه بدهید. من به شما قول می دهم این افراد را از دفتر ریاست جمهوری بیرون کنم و اگر نتوانستم حداقل تکلیف خودم را با آنها روشن می کنم. وی در حالی که کف دستهایش را به من نشان می داد گفت: ”آقای جعفری، ما حزب الهی ها صاف هستیم. رک و پوست کنده به شما بگویم: از نظر ما کار آقای بنی صدر تمام شده است و ما می خواهیم پرونده اش را کامل کنیم.“ من از این گفتار صریح او اطمینان حاصل کردم که آنها در تدارک پرونده سازی و حذف آقای بنی صدر هستند و فعلاً در صدد یافتن و بررسی راه حل مناسبی برای حذف وی می باشند.

کمی بعد از این واقعه آقای جلال الدین فارسی که با آقای عبدالباقی آیت الهی از قبل رابطه دوستی داشت، وی را ملاقات می کند و با او در رابطه با مسائل مملکتی و اوضاع و احوال سیاسی بحث و گفتگو می کند.

۲- برای اطلاع از بحثهای این جلسه به کتاب خیانت به امید، نوشته آقای بنی صدر صفحه ۳۱۹-۳۱۲ مراجعه کنید.

۳- منظور از طرف دیگر، دولت، مجلس و شورایی عالی قضایی یعنی آقایان بهشتی، رجایی و هاشمی رفسنجانی است.

به مردم معرفی کنند و مورد مواخذه قرار گیرد.<sup>۱</sup> و در بند هفت آن ممنوع کردن سخنرانی رئیس جمهور، نخست وزیر، رئیس دیوانعالی کشور و رئیس مجلس شورای اسلامی آمده بود که در اصل هدف آن ممانعت رئیس جمهور از سخنرانی بود. تشکیل هیئت سه نفره حل اختلاف با تریبی که پیدا کرد زمینه حذف کامل آقای بنی صدر را فراهم آورد.

## چماقداری

۲۶ اسفند ماه ۵۹ آقای موسوی اردبیلی دادستان کل کشور مسئولین جراید کشور را به دفتر خود دعوت کرد و در مورد کار مطبوعات با آنها به بحث و گفتگو پرداخت. از طرف روزنامه انقلاب اسلامی اینجانب در این جلسه شرکت کردم. آقای موسوی اردبیلی از مسئولین مطبوعات خواست که دست به تشنج و جوسازی نزنند و قانون مطبوعات مصوب شورای انقلاب را گردن بگذارند. بعد از آن هم متنی تهیه شد و همه مسئولین مطبوعات حاضر در جلسه آنرا امضا و تعهد کردند که پا را از قانون مطبوعات فراتر نگذارند و مفاد آنرا اجرا کنند و محترم بشمارند. بعد از اعلام ختم جلسه آقای موسوی اردبیلی بمن گفتند: "آقای جعفری شما بمانید". من در دفتر ایشان ماندم و بعد از اینکه همه رفتند، با هم پیرامون کار روزنامه، چماقداری و شکنجه به بحث و گفتگو پرداختیم که خلاصه آن<sup>۲</sup> بشرح زیر است: آقای موسوی اردبیلی گفت: "آقای جعفری، روزنامه شما تشنج می آفریند، دروغ و مطالب نادرست می نویسد، چرا جلو آن را نمی گیرید؟" در پاسخ گفتم شما بفرمائید کدام مطلب دروغ یا نادرستی نوشته است؟ در جواب گفت: "آقای جعفری اگر شما نمی فهمیدید شما را مدیر روزنامه انقلاب نمی کردند و اگر من هم وارد نبودم دادستان کل کشور نمی شدم. بیائید و دست از این کارها بردارید و تشنج آفرینی نکنید!" من گفتم منظور شما را درست درک نمی کنم. آقای اردبیلی گفت: "آقای جعفری شما می فهمید من چه می گویم و من هم می فهمم که شما چه می گوئید. شما در مورد آقای بنی صدر هرچه می خواهید بنویسید ولی در مورد دیگران چیزی ننویسید که کشور متشنج شود!" در پاسخ گفتم آیا ما دروغی نوشته ایم؟ تهمتی به کسی زده ایم؟ آیا ما حق نداریم در مورد مسائل و مشکلات کشور چیزی بنویسیم؟ باز در جواب گفت: "خبر آقای جعفری منظورم اینست که در مورد دیگران چیزی ننویسید!"

بعد از این از آقای موسوی اردبیلی پرسیدم آیا به نظر شما چماقداری به نفع اسلام و جمهوری اسلامی است و یا به ضرر آن؟ ایشان در جواب گفتند: "اینها زندان رفته ها هستند، انقلابیون و زجرکشیده ها هستند." گفتم آقای اردبیلی من فرض می کنم که همه اینها که مشغول چماقداری هستند فرزندان امام جعفر صادق هستند، با وجود همه اینها آیا چماقداری به ضرر جمهوری است یا به نفع آن، و آیا باید جلوی آنرا گرفت یا خیر؟ بالاخره پس از گفتگوی زیاد گفتند: "چماقداری درست نیست و به ضرر اسلام است." گفتم حال که چنین است آیا وظیفه شما به عنوان دادستان کل کشور این نیست که جلوی این چماقداری ها را بگیرید؟ ایشان در جواب گفتند: "ما نمی توانیم جلوی آنها را بگیریم اینها جوانها و گروههای ناشناسی هستند که دست به این اعمال می زنند و تا مأمورین ما می رسند، آنها فرار می کنند وقتی مأمورین ما را هم مورد ضرب و شتم قرار می دهند کاری از ما ساخته نیست ولی خوب اینها مسلمان زندان رفته، شکنجه دیده و انقلابی هستند." به آقای موسوی اردبیلی گفتم من سردسته اینها را می شناسم اگر شما به من حکم بدهید و پشت آن بایستید می توانم آنها را

۱ - نگاه کنید به روزنامه انقلاب اسلامی شماره ۴۹۹ دوشنبه ۲۵ اسفند ماه ۵۹ و سایر جراید روز کشور.

۲ - مشروح این بحث و گفتگو در جای مناسب دیگری خواهد آمد.

شناسایی و دستگیر کنم بعد شما خواهید دید که اینها چه کسانی هستند. دادستان در جواب گفت: "شما اسناد و مدارک دارید؟" در جواب گفتم آقای اردبیلی اگر شما قصدتان جلوگیری از چماقداری است به من حکم بدهید و پشت آن بایستید من با سند و مدرک همه اینها را تحویل خواهم داد، من سران و بسیاری از آنها را از نزدیک می شناسم. بعد از این بحثها خیلی صاف و رک گفتند: "آقای جعفری، ما اگر بخواهیم جلوی این افراد را بگیریم کار به جاهای بالایی کشد و ما نمی توانیم آنرا تعقیب کنیم." و تلویحی منظورش این بود که کار به آقای خمینی خواهد رسید. آقای موسوی اردبیلی سلاخی شده این بحث را با تحریف در کتاب غائله چهارده اسفند آورده است با وجود این مطلب گویا است.<sup>۳</sup> در تاریخ ۱۸ فروردین ماه ۶۰ روزنامه میزان توقیف و مدیر آن رضا صدر زندانی شد که با فشار همه جانبه روزنامه انقلاب اسلامی، ریاست جمهوری، قطب زاده، مهندس بازرگان و بسیاری دیگر در تاریخ ۳۱ فروردین ۶۰ از آن رفع توقیف شد.<sup>۴</sup> در ۳۰ فروردین ماه ۶۰ آقای محمد منتظری و دیگر اعضای هیئت بررسی شایعه شکنجه، اعلام کردند که در زندانهای جمهوری اسلامی شکنجه<sup>۵</sup> وجود ندارد. "و اتهام وارده به روش بازجویی و بازپرس از طرف یکی از مقامات کشور، به هیچ وجه صحیح نمی باشد."<sup>۶</sup>

## هیئت سه نفره و بستن روزنامه انقلاب اسلامی

بعد از تشکیل هیئت سه نفره حل اختلاف در هفته اول اردیبهشت ماه ۱۳۶۰ این هیئت مسئولین مطبوعات کشور را به جلسه ای<sup>۷</sup> در وزارت کشور دعوت کرد. نویسنده به عنوان مسئول روزنامه انقلاب اسلامی در این جلسه شرکت کردم. در این جلسه از همان اول حمله به روزنامه انقلاب اسلامی شروع شد و آقای یزدی گفت: "روزنامه انقلاب اسلامی ۱۶ تخلف دارد." من پرسیدم آن تخلفات کدام است، بگوئید من جلو آنها را بگیرم در جواب گفتند: "لازم نیست که بگوئیم، ما آنها را تحویل مقامات قضایی کشور می دهیم و بعد متخلف را اعلان می کنیم." من گفتم اگر چنین است پس چرا مرا به اینجا دعوت کردید؟ دعوت کردید که فقط بگوئید که ما تخلف کرده ایم؟ آیا نباید من که مسئول روزنامه هستم بدانم تخلف ما کدام است؟ سپس دو مورد از آن تخلفات را گفت: "یکی اینکه ما چرا در روزنامه به اعدامهای خیابانی اعتراض کرده ایم و تیتتر زده ایم: "در مقابل چشم حیرت زده مردم در شمس العماره چند نفر را بدارکشیدند."<sup>۸</sup> و دوم چرا ما با آقای هادوی یکی از اعضای حقوق دان شورای نگهبان و اولین داستان انقلاب مصاحبه انجام داده ایم."<sup>۹</sup> که در واقع هیچکدام از این دو مورد تخلف نبود. فقط پنهان بود، چون در آن زمان هنوز نمی توانستند آشکارا بگویند که وجود این روزنامه مانع قبضه کردن قدرت است. در آن جلسه آقای

۳ - به کتاب غائله چهاردهم اسفند ۱۳۵۹ چاپ اول ۱۳۶۴ نوشته ی دادگستری جمهوری اسلامی ص ۵۶۲ و ۵۶۴ مراجعه کنید.

۴ - شرح کامل مبارزه برای حفظ آزادی مطبوعات و رفع توقیف روزنامه میزان از شماره ۵۰۷ تا ۵۱۸ روزنامه انقلاب اسلامی آمده است

۵ - اول هیئت بررسی شکنجه بود، بعد شد هیئت بررسی شایعه شکنجه

۶ - روزنامه انقلاب اسلامی شماره ۵۱۷، یکشنبه ۳۰ فروردین ۶۰ صفحه ۸ ستون آخر و سایر جراید روز کشور.

۷ - بخشی از مباحث جلسه در سرمقاله (حضور در جلسه سه نفره حل اختلاف) شنبه ۱۲ اردیبهشت ماه ۶۰ شماره ۵۲۸ روزنامه انقلاب اسلامی به قلم اینجانب آمده است.

۸ - روزنامه انقلاب اسلامی شماره ۵۲۸

۹ - این مصاحبه بتاريخ یکشنبه ۲۴ اسفند ماه در شماره ۴۹۸ روزنامه انقلاب اسلامی آمده است.

قرارداد. وی در سخنرانی خود در هفت خرداد ۶۰ در حسینیه جماران که نمایندگان مجلس، هیئت دولت و بعضی دیگر حضور داشتند، چنین گفت: "مجلس بالاترین مقامی است در این مملکت، مجلس اگر رأی داد و شورای نگهبان هم رأی را پذیرفت هیچکس حق ندارد یک کلمه راجع به آن بگوید. من نمی گویم رأی خود را نگویم، رأی خودش را بگوید، اما اگر بخواهد فساد کند، به مردم بگوید، این شورای نگهبان کذا و این مجلس کذا، این فساد اوست، مفسد است و یک همچو آدمی مفسد فی الارض<sup>۵</sup> است و باید تحت تعقیب قرار بگیرد، می گویند مملکت به بن بست رسیده، اشتباه می کنید، شما به بن بست رسیده اید، مملکت اسلام که به بن بست نمی رسد... این حکومت اسلام را نگاهدارید. تاگفته میشود مکتبی، آقایان مسخره می کنند، مکتبی یعنی اسلامی آنکه مکتبی را مسخره می کند اسلام را مسخره می کند اگر معتمد باشد مرتد فطری است و زنش بر او حرام است مالش هم نباید به ورثه اش داده شود و خودش هم باید مقتول شود."<sup>۶</sup>

بعد از ختم این سخنرانی هادی غفاری و ناطق نوری و دیگر سران چماقداری به رقص و پایکوبی پرداختند و گفتند که: "امام کار را تمام کرد."

متعاقب آن، دهم خرداد آقای مسعودی مشاور حقوقی ریاست جمهور بازداشت شد و ۱۱ خرداد آقای احمد سلامتیان نماینده مردم اصفهان در مجلس شورای اسلامی که از سوی دفتر هماهنگی همدان برای ایراد سخنرانی به آن شهر دعوت شده بود مورد ضرب و شتم چماقداران قرار گرفت و تهدید به مرگ شد<sup>۷</sup> و با لباس پاره پاره به مجلس شورای اسلامی آمد. در همین روز سخنگوی هیئت سه نفره اعلام کرد: "سخنرانیها و مصاحبه های مطبوعاتی رئیس جمهور تخلف از بیانیه ده ماده ای امام و قانون اساسی است."

### بازداشت نویسنده در یزد

دفتر هماهنگی یزد از مدتها قبل برای ایراد سخنرانی در جلسه افتتاحیه خود در تاریخ ۱۴ خرداد ماه ۶۰ از اینجانب دعوت کرده بود. و من که برای انجام پاره ای امور به استان خراسان سفر کرده بودم از طریق دفتر روزنامه در تهران مطلع شدم که چندین بار استاندار یزد تماس گرفته و گفته است به آقای جعفری بگوئید سخنرانی خود را در یزد لغوکنند. چهارشنبه ۱۳ خرداد به تهران بازگشتم بعضی ها گفتند که بهتر است شما به یزد نروید و از سخنرانی صرفنظر کنید ولی من اینکار را صلاح ندانستم و پنجشنبه ۱۴ خرداد با هواپیمای عازم یزد شدم. در فرودگاه یزد رئیس فرودگاه آقای نمازی گفت: "آقای جعفری، استاندار با شما کار دارد." تلفن استانداری را گرفت و گوشی را بمن داد. آقای ثقفی استاندار بعد از خیرمقدم و احوالپرسی گفت: "چون کسانی که شما را دعوت کرده اند شناخته شده نیستند و نادرست هستند و صلاحیت ندارند، شما سخنرانی نکنید." در جواب گفتم: شما مدرکی و یا دلیلی بر نادرست بودن آنها در دست دارید؟ اظهار داشت "که دلایل را نمیشود تلفنی گفت" و اضافه کرد "که آیا قبل از سخنرانی می شود شما را ملاقات کرد؟" گفتم باکمال میل و آدرس منزل

۵ - آقای خمینی در این سخنرانی با اشاره دست و با حالت عصبانیت مخاطب خود را نشان می داد و منظور آقای خمینی آقایان بنی صدر، مهندس بازرگان، احمد سلامتیان و احمد غضنفرپور بود. که وقتی گفت مملکت به بن بست رسیده است شما به بن بست رسیده اید اشاره وی رفت بسوی بازرگان و هنگامی که گفت مکتبی را مسخره می کنند اشاره دست رفت سوی سلامتیان و غضنفرپور.

۶ - روزنامه انقلاب اسلامی، شماره ۵۵۰، ۷ خرداد ۶۰ و سایر جراید کشور.

۷ - نگاه کنید به روزنامه انقلاب اسلامی شماره ۵۵۳، سه شنبه ۱۲ خردادماه سال ۶۰

میرحسین موسوی مدیرمسئول روزنامه جمهوری اسلامی شیدیدا به من حمله کرد و اعضای هیئت هم حرفی بمیان نمی آوردند تا اینکه آقای عبدالعلی بازرگان که بعنوان نماینده میزان شرکت کرده بود بدفاع برخاست. از جوجلسه و روالی که داشت کاملاً مشهود بود که هیئت، تصمیم خود را به بستن روزنامه انقلاب اسلامی و میزان، از قبل گرفته است و ما را فقط برای اطلاع و خالی نبودن عریضه به آن جلسه دعوت کرده اند و غیر مستقیم اشاره کردند که روزنامه بسته خواهد شد. بعد از جلسه، جریان کار را مفصل برای آقای بنی صدر گزارش کردم. سپس به عده ای از نزدیکان و کادر اصلی روزنامه گفتم: هرچه دارید بنویسید و چیزی فروگذار نکنید که عنقریب روزنامه بسته خواهد شد. بعد از جریان چهارده اسفندماه ۵۹ دانشگاه تهران، روحانیت حاکم با در دست داشتن چراغ سبز از آقای خمینی تصمیم گرفته بود که آزادخواهان، مخالفین استبداد دینی، مخالفین استقرار ولایت فقیه و نیز شخص رئیس جمهور را که بصورت رهبر اپوزیسیون در آمده بود به هر قیمتی از صحنه حذف کنند و یا اینکه او را به ماشین امضاء تبدیل نمایند. برای اجرای این برنامه با در دست داشتن قوه مقننه، قوه مجریه، قوه قضاییه، کمیته و سپاه آزادانه به سخنرانیهای مخالفین حمله برده به ضرب و شتم آنان می پرداختند. به دفاتر هماهنگی همکارهای مردم با رئیس جمهور در شهرستانها یورش برده به دستگیری و زندانی کردن بعضی از اعضا آن دست یازیدند.

هیئت سه نفره که وظیفه اش حل اختلاف بود، خود بصورت یکی از مدعیان در آمد و با همدستی و هماهنگی شورای عالی قضایی و دولت دست بکار پرونده سازی و تکمیل نمودن آن جهت هموار کردن راه، برای کوتاه کردن دست رئیس جمهور از دخالت در امور کشور و نهایتاً حذف وی پرداخت. در ۱۶ اردیبهشت سخنگوی هیئت سه نفره اعلام کرد: "روزنامه انقلاب اسلامی در طرح مسأله گروگانها تخلف قطعی از فرمان امام کرده است."<sup>۱</sup> و در ۲۹ اردیبهشت ۶۰ جهت کوتاه کردن دست ریاست جمهور درهمه ی امور لایحه ی حذف ( فرمان همایونی؟) را درمجلس به تصویب رساندند و در این رابطه رجایی نخست وزیرگفت: "هدف من از پیشنهاد این لایحه دقیقاً همان است که با مدیرکل بانک مرکزی هماهنگی ندارم، با مسئول هلال احمر هماهنگی ندارم."<sup>۲</sup> در ۵ خردادماه ۶۰ آقای علیرضا نویری مدیرکل بانک مرکزی در نامه ای به نمایندگان مجلس گفت: "با صدای بلند اعلام می کنیم که اگر گناه ما ناهماهنگی بانوع جدید قرارداد وثوق الدوله<sup>۳</sup> است ما بدین ناهماهنگی افتخار می کنیم."<sup>۴</sup>، چون مسئله پرونده سازی علیه ریاست جمهور آشکار شده بود، آقای بنی صدر در پاسخ نامه شورایی عالی قضایی گفت: "آقای بهشتی! وقتی مدعی خودقاضی است و اینگونه پرونده سازیهای مفتضح را می کند دادرس خدا است."

### حمله مستقیم آقای خمینی

سرانجام آقای خمینی از ترس اینکه اگر جلوی ریاست جمهوری و مهندس بازرگان که این بار متحداً وارد میدان شده بودند گرفته نشود ممکن است شیرازه ی امور از کنترل آنها خارج شود و قدرت از دستشان بدر رود با وجودیکه قبلاً برای حذف رئیس جمهور به سران حزب جمهوری اسلامی و دستیاران دیگر آنها چراغ سبز داده بود، خود مستقیم به کمک آنها شتافت و ریاست جمهور و آقای مهندس بازرگان را مورد حمله شدید

۱ - روزنامه انقلاب اسلامی شماره ۵۳۲ و سایر جراید کشور.

۲ - روزنامه انقلاب اسلامی چهارشنبه ۳۰ اردیبهشت شماره ۵۴۳ و سایر جراید.

۳ - منظور اینست که آزادی گروگانهای آمریکایی که بر اساس قرار داد الجزایر صورت گرفت در عمل شبیه قرارداد وثوق الدوله بوده است.

۴ - سه شنبه ۵ خرداد ۶۰ روزنامه انقلاب اسلامی شماره ۵۴۸.

نماینده روزنامه را به وی دادم. بعد از نیم ساعتی آقای صالحی از دفتر آقای صدوقی به همراه آقای شعشی نماینده استاندار به منزل نماینده روزنامه وارد شدند و بعد از احوالپرسی بحث شروع شد، آنها کوشش کردند با عنوان کردن بعضی مسائل مرا قانع کنند که از سخنرانی صرفنظر کنم. متقابلاً با ارائه دلیل و پاسخ به مسائل مطروحه سعی کردم آنها را قانع کنم که نگران سخنرانی نباشند و من مسائل اختلاف برانگیز را در سخنرانی مطرح نخواهم کرد. بعد از بحث و توضیح من در مورد مسائلی که مطرح شده بود، ظاهراً به نظر رسید که مسئله حل شده است و قرار شد که روز بعد خدمت آقای صدوقی برسم و مطالب ایشان را بشنوم و نظراتشان را به آقای بنی صدر برسانم. بعد از حدود دو ساعت بحث آقایان رفتند و ساعتی بعد، از طرف دادستانی انقلاب یزد مرا احضار کردند. وقتی به دادستانی برده شدم در آنجا متوجه شدم که هدف این است که مرا نگهدارند تا وقت سخنرانی بگذرد و بعد آزادکنند. بعد از گذشت چند ساعتی آقای قدسی باز پرس دادسرای انقلاب یزد از من بازجویی مختصری کرد و بعد از صرف شام مرا با یک پیکان به همراه سه پاسدار ساعت ۱۱ شب روانه تهران کردند. هنگامی که به تهران رسیدیم از من پرسیدند: "شما را کجا ببریم؟" گفتم: به دفتر ریاست جمهوری. آنها مرا به دفتر ریاست جمهوری بردند و در آنجا از من رسیدگرفتند که صحیح و سالم وارد تهران شده ام.<sup>۱</sup>

### آقای خمینی و زور عریان

بدلیل نبود برنامه ای مشخص و معین از طرف آقای بنی صدر، برنامه حذف ریاست جمهوری و استقرار دیکتاتوری بدون مشکل و مانع چندانی به سرعت به پیش می رفت. و بعد از مراسم بزرگداشت ۱۵ خرداد این مسئله مسجل شد.

برای بزرگداشت سالروز ۱۵ خرداد آقای خمینی، حزب جمهوری اسلامی، تمام روحانیت حاکم، دولت، سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی و همه ی ارگانهایی که در اختیار داشتند برای تشویق و ترغیب مردم به شرکت در این مراسم اطلاعیه های جداگانه دادند. اما استقبال چندانی از آن بعمل نیامد و بنا به گزارش رکن ۲ ستاد ارتش، اطلاعات شهربانی، مخبرین روزنامه انقلاب اسلامی، حزب ملت ایران و بعضی ارگانهای اطلاعاتی، تعداد شرکت کنندگان<sup>۲</sup> در این مراسم در تهران کمتر از هفتاد هزار نفر بود. و این مسأله آقای خمینی را سخت عصبانی و نگران کرده بود.

شب روز پانزدهم خرداد، تیمسار فلاحی رئیس ستاد مشترک ارتش به منزل آقای بنی صدر آمد و گفت: "من هم اکنون از شهربانی و از رکن دوم ستاد ارتش و سایر ارگانها اطلاعات گرفته ام و قبلاً هم خواسته بودم که تظاهرات امروز را دقیقاً گزارش کنند. طبق همه ی گزارشها جمعیت شرکت

کننده در تظاهرات پانزدهم خرداد ۴۵- ۵۰ هزار نفر بوده است و این به معنای شکست آقای خمینی است و نشان می دهد که حزب و آقا قدرت بسیج مردم را از دست داده است و برای آقا تحمل این شکست بسیار دردآور است. بنا براین آقا ازهم اکنون به زور و قدرت متوسل خواهد شد و دست به کشتار خواهد زد و با استراتژی تکیه بر زور عمل خواهد کرد."<sup>۳</sup>

روز ۱۶ خردادماه آقای خمینی فرماندهان نیروهای مسلح را به جماران فرا می خواند و به آنها می گوید که "شما در این منازعات ابتدا شرکت نکنید و خود را از این برخوردها کنار بکشید و هرکسی که فرمانده شما باشد، از او تبعیت بکنید و به تغییر فرمانده نیز کاری نداشته باشید و تمام نیروی خود را مصروف جبهه جنگ و بیرون راندن دشمن از کشور کنید."

### بستن روزنامه

روز هفدهم خردادماه بعد از اتمام کار و چاپ شدن روزنامه، حدود ساعت ۳ بعد از ظهر بود که جهت رفتن به منزل از دفتر خودم به سالن هیئت تحریریه آمدم و در آنجا ایستاده با بعضی از بچه ها شروع به گپ زدن کردم. راديوآخرین خبرهای روز را پخش می کرد که ناگهان در لحظات آخر گفت: "بدستور دادستان انقلاب اسلامی مرکز چهار روزنامه انقلاب اسلامی، میزان، عدالت و خبرنگار جبهه تا اطلاع ثانوی تعطیل اعلام می گردد." با شنیدن این خبر تمام کسانی که در روزنامه بودند ناگهان بهت زده و هاج و واج ماندند و سر جای خودمیخکوب شدند.

همگی در یک بلاتکلیفی فرو رفتند و از من پرسیدند، تکلیف ما چیست؟ گفتم که فعلاً شما همه سر جای خود باشید و به روزنامه بیایید تا ببینیم چه پیش می آید. بعد به راننده روزنامه گفتم فوراً مرا به منزل برسان. بعد از رسیدن به منزل و دیدار کوتاهی با خانواده با ماشین روزنامه به دفتر ریاست جمهوری رفتم. بعد از دیدار با بچه های دفتر ناگهان دیدم که عده ای از کارکنان روزنامه به دفتر ریاست جمهوری آمدند. من که در آن موقع در دفتر آقای تقوی بودم بیرون آمدم و خطاب به کارکنان روزنامه گفتم: همگی برگردید به دفتر روزنامه، هیچکس از کارکنان روزنامه اجازه ندارد که در دفتر ریاست جمهوری بماند، بروید بر سر کار خود تا مسئله روشن شود. بچه های روزنامه همگی خارج شدند و رفتند. بعد از آن آقای علیرضا نوبری مدیرکل بانک مرکزی گفت: "بچه ها بیایید بحث کنیم ببینیم که من از ریاست بانک مرکزی استعفا بدهم یا نه" من بلافاصله گفتم: دیگر بحث معنی ندارد همین الان استعفا بده و برو، از این ببعد اگرهم استعفا ندهی ترا به بانک راه نمی دهند، مضافاً اینکه حکمی را که آقای بنی صدر برای حل مسئله شما با دولت تعیین کرده است یعنی آقای حسین نمازی، وی رأی داده است که شما استعفا بدهید. پس ماندن شما دیگر صلاح نیست و با وضعی که پیش آمده فکر نمی کنم شما را به بانک راه بدهند.

بعد از کمی گفتگو در اطراف اعلام تعطیل روزنامه و عواقب آن چون همگی خطر را احساس کرده بودند و گیج و حیران، آمادگی یک چنین پیش آمدی را نداشتند، بعضی ها شروع بدادن خبرهای مختلفی کرده از جمله یک خبر می گفت: "بدستور آقای خمینی، احمدسلامتیان، احمدغضنفرپور، سعیدسنجایی، سودابه سدیفی، علیرضا نوبری دستگیر و اعدام خواهند شد و محمد جعفری، مصطفی انتظاریون، امیر حسینی، محمدمبلغ دستگیر و زندانی می شوند." خبردیگری می گفت که "عده ای قرار است دستگیر و بلافاصله اعدام و عده ی دیگری باز داشت شوند." در هر حال هیچ کسی بدرستی نمیدانست که هم اکنون چه باید کرد؟ از طرفی آقای بنی صدر هم برای بازدیدجبهه به همدان و از آنجا به کرمانشاه رفته

۳- نگاه کنید به کتاب جامعه شناسی زندان و زندانبانان از همین نویسنده

بود. روز هیجدهم خردادماه قرار شد که من و سلامتیان هردو به اتفاق با هواپیمای نظامی به کرمانشاه برویم و با آقای بنی صدر تبادل نظر کنیم که این عمل ممکن نشد. روز بعد بازم در دفتر ریاست جمهوری عده ای از بچه ها بلا تکلیف جمع شدند و بدون هدف مشخص گفتگو می کردند و عده ای نیز ترتیب روزنامه ای را برای چاپ دادند و از طریق چاپخانه لوحه که در تمام مدت بخشی از روزنامه انقلاب اسلامی در آنجا چاپ می شد، آن شماره مخصوص را بچاپ رساندند و بعد آنرا توزیع کردند. هنگامی که قسمت اعظم آن پخش شده بود پاسداران دادستانی ریخته و آنچه را که مانده بود ضبط کردند. در زندان بودم که شنیدم آقای ایزدی مسئول و صاحب چاپخانه را بازداشت کرده و چاپخانه اش را نیز مصادره کرده اند. یکمرتبه هم در زندان اوین از من سوالهایی در مورد آقای ایزدی کردند که درجای خودش به آن می پردازم. تا روز نوزدهم ممکن نشد که به کرمانشاه بروم. در روز هیجدهم و نوزدهم تظاهرات پراکنده ای اینطرف و آنطرف صورت گرفته بود و بطوریکه گزارش شده بود، تظاهرات پراکنده و خیلی کم بود و جسته و گریخته مجاهدین آنرا ترتیب داده بودند. آنها هم برای خالی نبودن عریضه دست به یک چنین کاری زده بودند فقط بدین خاطر که برای بحث و حرف زدن بهانه داشته باشند و ابد حاضر نبودند که به طور جدی وارد عمل شوند. روز هفدهم و یا هیجدهم بیانیه ای از جانب شورای امنیت ملی صادر و از صدای جمهوری اسلامی پخش شد که درست این بیانیه لحن یک بیانیه کودتا را داشت که از جانب رهبران کودتا برای مهار کردن وضعیت به اطلاع مردم می رسید. لحن آن بسیار تند و شدید بود و برای ترساندن مردم از هرگونه حرکت صادر شده بود. بالاخره بعد از ظهر نوزدهم از دفتر ریاست جمهوری بمن خبر دادند که ” فردا صبح ساعت ۸ در ابتدای اتوبان کرج آماده باشید که با اتفاق تیمسار ظهیرنژاد فرمانده نیروی زمینی به کرمانشاه بروید.“ پرونده ای هم برای آقای بنی صدر برای امضاء و چند خبر و گزارش مختصری هم از تظاهرات پراکنده روزهای ۱۸ و ۱۹ خرداد ماه بود که با خود بردم.

قصد من از رفتن به کرمانشاه یکی این بود که در مورد اوضاع و احوال و وضعیت روزنامه و چگونگی کار با آقای بنی صدر صحبت کنم و دیگر اینکه بعضی از بچه ها پیشنهاد کرده بودند که چون روزنامه در نوک پیکان حمله قرار دارد بهتر است که فعلا تا مشخص شدن وضعیت، آنطرف ها بمانم تا بهتر در امان باشم. من هم صبح روز بیستم خردادماه حدود ساعت ۷ صبح در منزل با بچه ها و همسرم خداحافظی کردم و حقیقتا بدون فکر و تصمیم مشخصی با ماشین دفتر ریاست جمهوری به اتوبان کرج رفتم. بعد از ربع ساعتی تیمسار ظهیرنژاد همراه با چند درجه دار و عباس بیدقی راننده اش رسید و من نیز به آنها پیوستم و عازم کرمانشاه شدیم. حدود ساعت چهار و پنج بعد از ظهر بود که به پادگان کرمانشاه رسیدیم یکسره به باشگاه پادگان که محل استقرار بنی صدر، فرماندهی کل قوا بود رفتیم. در آنجا مطلع شدیم که آقای بنی صدر جهت بازدید به ایلام و محمدآباد رفته و قرار است شب مراجعت کند. بعد از ظهر تیمسار فلاحی فرمانده ستاد مشترک نیز وارد شد و در آنجا به تیمسار ظهیرنژاد خبر دادند که تلگرافی به آقای خمینی بزند و حمایت خودش را از آقای خمینی به عنوان فرمانده کل قوا اعلام دارد. او خیلی ناراحت شد و بالاخره با چانه زدن و کم و زیاد کردن، متن تلگرافی را آماده و اجبارا آنرا مخابره کرد. بعد از این آقای ابوشریف (عباس آقا زمانی) وارد پادگان شد، تقریبا اکثر فرماندهان ارتش آمدند، آنها تا حدودی در جریان کار بودند و فهمیده بودند که چه حوادثی در شرف وقوع است. چون آقای خمینی یکی دو روز قبل غیرمستقیم و سربسته به آنها گفته بود که وارد معرکه سیاسی نشوند و به این و آن کاری نداشته باشند. حدود ساعت ۷ بعد از ظهر آقای بنی صدر و همراهان از گرد

راه رسیدند، بسیار خسته و کوفته به نظر می رسیدند. علاوه بر فرماندهان ارتش تیمسار فلاحی و تیمسار ظهیرنژاد، سرهنگ عطاریان، ابوشریف و چند نفر از اهالی کرمانشاه و سه نفر جوان دیگر که یکی از آنها به طوریکه بعدا مطلع شدم فرزند آیت الله عالمی همدانی بود و آن دونفر دیگر هم از اعضاء سازمان مجاهدین بودند با بنی صدر صحبت کردند و نواری هم برای آقای بنی صدر آورده بودند. معاون استاندار ایلام آقای دانش منفرذ نیز آنجا بود.

آقای بنی صدر در اطاق خودش بود و افرادی که آمده بودند آقای بنی صدر را ملاقات کنند، می رفتند و صحبت می کردند و باقی هم با اتفاق محافظان آقای بنی صدر و آقای انتظاربون و معاون استاندار ایلام و خبرنگار خبرگزاری جمهوری اسلامی در اطاق دیگر مشغول گپ زدند. وقتی من نزد آقای بنی صدر رفتم، پرسید: ” اوضاع و احوال چیست؟“ مختصری در مورد وضعیت تهران با ایشان صحبت کردم و چند نامه ای که بنا بود امضاء کند جلویشان گذاشتم و مختصری هم به گزارشهای تهیه شده از دفتر ریاست جمهوری نگاه کرد. بعد از آن، آن دو جوان مجاهد آمدند پیش آقای بنی صدر و بعد از دادن نواری به ایشان گفتند که ما آمده ایم که از طرف سازمان به شما بگوئیم که: ” ما آماده ایم تمام امکانات خود را در اختیار شما بگذاریم و هر طور که شما بفرمائید عمل کنیم، نیروهای نظامی ما توان رزمی بالایی دارند.“ آقای بنی صدر گفتند که اگر شما بتوانید خمسه خبیثه را بزیند مشکل کشور از بین می رود. مشکل این است و نه آقای خمینی. بعد از حل این مشکل آقای خمینی راهی جز انتخاب ما نخواهد داشت و خودش بطرف ما می آید. باز اینها گفتند: ” ما آماده ایم که از شما هر نوع حمایتی بکنیم و سازمان ما در اختیار شما است.“ کاملا روشن بود منظورشان بهره برداری از وضعیت است و نه حمایت از آقای بنی صدر. قبل از این تلگرافی از جانب آقای خمینی برای آقای بنی صدر رسیده بود که مضمون آن این بود: ” فرماندهی کل قوا رفته است. اگر بخواهید ریاست جمهوری را حفظ کنید باید سه کار زیر را انجام دهید: نخست وزیر را تأیید کنید، قانون اساسی را تأیید کنید و مصوبات مجلس را نیز توشیح کنید.“ آقای بنی صدر نیز جواب خیلی تند و شدید اللحنی را برای آقای خمینی فرستاده بود.

من قصد داشتم بعد از ملاقات با آقای بنی صدر و گفتگو با ایشان، بروم و در همانجاها در گوشه ای بمانم تا اوضاع مشخص شود. به آقای بنی صدر نیز گفتم که به نظر شما چکار کنم گفتند: ” بهتر است شما فعلا اینجا بمانید تا وضع مشخص شود.“ چون دردل مردد بودم و تصمیم مشخصی هم در بین نبود و قبلا هم برای این روزها فکری و تدارکی نشده بود. نمیدانم چرا؟ این دست و آن دست کردم و از پادگان خارج نشدم. تا اینکه حدود ساعت ۱۱ شب روز بیستم خردادماه تلویزیون هنوز خبرهای ساعت ۱۰ شب را پخش می کرد که در آخرین خبر خودش گفت: ” آقای بنی صدر از فرماندهی کل قوا عزل شد.“ به مجرد اینکه خبر را شنیدیم جو سنگینی بر آنجا حاکم شد و همه ی کسانی که در آنجا حضور داشتند بجز معاون استاندار ایلام در حیرت فرو رفتند. بعد از شنیدن این خبر من بلافاصله پیش آقای بنی صدر رفتم. تنها بود. صورتش برافروخته و خسته، اما کوشش می کرد که بر خودش مسلط باشد. به ایشان گفتم، نظر شما در مورد این خبر چیست؟ گفتند: ” هر چیزی را که کسی به دیگری بدهد، میتواند از او پس بگیرد و این مسئله مهمی نیست، فرماندهی کل قوا را آقای خمینی داده و حالا پس گرفت. اما ریاست جمهوری را که او نداده است.“ از این گفته و طرز بیانش کاملا پیدا بود که هنوز فکر می کرد آقای خمینی نمی خواهد و یا نمی تواند تا این حد پیش برود که او را از ریاست جمهوری خلع کند و شاید فکر می کرد که توده ها قادرند پشت او بایستند و از او حمایت

کنند و ریاست جمهوری او را حفظ خواهند کرد و مانع کودتا علیه وی خواهند شد.

آقای الف - ی هم که از اوضاع و احوال و تصمیم آقای خمینی مطلع شده بود چنانکه بعدا مطلع شدم گفته بود: "اگر آقای بنی صدر بخواهد از همین جا برود، امکانات آماده است و می تواند به راحتی خارج شود و برود. چون اوضاع خیلی خراب است و اگر به تهران برود معلوم نیست که چه برسرش خواهد آمد!" ولی آقای بنی صدر تصمیم گرفته بود که به تهران برگردد. خلاصه من هم باز نمیدانم بچه چستی این دست و آن دست کردم. بعد از این که نماز صبح را خواندم و باز هم نمی دانم چرا نماندم که با آقای بنی صدر و دیگران به تهران برگردم، تصمیم گرفتم که خودم برگردم و آماده شدم که از پادگان خارج شوم از بچه ها خداحافظی کردم و با آن سه نفر دیگر راه افتادیم.

## فصل اول

### دستگیری وسیله سپاه

هنوز هوا تاریک بود که با آن سه نفر دیگر از باشگاه افسران که در وسط پادگان قرار داشت براه افتادیم، آن سه نفر جلوی من بودند و من پشت سر آنها می آمدم که ناگهان نزدیک در جبهه پادگان شخصی که لباس افسری بتن داشت، وانمود کرد که افسر نگهبان درب جبهه است، گفت: "کارت شناسایی خود را ارائه دهید." تا چشم من به این ریخت و قیافه افتاد شستم خبردار شد که این شخص نباید افسر ارتش باشد، بهر حال من با وجودیکه ممکن بود بلافاصله نزد آقای بنی صدر برگردم اصلا بی حال و بی حرکت کمی عقب تر از آنها ایستادم.

آن سه نفر که جلو بودند، کارت شناسایی که داشتند ارائه دادند. این شخص<sup>۱</sup> کمی کارت آنها را ورنانداز کرد و در این اثنا دیدیم که چند پاسدار همراه با این به ظاهر افسر ارتش ما را محاصره کردند. یک جیب آهو بیرون درب جبهه مستقر بود. من در محل خودم ایستادم، آن سه نفر کمی به اینطرف و آنطرف پریدند و می گفتند: "این کارت شناسایی دیگر چه می خواهید؟" با اینکه برمن مسلم بود که ما را بازداشت می کنند و با وجودی که هنوز امکان بر گشت به درون پادگان وجود داشت ولی تنها چیزی که آن موقع بفرم خطر نکرد، مسأله برگشت بود. مثل اینکه سرنوشت مرا در آنجا میخکوب کرده بود. خیلی آرام و خونسرد خودم را بدست حوادث

۱ بعد ها که از زندان آزاد شدم، روزی یکی از افراد حزب توده را که از قبل می شناختم دیدم و طبق معمول صحبت هایی از اینطرف و آنطرف به میان آمد. وی از من پرسید: "می دانید چه کسی شما را در کرمانشاه دستگیر کرد؟" من جواب دادم که مسلما سپاه پاسداران مرا دستگیر کرد ولی اینکه بدستور چه مقامی دست به این کار زده بودند، بطور دقیق برابم مشخص نشده است. یک احتمال این است که معاون استانداری ایلام چون آن شب در پادگان و در مقر آقای بنی صدر بود اطلاع داده باشد که مرا دست گیر کنند و یا دادستانی انقلاب. هر کدام از این مقامها که دستور داده باشند منشأ همگی یکی است ولی آنچه مسلم است اینکه چون سپاه و سایر مقامات بالای جمهوری اسلامی اطلاع داشتند که آقای بنی صدر در مرحله اول از فرماندهی کل قوا عزل خواهد شد و در مرحله بعد کار به عزل ریاست جمهوری خواهد کشید. دستور دور کردن آقای بنی صدر از اطرافیان را داده بودند و چون در آن چند روز بحرانی یعنی بین تعطیل روزنامه انقلاب اسلامی در ۱۷ خرداد ماه تا روز بیستم خرداد، از اطرافیان آقای بنی صدر تنها من در آن روز جهت ملاقات با آقای بنی صدر به کرمانشاه رفتم، فکر می کردند که ممکن است اطلاعات مهمی در مورد آقای بنی صدر و برنامه های وی از من بدست خواهند آورد. اما وی گفت: "آقای آیت کیوان که بچه قهرود کاشان و فرمانده سپاه پاسداران و از طرفداران حزب توده بود بمن گفت که ما آقای جعفری را دستگیر کردیم."

سپردم و همانجا بی حرکت ماندم و تماشاگر گفتگوی آن سه نفر با پاسدارها بودم تا اینکه سرانجام این پاسدارها دور ما حلقه زدند و بلافاصله جیب آهو که در بیرون پادگان ایستاده بود به داخل پادگان آمد و ما را سوار این اتومبیل کردند و به مقر سپاه کرمانشاه که محل ساواک در رژیم گذشته بود بردند. هنگامی که به مقر سپاه رسیدیم بعد از اینکه اسامی ما را جداگانه پرسیدند و یادداشت کردند، ما را بدرون سلولی که سه تخت سه طبقه داشت هدایت کردند.

در سلول چند نفر دیگر به غیر از ما بودند، هنوز آفتاب طلوع نکرده بود. من چون شب نخوابیده و خسته بودم روی یکی از تختهای طبقه اول با یک شلوارنظامی و یک کت قهوه ای که بتن داشتم دراز کشیدم و به خواب رفتم. چندساعتی خوابیده و در خواب عمیقی بودم که شخصی مرا صدا زد. بعد از اینکه بیدار شدم پاسداری که بدرون سلول آمده بود گفت، بیدار شوید آقا با شما کار دارند.

من بلند شدم و روی همان تخت طبقه اول نشستم. پسر آیت الله عالمی همدانی که صورتی سفید و عینکی پنسی به چشم داشت و قیافه ظاهریش شبیه به غربیها بود همراه آن دو نفر دیگر روی تخت روبروی در نشسته بودند. چند دقیقه که گذشت جوان معممی با عمامه ای مشکی که حدود ۲۵ سال داشت به سلول وارد شد و آمد درست روبروی من ایستاد. ما همه سلام کردیم. بعد از سلام، آقا قیافه مرا بدقت ورنانداز کرد و جا خورد. من احساس کردم که به او خبر داده بودند که مدیر مسئول روزنامه انقلاب اسلامی را دستگیر کرده ایم و آمده بود که قیافه مدیر مسئول روزنامه را ببیند، در انتظار دیدن قیافه ای دیگر بود مثلا قیافه ای شبیه آلمانیها و یا آمریکاییها و شیک و ترگل ورگل! بعد از اینکه قیافه مرا خوب ورنانداز کرد از من پرسید: "به نظر شما این آقای بنی صدر آمریکایی و مجاهد نیست و روزنامه شما در خط آمریکا نیست؟"

ضمن طرح این سؤال و تحلیل کردن مسأله، فحاشی به آقای بنی صدر را نیز شروع کرد و گفت: "بنی صدر نمی گذارد که ما در جنگ پیروز بشویم. این مرد آمریکایی است." من سعی کردم با ملایمت پاسخی به او بدهم اما هنوز چند کلمه ای نگفته بودم که او کمی تند شد و دوباره، خودش شروع به صحبت کرد. احساس کردم که این آقا خیلی از مرحله پرت است و پر شده و عاری از علم و اطلاع. خاموش شدم و ترجیح دادم که دیگر حرفی نزنم. در این لحظه پسر آیت الله عالمی بدون اینکه طرف خطاب صحبت باشد به دفاع از من برخاست. تا این بیچاره دهن باز کرد توجه آقا به قیافه این جوان سفید رو با موی تقریبا بور بلند و کت و شلوار مرتب و عینک پنسی جلب شد. چون قبلا نتوانسته بود عقده اش را برسرمن خالی کند زیرا دیده بود که قیافه من با قیافه حزب الهی ها هیچ تفاوت ندارد. از طرف دیگر من خاموش شده و سرم را پائین انداخته به حرفهای او گوش می دادم. حالا که آقای عالمی شروع به دفاع کرد ناگهان مثل اینکه برق او را گرفته باشد، نگاه تندى به او کرد و با لحن زننده ای گفت: "تو حرف نزن ای آمریکایی..." بعد از آن، آقا از سلول خارج شد. صبحانه آوردند. هنگامی که مشغول صرف صبحانه بودیم من متوجه شدم که افراد سپاهی می آمدند و از پشت سوراخ سلول قیافه ما را ورنانداز می کردند چون برایشان مهم بود ببینند قیافه مدیر مسئول روزنامه انقلاب اسلامی چگونه قیافه ای است. حدود ساعت ۱۰ صبح ۲۱ خردادماه مرا برای بازجویی مقدماتی احضار کردند. بدرون دفتری رفتم که یک سپاهی پشت میز نشسته بود، یک صندلی هم بود که من روی آن نشستم. طبق معمول هر بازجویی اول شروع به پرسیدن احوال شخصی من کرد بعد از آن محتویات ساکی را که همراه داشتم کنترل کرد. دفترچه تلفن شخصی ام را باضافه چندگزارش مختصر از تظاهرات ۱۸ و ۱۹ خرداد که از دفتر ریاست



جمهوری برای اطلاع رئیس جمهور بمن داده بودند و هنوز هم پیش من بود برداشت جز چند لباس زبر و یک قرآن جیبی چیز دیگری همراه نداشتم. سؤال و جواب خیلی مختصر بود. بعد از این مرا به سلول برگرداندند. حدود ساعت دو و سه بعد از ظهر، پرسیدم ممکن است دوشی بگیرم، گفتند آری و مرا راهنمایی کردند و به حمام بردند.

### زندان دیزل آباد کرمانشاه

ساعت ۴ یا ۵ بعد از ظهر همان روز ما را از زندان سپاه پاسداران به زندان دیزل آباد کرمانشاه بردند و در آنجا به بند انقلاب تحویل دادند. در زندان دیزل آباد پسر آقای عالمی باضافه آن دو جوان مجاهد با من شروع به صحبت کردند و گفتند: “که حالا خوب می شود روی شما تبلیغ کرد و میشود چنین و چنان کرد چونکه شما آدم معروف و مشهوری هستید” و گفتند: “ما آل می کنیم و پل می کنیم.” من از حرف هایشان احساس کردم که اینها را آزاد می کنند. چون اینها همیشه اینجور مسائل را پیش بینی کرده اسامی جعلی و کارت جعلی همراه داشتند و برای کارهای مختلف اقلا محمل مناسبی از پیش برای هر اتفاق که ممکن بود بیفتد آماده می کردند. زندانبانها از من سؤال کردند “آیا اینها را می شناسید؟” گفتم خیر! من اینها را نمی شناسم، بطور اتفاقی به هم برخورد کرده ایم. و بطور دقیق هنگام بازداشت بر من معلوم شد که اینها مجاهد هستند.

من به اینها شماره تلفن منزل خودمان و دفتر ریاست جمهوری را دادم و گفتم که بعد از آزاد شدن به خانواده ام و یا دفتر ریاست جمهور اطلاع بدهند که من دستگیر شده ام. اما اینها با آن حرفهایی که زدند این کار ساده را هم انجام ندادند! علتش شاید این بود که چون افراد سازمانی بدون اطلاع و موافقت سازمان خود کاری انجام نمی دهند و سازمان هم از قبل نسبت به من موضع داشت و یکی از اهداف آنها دور کردن مخالفین خط مشی مجاهدین از دور و بر آقای بنی صدر بود، آنها نمی خواستند که تلاشی برای آزادی من به عمل بیاید.

در زندان دیزل آباد بند انقلاب، به آن سه نفر یک سلول دادند و مرا هم به سلولی دیگر که جوانی از هواداران مجاهدین که حدود هفده سال داشت و در آنجا بود، بردند. این جوان محصل بود و اعلامیه مجاهدین را پخش کرده بود. او را به یکسال زندان محکوم کرده بودند و زمانی که من به آنجا رفتم بطوری که خودش می گفت هنوزشش ماه دیگر از زندانش مانده بود. این جوان آرم سازمان را نقاشی کرد و به دیوار سلول زد. بعد از نیم ساعتی پاسداری آمد و آرم را کند و رفت. این جوان دوباره آرم را کشید و بدیوار چسباند. باز بعد از ساعتی همان پاسدار آمد و آرم را کند و پاره کرد. این جوان برای سومین بار آرم را کشید و بدیوار زد. اینبار باز هم بعد از ساعتی این پاسدار آمد و آرم را دید و نگاهی به این جوان کرد و بدون اینکه آرم را بکند برگشت. بعد از برگشتن پاسدار این جوان هوادار رو کرد بمن و گفت: “به خاطر وجود شما در اینجاست که اینبار اینها بامن کاری نکردند و الا اگر شما نبودید پدر مرا در می آوردند.”

شب هنگام بعد از صرف مختصری شام پاسداری آمد و گفت: “آقای جعفری! شما پینگ پنگ بازی می کنید؟” گفتم بلی! مگر میز دارید؟ گفت: “بفرمائید برویم.” وقتی من راه افتادم این جوان نیز همراه من آمد وقتی وارد سالنی که میز پینگ پنگ در آنجا قرار داشت شدیم، یکی از این پاسداران به این جوان گفت: “تو چرا آمدی؟” او هم فوری در جواب گفت: “من همراه آقای جعفری آمده ام.” و آنها با شنیدن این حرف سکوت کردند. با آنها کمی بازی کردیم و به سلول برگشتیم و خوابیدیم.

روز ۲۳ خرداد ماه حدود ساعت شش بعد از ظهر، دادستان انقلاب کرمانشاه که خودش از اهالی اسدآباد همدان و شخص میانسالی بود، آمد و

مرا احضار کرد. خیلی خوب و با احترام با من برخورد کرد. باز طبق معمول شروع به پرسیدن احوالات شخصی من کرد. بعد در رابطه با آشنایی من با آقای بنی صدر سوالهایی مطرح کرد به دنبال آن علت همکاری ما با آقای بنی صدر پرسید. در ضمن بازجویی از هر دری سخنی می رفت و چیزی می پرسید و بدون اینکه مسئله خاصی داشته باشد، هرچه بنظرش می رسید جسته و گریخته سؤال می کرد بدون اینکه از علت دستگیریم چیزی بگوید و اتهام مرا به من تفهیم کند. سپس بازجویی را خاتمه داد و پرونده را بست و خارج از بازجویی وارد بحث شد. او خودش از آقای بنی صدر و خانواده اش اطلاعاتی داشت که برایم تعریف کرد و چنان وانمود می کرد که نشان دهد مسأله مهمی نیست.

از او خواستم که اگر ممکن است به خانواده ام اطلاع دهم جواب مثبت داد و گفت: “بفرمائید این تلفن.” به منزل خودمان در تهران تلفن کردم کسی منزل نبود، به منزل پدر همسرم زنگ زدم، مادر خانم گوشی را برداشت بعد از سلام و احوالپرسی گفتم که من در کرمانشاه هستم و مرا بازداشت کرده اند و فکر نمی کنم که آزاد شوم. بطوریکه بعدا برایم نقل کردند، آنها باورشان نشده بود که مرا بازداشت کرده اند و فکر کرده بودند که شوخی کرده ام و آنها را دست انداخته ام. بعد از اینکه تلفن تمام شد آقای دادستان گفت: “نه، مسئله ای نیست و فقط سوال و جواب مختصری بوده است.” گفتم من که می دانم که شما قدرت آزاد کردن مرا ندارید، پس چرا به آنها درستش را نگویم. بعد از این بحثها او رفت و گفت: “فردا بازجویی را دنبال می کنیم.” شب از خبر رادیو شنیدم که آقای گرمارودی<sup>۱</sup> تلگرافی به آقای خمینی زده و از آقای بنی صدر تبری جسته است.

روز ۲۳ خرداد باز آقای دادستان بعد از ظهر آمد و اول آن سه نفر مجاهد را بازجویی مختصری کرد. بعدا مرا خواست و باز هم به طریق روز قبل با احترام و مؤدبانه سوالهایی مطرح کرد. از نحوه سوالها کاملا مشهود بود که من آزاد نخواهم شد. زیرا دادستان خودش چندان آزادی عمل نداشت و از تهران دستور می گرفت. و طبیعی بود که در آن وضعیت تهران دستور آزادی مرا نمی داد. اما چون اوضاع و احوال نیز بر آنها کاملا روشن نبود، تمام رابطه ها را قطع نمی کردند و خیلی مؤدبانه و با احترام با من برخورد می کردند. خلاصه در این دو روز بازجویی کوچکترین اتهامی که بشود براساس آن مرا در بازداشت نگهدارند، وجود نداشت. بعد از اتمام بازجویی ها یکی دوساعتی فراغت یافتیم. بعد از آن دوباره ما را صدا کردند و به اتاق دادستان بردند. آقای دادستان به آن دو مجاهد گفت که تعهدی بدهند و آزاد شوند. بعد نوبت به پسر آقای عالمی رسید، برای ایشان دادستان یکصد هزار تومان قرار صادر کرده بود. با صدور این قرار متوجه شدم که او را هم در آنجا آزاد نخواهند کرد و برای من هم بدون ذکر اتهام، قرار به مبلغ پانصد یا دویست و پنجاه هزار تومان صادر کرده و پرونده را بست و دستور حرکت ما را برای اعزام به تهران داد. آن جوانهای مجاهد از پیش می دانستند که پسر آیت الله عالمی را در آنجا آزاد نخواهند کرد و حال با هم چگونه قرار گذاشته بودند اطلاعی ندارم ولی آنها روز قبل می گفتند که “حالا خوب شد، ما می توانیم در بیرون روی شما و پسر عالمی برعلیه رژیم تبلیغ کنیم و جوّی راه بیندازیم!”

### اعزام به تهران

حدود ساعت ده شب من و پسر آیت الله عالمی را به همراهی یک راننده و دو پاسدار با یک ماشین جیبی به تهران اعزام کردند. حدود ساعت

۱ بطوریکه خود وی در نامه ای به آقای خمینی نوشته بود وی از همان روز اول ورود به دفتر ریاست جمهوری به قصد جاسوسی برای آقای صدوقی و آقای خمینی همکاری با دفتر را شروع کرده است.

شش صبح روز ۲۴ خرداد به تهران رسیدیم و یکسره به طرف زندان اوین رفتیم، هنگامی که به سه راه اوین که بعداً به "پیچ توبه" مشهور شد رسیدیم، در آنجا باجه تلفنی بود. به پاسداران گفتم می‌شود تلفنی به منزل بکنم؟ گفتند آری. من از ماشین پیاده شدم و به باجه تلفن رفتم و به منزل تلفن کردم. همسرم گوشی را برداشت. بعد از سلام و احوالپرسی از حال بچه‌ها پرسیدم. بعد همسرم گفت کجاستی؟ گفتم من فعلاً در سه راه اوین هستم و دارند ما را به زندان اوین می‌برند. گفت من بیایم. گفتم دیگر شما را راه نمی‌دهند. بعد از آن او در عین مشکلات و ناراحتی خبر خوبی به من داد و گفت: "ما به آقای مهندس رضا گل احمر گفتم که شما را دستگیر کرده‌اند." ایشان گفتند: "حالا که شما گرفتار شده‌اید در همین خانه بمانید و تا آقای جعفری آزاد شود، منزل خودتان است و مشکلی نیست و نگران نباشید." ما مستأجر آقای مهندس گل احمر بودیم و قرار بود که خانه را تخلیه کنیم و من قبل از اینکه بازداشت شوم دنبال اجاره کردن جایی دیگر بودم. از این خبر خیلی خوشحال شدم و کمی از نگرانیم کاسته شد، بعد از این گفتگوی تلفنی خداحافظی کردم و به ماشین برگشتم. وقتی بعد از اجازه ورود، ماشین بداخل زندان رفت، ما در همانجا ماندیم تا حدود ساعت ۹ صبح شد و پاسداران ما را تحویل زندان اوین دادند و رفتند. بعد از آن ما را به دادسرای زندان اوین بردند که بعداً آنجا به "ایستگاه اتوبوس" مشهور شد.

برای اینکه بچه‌هایی را که از بند‌های مختلف به دادسرا می‌آوردند، چه قبل از بازجویی و چه پس از آن، ساعتها آنها را در آنجا سرپا نگاه میداشتند و بعد از بازجویی بچه‌های هر بند را داخل صف بندها می‌کردند و هنگامی که در هر صف تعدادی جمع می‌شدند، بچه‌ها را به طرف بندها حرکت می‌دادند. کمی بعد در این راهرو روزها و هفته‌ها با چشم بسته بچه‌ها را نگاه می‌داشتند و گهگاهی هم برای ثواب و اجر اخروی هر پاسداری که می‌رسید لگدی یا سیلی‌ای به بعضی‌ها می‌زد. به این علت بود که راهرویی را که به درب بیرونی دادسرا منتهی می‌شد "صف اتوبوس" یا "ایستگاه اتوبوس" نامگذاری کرده بودند. هنگامی که ما را بداخل راهروی دادسرا آوردند شعار زیر که با خط درشت و زیبا به دیوار زده بودند توجه ام را بخود جلب کرد: "چه رابطه‌ای است بین ریاست جمهور و اشرف پهلوی که از آقای بنی صدر پشتیبانی کرده است." و زیر آن نوشته بودند که "چند روز دیگر آقای بنی صدر را هم به اینجا می‌آوریم." من در اینجا به خوبی متوجه شدم که جو بیرون بسیار سنگین شده است و آقای بنی صدر با خطر جدی روبرو است.

بعد از چند ساعتی که در ایستگاه اتوبوس بودیم ما را به دفتر مرکزی زندان اوین راهنمایی کردند، هنگامی که وارد دفتر مرکزی زندان اوین که در آن موقع در ته راهرو دادسرای اوین دست راست قرار داشت و اطاق بزرگی بود، شدیم. عده‌ای پاسدار، بازجو و آقای محمدکچویی رئیس وقت زندان اوین در آنجا بودند. تا من و آقای کچویی همدیگر را دیدیم سلام و احوالپرسی کردیم. آقای کچویی به پاسداران و کسانی که در دفتر مرکزی حاضر بودند گفت: "این آقای جعفری را می‌بینید؟ مغز متفکر گروه بنی صدر است." بعد آقای کچویی روی خود را به من کرد و گفت: "چرا شما ضدانقلاب شدید، ما و شما در یک جبهه بودیم، چرا اینطور شده است و چرا روزنامه شما در خط ضدانقلاب است؟" در جواب گفتم که حالا هم همینطور است و شما دلیلی ندارید که ما ضد انقلاب هستیم. اگر دلیلی دارید که ما ضد انقلاب هستیم بفرمائید. گفت: "شما حقیقت را نمی‌نویسید و خبرهای شما و مطالب روزنامه همه ضد انقلاب است." گفتم شما اشتباه می‌کنید، ما در خط انقلاب واقعی هستیم و شما دارید تیشه به ریشه انقلاب و اسلام می‌زنید و با این کارهای خود آبروی انقلاب و اسلام را در جهان می‌برید و مردم

را از اسلام و انقلاب بیزار می‌کنید. کچویی گفت: "شما حرفهای ما را منتشر نمی‌کنید و هرچه خودتان می‌خواهید می‌نویسید." گفتم اینطور نیست. آیا تا همین اواخر نبود که خبرنگار ما تمام مطالب آقای گیلائی را می‌آورد و ما همه‌ی آنها را چاپ می‌کردیم؟ شما چه مطلبی به ما دادید که ما آن را برایتان چاپ نکردیم؟ گفت: "شما با ما همکاری نمی‌کنید." گفتم اشتباه می‌کنید این شما هستید که با ما همکاری نمی‌کنید و نه ما. در پاسخ گفت: "راه این همکاری چیست؟" گفتم حالا هم ما می‌توانیم با هم همکاری کنیم و راه آن اینست که با هم برسر مسائل مختلف بحث کنیم و به هر نتیجه‌ای که رسیدیم آنها را انتشار دهیم و این بهترین راه حل مسأله و همکاری است. در اینجا بود که احساس کردم که اینها هنوز دارند دست به عصا راه می‌روند و نمی‌خواهند همه‌ی پلهای پشت سر خود را خراب کنند و راه را باز می‌گذارند که اگر موفق به رسیدن به هدف نهایی نشوند راهی برای بازگشت خود داشته باشند.

بعد از آن که از دفتر مرکزی زندان بیرون آمدم، در راهروی دادسرا آقای عالمی را دیدم که داشت اینطرف و آنطرف می‌رفت. از وی پرسیدم چه خبر؟ گفت: "گفته‌اند خبر بده سند بیاورند تا آزاد شوید تلفن کرده‌ام که برایم سند بیاورند." از این به بعد از او خبری پیدا نکردم و نفهمیدم که بالاخره وی آزاد شد و یانه. در هر حال بعدها مطلع شدم که مجدداً وی را دستگیر کرده‌اند.

### ورود به واحد ۲۰۹ اوین

حدود ساعت ۴ بعد از ظهر مرا صدا زدند و گفتند دنبال این پاسدار برو. من و پاسدار به راه افتادیم تا رسیدیم به جائیکه در بزرگ بند ۲۰۹ قرار داشت. وارد راهرو بند شدیم و رفتیم به داخل دفتر بند. در آنجا برای اولین بار چشم مرا بستند و ساک و جیبهای مرا بازرسی کردند و از لوازمی که همراه من بود یک ماشین صورت تراشی و چند تیغ بود که آنها را برداشتند و مابقی لوازم یعنی لباسها و قرآن بود که بداخل ساک گذاشتند و همانطور چشم بسته دست مرا گرفته بداخل سلولی بردند. و گفتند: "چشم باز کن!". وقتی چشم باز کردم، خودم را درون سلولی دیدم که در آن روز به نظرم کثیف آمد. به در و دیوار آن خط کشیده شده بود و اسامی بعضی افراد را روی دیوار نوشته بودند که حکایت از اعدام افرادی و بازداشت افراد دیگری که در این سلول بوده‌اند، می‌کرد.

یک تشک ابری هم در آن سلول وجود داشت. در درون این سلولها مستراح فرنگی و دستشویی نیز وجود داشت. به طوریکه وقتی زندانی را به این سلولها می‌فرستادند، رابطه اش کاملاً با بیرون قطع می‌شد. در همین سلول کوچک ۲۷۰ در ۱۶۰ سانتیمتری زندانی می‌خوابید و روزگار می‌گذرانید. معمولاً این نوع سلولها ویژه ایزوله کردن و قطع رابطه زندانی با دنیای خارج است و بسته به اهمیت شخص بازداشت شده از نظر بازداشت کنندگان، وی را به این نوع سلولهای انفرادی که هیچ راهی به بیرون ندارد و حتی برای قضای حاجت و دستشویی نیز احتیاج به بیرون رفتن نیست، می‌برند. برخلاف بندهای عمومی و سلولهای دیگر که در درون خود مستراح و دستشویی ندارد و زندانی را برای انجام این امور روزانه چندین نوبت از سلول خارج می‌کنند. معمولاً افراد مهم و کسانی را که حامل اطلاعات هستند تا زمانیکه زیر بازجویی هستند در اینگونه سلولها نگاه می‌دارند برای اینکه هیچ نوع اطلاعی از بیرون زندان یا افراد بازداشتی و سایرین به وی نرسد.

فکر کنم در واحد ۲۰۹ سلول ۸ بند ۹ بودم. وقتی مرا به داخل این سلول بردند تنها مونس من قرآن بگلی بود با زیر نویس ترجمه آقای معزی که تاریخ ولادت اولین فرزندان عقيله را در برلین در پشت آن یادداشت

نام برد و من دردل می گفتم: چند ساعت دیگر این چند نفر را که وی نام برده است به او ملحق می کنند. باز طبق معمول بعد از سؤال از احوال شخصیه من، از مسئولیت مدیر روزنامه، حدود اختیارات مدیرمسئول، مسئولیت مطالب مندرج در روزنامه، مجازات پیش بینی شده در قانون مطبوعات و مجازات اهانت به مقدسات مذهبی پرسید که به یک یک آنها پاسخ دادم. این سؤال و جوابها حدود دو سه ساعتی طول کشید. بعد از ختم بازجویی آقای محسنی مرا تا دم در واحد ۲۰۹ برد و در آنجا تحویل داد و برگشت.

این اولین تجربه محسوس من از زندان و بازداشت شدن بود چون قبلا درگیر سلول و زندان نبوده ام و هیچ تجربه ای نداشتم. از وضعیت سلول خودم بسیار ناراحت بودم. چون انسان در یک گوشه آن قضای حاجت می کرد و در گوشه ی دیگر آن می خوابید و نماز می خواند. نسبتا تاریک و کتیف بود. این برای من خیلی نامطلوب بود و از این شرایط بسیار ناراحت بودم. در آن موقع نمی فهمیدم که تازه اینها شرایط خوبی است و باید در انتظار خیلی بدتر از اینها بود. در حال از نظر خودم مرتکب جرمی نشده بودم که حالا می بایست به خاطر آن در این شرایط بسر برم. با خودم مسأله را تجزیه و تحلیل کردم و به این نتیجه رسیدم که گرچه مرتکب جرمی یا خلافی نشده ام ولی در یک چنین جو سنگینی می شود فهمید که چرا مرا بازداشت کرده اند. با این حال نباستی یک چنین شرایط بدی داشته باشم. حداقل می بایست مرا در زندان عمومی و یا در سلول مناسبتری با شرایط بهتری نگاه دارند. برای اعتراض به بازداشت غیر قانونی خودم و شرایط بخصوص سلولی که در آن بودم، این فکر به من دست داد که اعتصاب غذا بکنم.

#### اعتصاب غذا

روز ۲۷ خردادماه دست به اعتصاب غذا زدم. بعد از ظهر همان روز باز مرا برای بازجویی صدا کردند. سؤالها در زمینه قانون مطبوعات ادامه پیدا کرد. علاوه بر مجازاتهای پیش بینی شده در قانون مطبوعات، رسیدگی به جرائم مطبوعاتی و نحوه رسیدگی به آن سؤال شد. بعد از آن پرسیده شد که از چه وقتی مسئول روزنامه بوده ام و قبل از آن در روزنامه چه سمتی داشته ام. چه مطالبی را خودم نوشته ام، چرا مرا به سمت مدیرمسئول روزنامه انتخاب ... من نیز به تک تک سؤالها با توجه به جو زندان پاسخهای مناسبی می دادم. وقتی آخرین سؤال را پاسخ دادم درپائین ورقه بازجویی نوشتم اولین روز اعتصاب غذا و ورقه را امضا کردم. (روال براین است که متهم در پاسخ هر سؤال که از وی می شود آنرا امضاء می کند و این طریقه در تمام بازجویی ادامه داشت). بازجو هم بدون اینکه چیزی بگوید و یا علت آن را از من سؤال کند مرا به سلول برگرداند.

روز ۲۸ خرداد بازجویی ادامه یافت. ”از کی با آقای بنی صدر آشنا شده ام؟ در چه دسته و حزبی عضو بوده ام؟ کارهای سیاسی و حزبی و یا تشکیلاتی من قبل از انقلاب چه بوده است؟ فعالیتهای اسلامی سیاسی من چه بوده است؟“ و... درپایان هم مثل روز قبل در پائین ورقه نوشتم دومین روز اعتصاب غذا.

روز ۲۹ خرداد سوالها بدینگونه دنبال شد: ”افترا و دروغ در روزنامه بچه شکلی است؟ کی روزنامه تعطیل اعلام گردید؟ چرا رفتید به کرمانشاه؟ چرا شما را در آنجا دستگیر کردند؟ چگونه و با چه وسیله ای به کرمانشاه رفتید؟ در کرمانشاه بحث شما با آقای بنی صدر چه بوده است؟“ و... طبق روال گذشته در پائین ورقه بازجویی نوشتم سومین روز اعتصاب غذا. بعد از آن دیگر مرا برای بازجویی صدا نزدند و من همچنان به اعتصاب غذا ادامه دادم.

کرده بودم. این قرآن در اکثر مواقع در سفر و حضر همراه من بود. جز این قرآن دیگر با دنیای خارج هیچ رابطه ای نداشتم نه از اخبار رادیو و تلویزیون خبری بود و نه از روزنامه و نه از کس دیگری. دنیای کاملا تیره و تار و مبهم. وقتی بداخل سلول وارد شدم همه چیز برایم تازگی داشت. من تا بحال چنین سلولهایی را ندیده بودم و تنهایی به معنای واقعی را نیز تجربه نکرده و چشم بستن را هم ندیده بودم. تمام شب را راه آمده بودیم و در راهرو دادسرا نیز چندین ساعت سرپا ایستاده بودم، خسته و کوفته بعد از خواندن نماز روی تشک کثیف خوابیدم. من نمی دانم چقدر خوابیده بودم که در سلول را زدند، بلندشدم دیدم که مقسم غذاست. یک نان لواش و یک بشقاب آش و بعد یک لیوان چای و چند حبه قند از دریچه کوچک سلول داد و رفت. شام را خوردم و باز بعد از خواندن نماز خوابیدم تا صبح روز بعد کمی سرحال آمده بودم. باز موقع صبحانه نان لواش و یک لیوان چای و کمی پنیر دادند. (ناگفته نماند تا قبل از اینکه سیل بازداشتها به زندان اوین سرازیر شود، در خود زندان یک نانوايي لواشي بود که نان بسیار مطبوعی می پخت. اما بعد از چند هفته ای تعطیل شد و زندانیان را از آن نان مطبوع محروم کرد).

روز ۲۶ خرداد، بعد از ظهر مرا صدا کردند و گفتند که چشمت را ببند، شخصی دست مرا گرفت و راه افتادیم وقتی از واحد ۲۰۹ خارج شدیم چشمم را باز کرد و به طرف دادسرا سرازیر شدیم. در داخل راهرو دادسرا بعد از اندک مدتی مرا صدا زدند و بداخل اطاق بازجویی رفتیم.

#### شروع اولین بازجویی در اوین

هنگامی که وارد اطاق بازجویی شدم، بازجویی را دیدم که پشت میز نشسته. بعدا معلوم شد اسم وی آقای محسنی است. در جریان بازجویی معلوم شد که او نسبتا به کارش وارد است و حساب شده و سنجیده سؤال می کند و نسبت به باز جوهایی که من در طول ۵ سال و اندی در زندان با آنها مواجه شدم او در کار خود تبحری داشت و قادر بود که بدون ضرب و شتم و نمایش تا حدودی از متهم حرف بکشد. وی همزمان که داشت از من سوال میکرد، از دونفر دیگر نیز بازجویی بعمل می آورد. درضمن بازجویی از آن دونفر دیگر متوجه شدم که یکی از آنها آقای نیکبخت دستیار آقای مسعودی مشاور حقوقی ریاست جمهوری است. سعی کردم جوری عمل کنم که او متوجه نشود که من چه کسی هستم. تا آن روز نه او قبلا مرا دیده بود و نه من وی را ولی نسبت به عمل خلافی که بنظر من انجام داده بود و من از آن مطلع شده بودم به آقای مسعودی و آقای بنی صدر فشار آورده بودم که عذر او را از همکاری با دفتر ریاست جمهوری بخواهند. او نیز از جریان مطلع شده بود. آقای محسنی در رابطه با مسئله آمد و اینکه گویا او دخالت و اخاذی کرده بود، داشت از وی بازجویی می کرد و او هم با حالت تضرع و افسردگی می گفت که یک فرد انقلابی و خادم اسلام است. بالاخره وی در طول جریان بازجویی متوجه من شد، چون وقتی آقای محسنی در مورد روزنامه سؤال طرح می کرد اسم مرا هم می گفت و بدینگونه وی وقتی فهمید که من مدیر مسئول روزنامه هستم، ناگهان حرف خود را قطع کرد و گفت: ”بله! این آقای جعفری را هم که می بینید، علیه من بوده و بامن ضدیت می کرده است و من ضد اینها و گروهشان بوده ام.“ آقای محسنی بدون اینکه به حرف او توجهی کند کارش را ادامه داد. هنگامی که از نفر دیگر سؤال می کرد، از طرح سؤالها دریافتیم که متهم بایستی طرفدار مجاهدین باشد. جوانی بی اطلاع و کم تجربه بود. حدود دو سه ساعتی که آقای محسنی از سه نفر بازجویی می کرد، این جوان از روی بی اطلاعی و یا ترس عده ای را که او از آنها روزنامه مجاهد گرفته و یا داده ویا واسطه بودند ویا می فروخته اند با مشخصات آنها

همانطوریکه ذکر شد انگیزه من از دست زدن به اعتصاب غذا، اعتراض به شرایط سلول انفرادی و اعتراض به بازداشت غیرقانونی خودم بود. به مرور که جلو می رفتم توان بدنی خودم را محاسبه می کردم که تا کجا می شود سختی را تحمل کرد و تاکی می شود بی غذایی را ادامه داد. بعد از آن چون از اوضاع بیرون از زندان و جو سیاسی هم بی خبر بودم، انگیزه سیاسی نیز بدان افزوده شد و فکر می کردم که خبر این اعتصاب غذا به بیرون می رسد و می توانند آنرا بیک وسیله تبلیغی علیه دادستانی تبدیل کنند و در نهایت مسئولین زندان بدان توجه می کنند. البته خبر اعتصاب غذای من به بیرون رسیده بود ولی نه اینکه بتواند اثر تبلیغی داشته و یا مردم از آن مطلع بشوند. فقط خانواده ام و عده ای دیگر از آن مطلع شده بودند. چون اوضاع کشور به سرعت دگرگون شده، جو ارباب و وحشت حاکم گشته و دیگر جایی برای این قبیل کارها باقی نگذاشته بود.

بعد از حدود هفت هشت روزی که از اعتصاب غذا گذشته بود، احساس کردم که اینکار نه اثر تبلیغاتی دارد و نه اثر مثبت دیگری. فقط تنها یک فایده داشت و آن آزمایش توان خودم نسبت به غذا نخوردن و مقاومت در برابر سختی بود. فهمیده بودم که در شرایط حاضر مسئولین زندان هم چندان توجهی نخواهند کرد. نه اینکه برایشان مسأله نباشد، بلکه آن اهمیتی که باید داشته باشد، ندارد. مسئولین و اولیای زندان از پاسدار گرفته تا بازجو و هیئت مدیره زندان و کارکنان دادستانی همه از آن مطلع شده بودند. بعدا متوجه شدم که انگیزه اولیه هم برای دست زدن به اعتصاب غذا در آن شرایط درست نبوده است چون خود این سلول و وجود امکانات توالد در داخل آن خودش برای زندانی نعمتی است. بعد از اینکه به زندان کمیته مشترک (بند توحید) منتقل شدم و سلولهای کاملا تاریک و بدون آب و دستشویی آنجا را دیدم و اینکه شبانه روز حداکثر سه یا چهار بار می شود برای قضای حاجت و یا وضو رفت افسوس آن سلول قبلی را می خوردم.

ده روزی که از اعتصاب غذا گذشت، ب فکر افتادم که برای شکستن اعتصاب غذا راه مناسبی پیدا بکنم و یا بهتر بگویم بدنبال این بودم که بهانه ای برای شکستن آن گیر بیاورم. مقسم غذا که آدم عاقلی بود، هر بار که غذا می آورد، می پرسید: " آقای جعفری، غذا بدهم؟ " و من از گرفتن آن خودداری می کردم. روز چهاردهم که فرا رسید صبحانه را نگرفتم ولی هنگام ناهار وقتی غذا را آورد و پرسید: " آقای جعفری غذا بدهم؟ " و من مثل روزهای قبل گفتم خیر! او بدرون سلول آمد و گفت: " آقای جعفری می خواهم یک حقیقتی را رک و پوست کنده به شما بگویم: " شما بنی صدری ها یک سیاستی را باخته اید. " اگر شما فکر می کنید که از این عمل شما، بیرون از زندان خبردار می شوند و می فهمند و اثر مثبت دارد چنین چیزی نیست و زمان با گذشته فرق کرده است. هفت هشت ماهی است که کارم در اینجاست، بسیار کسانی را دیده ام که تبرئه شده اند و بسیاری نیز اعدام شده اند. حال اگر شما تبرئه شدید چرا با این کار خود زخم معده و سایر بیماری برای خانواده خود ببرید و اگر هم اعدام شدید، چرا گرسنگی کشیده باشید؟ این کار شما در وضع فعلی هیچ اثری نخواهد داشت. " حرفش را منطقی و پسندیده یافتم و از طرفی چون دنبال بهانه می گشتم که اعتصاب غذا را بشکنم فرصت را از دست ندادم و به وی گفتم که من به شرایط سلول و نبود کتاب اعتراض دارم. اگر برایم کتاب بیاورید و مسئول زندان آقای کجویی نیز بیاید که در مورد سلول با وی مذاکره کنم، اعتصاب غذا را خواهم شکست. مقسم غذا که گویا اسمش عبدالعظیم بود و پاسدار نبود گفت: " قول می دهم کتاب و رئیس زندان را برایت بیاورم. شما فعلا اعتصاب غذا را بشکنید. " گفتم قول می دهی؟ گفت آری. گفتم پس روی قول شما من اعتصاب غذا را می شکنم، و غذا را از وی گرفتم.

او نه برایم کتاب آورد و نه مسئول زندان را، چون این کار از دست وی ساخته نبود، آقای کجویی مسئول زندان را در آن موقع ترور کرده بودند و من از آن اطلاع نداشتم. در این مدت چهارده روز من هنوز توان خوبی داشتم و کاملا بر خود مسلط، و قادر به انجام کارها بودم و می توانستم خوب بخوابم و در برابر بی غذایی نیز مقاومت کنم. بعدها که بعضی از نگهبانها و پاسداران زندان که کمی با ما خوب شده بودند، گهگاهی شوخی می کردند، مرتب بمن می گفتند: " هدف از اعتصاب غذایت این بود که می خواستی " بایی سانس " ایران بشوی؟ " و بعضی مواقع نیز مرا صدا می زدند " بایی سانس ". همانطور که قبلا نوشتم، روز ۲۹ خردادماه در آخر برگ بازجویی خود نوشتم سومین روز اعتصاب غذا و بعد از آن بازجویی از من قطع شد. نمی دانم این قطع بازجویی در آن موقع بعلت این اعتصاب غذا بوده و یا دلیل دیگری داشته است. در هر حال می شود گفت که بی رابطه نبوده است. چون هنگامی که مرا برای بازجویی به دادسرا می آوردند، در آنجا ممکن بود عده بیشتری از آن مطلع شوند و یا خودم با اشخاصی در آنجا تماس حاصل کنم و مسأله را بازگو کنم. مضافا بر اینکه من جریان اعتصاب غذا را در پرونده ام منعکس می کردم و اینها برایشان مناسب نبود. در هر صورت این قطع کردن بازجویی در آن موقع خطرناک و سخت بحرانی برایم خیلی خوب بود. بعدا که فهمیدم که چه فعل و انفعالاتی در درون زندان و در کشور به وقوع پیوسته است دانستم که هرچه بازجویی به عقب بیفتد به نفع بازداشت شده است. چون در آن جو سنگین، پرونده هرکسی که کامل می شد احتمال اعدام او بالاتر می رفت و هیچ ربطی به جرائم ارتكابی نداشت. اما هرچه زمان بجلو می رفت شرایط بهتر می شد، زیرا بعد از انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی، اینها دست به اعدامهای بی حساب و کتاب و با دادگاههای چند دقیقه ای، و چشم بسته زدند. سیاست آرزو این بود که برای ایجاد جو رعب و وحشت و بستن زبانها از هر گروه و دسته ای تعدادی را به سرعت اعدام کنند. بعدها این قطع بازجویی را یکی از الطاف خداوند جهت گریختن از خطر قطعی اعدام تلقی کردم.

### مختصری در مورد زندان اوین!

زندان اوین که اولین بار سنگ بنای آن در رژیم سابق گذاشته شد برای نگاهداری مخالفین رژیم و سیاسیون ساخته شده بود. بطوریکه نقل می کردند در زمان تیمور بختیار آنجا در اختیار وی بوده است. بندهای ۵ و ۶ از واحد ۳۲۹ فعلی زندان اوین که ۲ واحد مسکونی ویلایی است، محل بیلاقی سرلشکر بختیار بوده است. در زمان رژیم گذشته بنای چهاربند عمومی ۱ و ۲ و ۳ و ۴، واحد ۲۰۹ که شامل ۱۰ بند و هر کدام دارای ۸ سلول انفرادی به سبک اسراییلی است، ساختمان دادسرا، یک واحد انفرادی دیگر که حدودا از ۱۶ یا ۲۰ سلول انفرادی تشکیل شده و نیز ساختمانهای دیگر که یک زندان لازم دارد گذاشته شد و بعد از اتمام در اختیار ساواک قرار گرفته است. سلولهای واحد ۲۰۹ که همگی انفرادی هستند تقریبا ابعادشان دویست و هفتاد در یکصد و شصت و پنج سانتیمتر است که مستراح فرنگی و دستشویی نیز در درون آنها تعبیه شده است.

از سلولهای انفرادی در مراحل بازجویی استفاده می کنند و برای اینکه تمام کانالهای ارتباطی زندانی را هنگامی که زیر بازجویی است با داخل و خارج از زندان قطع کنند وی را در آنجا نگاهداری می کنند. در بعضی موارد نیز برای تنبیه کردن یک زندانی او را به سلولهای انفرادی می فرستند زیرا تنهایی یکی از بدترین تنبیه ها است. افرادی که بازداشت می شوند، همه از قدرت ایمان و توان و کشش یکسانی برخوردار نیستند و هرکسی ممکن است که در یک مرحله ای از سختی و شکنجه در زندان ببرد و برای رهایی از آن سختی ها حاضر شود اطلاعات خود را در اختیار بازجو قرار دهد.

بازجویان دست به آزمایش‌های گوناگونی می‌زنند و زندانی را تحت شکنجه های مختلف روحی و جسمی برای گرفتن اعتراف و به حرف کشاندن قرار می‌دهند. و چون نیروی اراده، ایمان، اطلاعات، توانایی و اعتقاد به درستی راه و روش در انسانها متفاوت است، هرکسی ممکن است در یک مرحله ای توان خود را از دست بدهد و با بازجو همکاری کند و یا قول همکاری بدهد. انسانهایی که تا آخرین مرحله بایستند و مقاومت کنند بسیار کم هستند. یکی از شکنجه‌ها، تنهایی و بی‌خبری است. بسیاری از افراد وقتی کاملاً از همه ایزوله می‌شوند و تنهای تنها می‌گردند، برای رهایی از این وضع حاضر به همکاری یا دادن اطلاعات و اعتراف و اقرار می‌شوند. اگر مسأله فقط تنهایی باشد کمتر ممکن است انسان از پای درآید، اغلب، این تنهایی باشکنج‌های روحی و جسمی دیگر نظیر: شلاق زدن، مشت ولگد، دادن خبرهای ناگوار و دروغین، توهین کردن به قصد شکستن شخصیت بازداشت شده و ... همراه است. برای اینکه زندانی از هیچ فعل و انفعالی در بیرون زندان چه می‌گذرد و یا نفهمد چه کسانی از گروه وی دستگیر شده‌اند و برای اینکه زندانبان قادر باشد زندانی را با اطلاعات یکطرفه خود مورد مغزشویی قرار دهد و وی را در کنترل خود بگیرد، زندانی را در سلول انفرادی نگهداری می‌کنند.

زندانی اوین از همان اول که سنگ بنای آن گذاشته شد، نامش با ترس و وحشت همراه و عجیب شد و هنوز که هنوز است نام این زندان، لرزه برتن‌ها می‌اندازد. گویی که این زمین شوم و نفرین شده ای است که از نامش، در و دیوارش، ساختمان و تأسیساتش، شکنجه و نحوست می‌بارد و اصلاً موجودیت اوین ترس و وحشت است. در زمان شاه داستانهای بس وحشتناکی در مورد اوین ساخته و پرداخته شده بود و بسیاری بعد از انقلاب بدنبال یافتن آن داستانهای اوین بودند، گرچه بعضی از آنها واقعیت نداشت ولی بجز مدت خیلی کوتاهی باز اوین همچنان موجودیت ترس خود را حفظ کرد و به آن شدت بخشید و این شومی و ترس و وحشت را نزدیک به نیم قرن است که در خود استمرار بخشیده است.

بند ۸ سلول ۷ واحد ۲۰۹ که مرا بدانجا منتقل کردند، سلول کثیفی بود و تمام دیوارهای آن پر از شعارهای مختلف بود. نام بعضی اعدام شده‌ها و بعضی افرادی که به جای دیگر منتقل شده بودند، در دیوارهای آن بچشم می‌خورد. بعضی افراد نام خودشان را روی دیوار نوشته و در زیر آن بستگی به سلیقه شخصی و یا وسیله ای که داشته‌اند، نظیر چوب خط، تعداد روزهایی را که در این سلول بوده و از تنهایی نالیده‌اند را نوشته بودند. من نام افرادی را دیدم که به طرق مختلف نشان داده بودند که از دو هفته تا چهار ماه در این سلول تنهایی زندگی کرده‌اند. در بدو امر از دیدن چهارماه زندگی در این دخمه بخود لرزیدم ولی کم‌کم به آن عادت کردم. با دیدن نوشته‌های روی دیوار من هم به هر سلولی که می‌رفتم نام و مشخصات خودم و نیز مسئولیتم را به طوری که چشم بازجوها را به خود جلب نکند در گوشه ای همراه با تعداد روزهایی را که در آن سلول بودم می‌نوشتیم. و حتی اگر به من اطلاع می‌دادند که به کجا منتقل می‌شوم، فوراً در آخرین لحظه آن را هم اضافه می‌کردم. و اگر هم متوجه نمی‌شدم می‌نوشتیم که مرا از اینجا بجای دیگر منقل کردند. از این طریق بعدها بسیاری از افراد متوجه شده بودند که من دستگیر شده‌ام و در آن سلولها بوده‌ام و بعدها که در یکی از واحدهای اوین، قزلحصار، کمیته مشترک به هم برخورد می‌کردیم این مطلب را عنوان می‌کردند.

در درون این سلول برای اولین بار احساس همه نوع بلایی که ممکن است برسر زندانی بیاید، از قبیل اعدام، شکنجه، کتک و شلاق زدن، اهانت کردن، شکنجه‌های مختلف روحی و ... بمن دست داد و سعی کردم که هم

روحیه ام را تقویت سازم و هم خودم را برای سختی‌هایی که در پیش است آماده کنم. در درون این سلول اسامی عده ای را دیدم که نوشته شده بود اینها اعدام شده‌اند، اسامی دیگری بود که خود نوشته بودند "خدایا، یا مرگ یا مرا از این گورستان نجات بده"، یا "خدایا از تنهایی دق کردم" یا "خدایا از دست این جلادان نجاتم بده". انواع و اقسام این نوع مطالب دیده می‌شد.

### گذران زندگی در درون سلول

تنها مونس من در این دخمه یک قرآن جیبی بود که از آلمان تا ایران همیشه و همه جا در سفر و در حضر بامن بود. نه قلمی در کار بود و نه کاغذی و نه کتابی، تنها همین قرآن همراه بود که اجازه دادند با خودم به سلول ببرم. این قرآن خیلی از نظر روحی بمن کمک کرد. برای نیروگرفتن و تقویت ایمان مرتب شروع بخواندن و مطالعه آن از اول تا به آخر کردم. آیات مختلف را بررسی می‌کردم و تا جایی که ممکن بود بعضی از آیات را حفظ می‌کردم. آیاتی را می‌خواندم و با وضع خودم مقایسه می‌کردم که بینم آیا واقعا تا کجا و تا چه حد من موافق آن عمل کرده‌ام یا می‌کنم. بعد اعمال و کارهای هیئت حاکمه را می‌سنجیدم. هرچه بیشتر قرآن را مطالعه می‌کردم بیشتر پی می‌بردم و برایم روشن می‌شد که تا کجا اعمال اینها با قرآن فاصله دارد و چقدر قرآن و اسلام را وسیله ای برای حفظ قدرت و عوام فریبی مردم قرار داده‌اند.

روز به روز و سال به سال هرچه می‌گذشت ایمان من به اسلام و قرآن قویتر می‌شد. وقتی ارزشهای اسلامی را که می‌شناختم با اعمال اینها مقایسه می‌کردم می‌دیدم که اینها چقدر از اسلام بیگانه‌اند. هرچه بیشتر ارزشهای اسلام را با اعمال و دستورهای این متولیان اسلام مقایسه می‌کردم متوجه می‌شدم که چرا اینها دست به این کارهای ضد اسلامی - انسانی می‌زنند. با یک چنین دیدی رفتار اینان برایم عادی تلقی می‌شد و هیچگاه این اعمال و کردار را بیای اسلام نمی‌گذاشتم و در نتیجه نه تنها از ایمانم به اسلام کاسته نمی‌شد بلکه تقویت نیز می‌شد و بعضی مواقع در آن تنهایی حالت شادی و فرهی زایدالوصفی به من دست می‌داد. این قرآن وسیله ای شده بود که هم مرا آرامش می‌داد و هم گره مسایل را برایم می‌گشود. اغلب روزها بدون اینکه از چیزی خبری داشته باشم و یا اینکه فردای خودم را بدانم که چه می‌شود، بدین منوال می‌گذشت. زندگی در ابهام و تاریکی همه جانبه، بسیار کشنده است. این بود که هرچه این ابهام و تاریکی و فشار شدت پیدا می‌کرد من بیشتر به قرآن و عبادت پناه می‌بردم و حقیقتاً این اعمال بمن آرامش روحی و جسمی می‌بخشید. بسیاری از آیات را که می‌خواندم غرق در مفاهیم آن می‌شدم و چنان شادی به من دست می‌داد که از شدت اشتیاق اشک از گونه‌هایم سرازیر می‌شد. علاوه بر این قرآن، یک مارکر سبز رنگی نیز داشتیم که می‌توانستیم آیاتی را که بیشتر نظرم را به خود جلب می‌کرد، برجسته سازم. بسیاری از اوقات گذشته را پیش خودم مرور می‌کردم و کوتاهی‌ها، خودخواهی، بی‌اطلاعی‌ها و ندانم کاری‌های خودمان را که کم و بیش باعث قوت گرفتن و تحمیق جامعه شده بود و ما وسیله ای برای تسلط اینها بر جامعه شده بودیم از عمق دل به درگاه خداوند توبه می‌کردم و از او می‌خواستیم که به خاطر این ندانم کاری‌ها، کوتاهی‌ها، فرصت طلبی‌ها، ساده نگریها و ... ما را مورد غفو و کرم خودش قرار بدهد. بعد که آیات عفو و کرم و بخشش الهی را می‌خواندم شاد و مسرور می‌شدم و انرژی می‌گرفتم و بیش از پیش تسلیم اراده او می‌شدم و خداوند هم با من یار بود که در طول ۵ سال و اندی که در بند و اسیر اینان بودم نه حرفشان در من اثر کرد و نه همکاری با آنها کردم و نه توانستند روحیه ام را در هم بشکنند. تا شب ۲۱ ماه مبارک رمضان

باید اتفاقی عظیم در بیرون افتاده باشد و برای ما که در درون سلول و بیخبر از همه جا بودیم، بیشتر پیچیده و ابهام آمیز شد.

سرانجام یک هفته ای بعد از اینکه آقای گیلانی به سلول من آمد، بعد از ظهری بود که مرا خواستند. با چشم بسته بازجویی دست مرا گرفت و در همان واحد ۲۰۹ مرا به اطاقی برد که میزی در آن بود و آن بازجو خود را درست نشان نمی داد. من جلو میز روی صندلی نشستم و بازجو پشت سر من پشت میز ایستاد. فهمیدم که پرونده ای روی میز است و او از روی آن پرونده سؤال مطرح می کند. بدون اینکه از من بخواهد چیزی بنویسم فقط او سؤال می کرد و من شفاهی جواب می دادم. اولین سؤال این بود که از من پرسید: "نظر شما نسبت به گروگان گیری چیست؟" جواب دادم که من نظرم را در سه سرمقاله روزنامه انقلاب اسلامی تحت عنوان "گروگانگیری" نوشته ام. شما می توانید به آنها مراجعه کنید و نظر مرا که بدون و چاپ شده است ملاحظه کنید. بازجو فشار آورد که "خوب حالا خودت بگو نظرت چیست؟" بازگفتم من نظرم را همانجا مشروح با ذکر دلایل گفته ام ولی این مسأله نقاط مثبت و منفی همراه خود داشته است. سپس پرسد: "چه مقالاتی را شما در روزنامه خودتان نوشته اید؟" حدود یکصد و چند تائی از سرمقاله های روزنامه انقلاب اسلامی و مقالات مختلف دیگری با نام و بی نام و نیز بعضی از گزارشها و تحلیلها را خود نوشته بودم. سرمقاله ها اکثرا با ذکر نام خودم همراه بود. بنا بر این تعدادی از سرمقاله را که خودم نوشته بودم نام بردم.

همانطوریکه از پشت سر من پرونده ای را ورق می زد و از من سؤال می کرد ناگهان سئوالی را مطرح کرد که از طرح آن جا خوردم و احساس کردم که باید خیلی از مسایل را بچه ها و کسان دیگری که بازداشت شده اند گفته باشند. پرسید: "خوب آقای جعفری ما ترسیدیم که شما را بعد از اینکه در یزد بازداشت کردیم، آزاد کردیم؟" من که فهمیده بودم مسأله چیست، سعی کردم آن را بیک نحوی ماست مالی کنم. گفتم نه قصدم چنین نبود و چنان بود... بعد از آن با حالت گرفته و اخمو خاموش شدم. اصل مطلب از این قرار است: روز چهاردهم خرداد برای ایراد سخنرانی عازم یزد شدم. در یزد برای جلوگیری از سخنرانی مرا باز داشت کردند و شب هنگام به دادستانی انقلاب بردند و بعد از بازجویی مختصری ساعت ۱۱ شب به اتفاق سه پاسدار و یک پیکان بسوی تهران حرکت دادند و در تهران طبق خواسته ام مرا به دفتر ریاست جمهوری بردند و بعد از گرفتن امضاء از من که صحیح و سالم به تهران رسیده ام، آنها برگشتند. وقتی وارد محوطه دفتر ریاست جمهوری شدم آقای بنی صدر همراه با چند نفر دیگر از دفتر بیرون آمده بودند که برونند شیراز. هنگامی که آقای بنی صدر مرا دید از من پرسید که 'حالت چطور است و چه شد که ترا رها کردند؟' من گفتم: حتما آنها ترسیده اند که این باعث مسأله ای بشود و به این علت مرا رها کردند، و هدفشان از گرفتن من فقط جلوگیری از سخنرانی بود. این جمله را که من سرپایی به آقای بنی صدر گفتم عینا برای بازجوها نقل کرده بودند.

بعد از آن سؤال دیگری مطرح کرد که عینا آن را هم گفته بودم! پرسید: "چرا در مورد شرکت مردم در تظاهرات پانزدهم خرداد چنین تیرهایی زده بودید و چرا حقیقت را ننوشتید، "ب ج ب" به شما خط داد؟" تا حراف از "ب ج ب" به میان آمد شستم خبردار شد و بیاد مکالمه تلفنی افتادم که روز شنبه ۱۶ خرداد ماه مابین من و "ب ج ب" اتفاق افتاده بود. روز ۱۶ خرداد صبح "ب ج ب" به من تلفن کرد و گفت: "شما در مورد تظاهرات پانزدهم خرداد چه می کنید؟" و می پرسید، "چقدر جمعیت در تظاهرات شرکت کرده است؟" برای اینکه مسأله را تمام کنم، گفتم باید ببینیم و تحقیق کنیم که چقدر شرکت کرده اند. باز پرسید: "خوب چقدر بوده اند؟" در جواب گفتم می گویند ۷۰-۸۰ هزار نفر بوده اند. او گفت: "نه

## آمدن آقای گیلانی به سلول

دقیقا نمی دانم که در چه تاریخ و ساعتی بود که آقای گیلانی با اتفاق دو نفر دیگر به سلول من آمد ولی مسلما بعد از شکستن اعتصاب غذا بود. شب در سلول خوابیده بودم که ناگهان با روشن شدن سلول از خواب پریدم. با خودم فکر می کردم که آن وقت شب چرا چراغ سلول را روشن کردند. روشن کردن چراغ در آن وقت شب حکایت از حادثه ای غیر مترقبه می کرد. بخود لرزیدم ولی خودداری کردم و در این افکار بودم که ناگهان در سلول گشوده شد و آقای محمدی گیلانی قاضی القضاة شرع با اتفاق معمم دیگری که او را در مجلس خبرگان دیده بودم ولی اسم او از یادم رفته است و یک نگهبان بداخل سلول آمدند. در آن هوای گرم تابستانی درون سلول بسته، با شورت خوابیده بودم تا آقای گیلانی را دیدم بلند شدم، داشتم شلوارم را می پوشیدم که آقای گیلانی گفت: "راحت باشید." شلوارم را پوشیدم و از جایم بلندشده سلام کردم. آقای گیلانی جواب سلام داد و احوالپرسی کرد. بعد از آن نگاهش به نوشته های دور و بر سلول افتادگفت: "آقای جعفری شما اینها را نوشته اید؟" گفتم خیر! اینها را دیگران نوشته اند. آنگاه گفت "روزنامه شما قانونی و رسمی بوده است و از این بابت مسأله ای نیست، فقط می خواهند ببینند که آیا شما با دسته، گروه یا جایی ارتباطی داشته اید." من که خودم مطمئن بودم در جواب گفتم: من در تمام طول عمرم عضو هیچ دسته و گروهی نبوده ام و ارتباطی با هیچ جایی نداشته ام، فقط من در یک جا عضو بوده و از دست اندرکاران و گردانندگان آن بوده ام و آن هم اتحادیه انجمنهای اسلامی دانشجویان در اروپا، آمریکا و کانادا است. بعد گفت "چیزی نیست و زود مسأله حل می شود." بعد از این گفتگوها سر بسته پرسید که: "آن مطالب را خودش در روزنامه می نوشت؟" فوری مقصود او را فهمیدم که منظورش کارنامه ریاست جمهوری بود که هر روز در روزنامه می آمد. من از این فرصت استفاده کردم و به طورعمومی گفتم بله! آقا، او خودش همه را می نوشت یعنی اینکه آقای بنی صدر همه ی مطالب را می نوشت. آقای گیلانی روگرد به من و گفت: "بله! آقای جعفری خودتان هم چیزهایی می نوشتید." بعد از گفتن این مطلب من دیگر چیزی نگفتم و آقای گیلانی هم خداحافظی کرد و رفت. گرچه در اول هنگامی که چراغ سلول روشن شد پریدم و ترسیدم ولی بعد از این حرفهای آقای گیلانی آرام شدم و با خودم گفتم، پس، از نظر اینها من مسأله ای ندارم و عنقریب آزاد خواهم شد. فکر کردم چون من مدیر مسئول روزنامه بوده ام و روزنامه هم که قانونی و رسمی بوده است علی الاصول جرمی مرتکب نشده ام، حتی روزنامه چند روز قبل از تعطیل شدن از طرف وزارت ارشاد اسلامی تأییدیه گرفته است. از طرف دیگر وابسته به هیچ دسته و گروهی هم که نبوده ام. پس با این حرفهای آقای گیلانی من بزودی آزادخواهم شد.

## تغییر شرایط زندان و بازجویی مجدد

درست یکی دو روز بعد از جریان انفجار حزب جمهوری اسلامی در ۷ تیرماه ۶۰ بود که ناگهان، جو زندان عوض شد و روش برخورد زندانبانها و بازجوها تغییر کرد. اولین چیزیکه محسوس شد این بود که قبلا پاسداران و بازجویان بصورت باز می آمدند، ولی بعد از آن مشاهده شد که همه ی کارکنان صورت خود را پوشیده و به خاطرشناخته نشدن سوراخهای چشم آنها باز بود. رفتارها خشن ترشد. حرفهای رکبک و فحش بیشتر به میدان آمد. صدای بچه های مجاهد که هرصبح و غروب سرودمی خواندند و شعار می دادند، بیک باره قطع شد. همه ی این دگرگونیها حکایت از آن داشت که

بین سی تا سی و پنج هزار نفر شرکت کرده اند. “گفتم نه بیش از اینها بوده اند و روزنامه صبح میزان تیتتر زده است: چندصد هزار نفر شرکت کرده اند. و آقای فروهر گفته است “پنجاه تا شصت هزار نفر بوده اند. “گفت: “خیر، سی تا سی و پنج هزار نفر بوده اند. “من کمی عصبانی شدم و گفتم خوب این آقای فروهر که از خودتان است، می گوید پنجاه تا شصت هزار نفر بوده اند، حال شما می گوید سی هزار نفر. باز دیدم که “ب ج ب” ول نمی کند، باحالتی جدی گفتم این مسأله مربوط به روزنامه است که چه تصمیمی بگیرد و نه کسان دیگر، ول کنید و بگذارید ببینیم چکار داریم می کنیم. با آوردن نام “ب ج ب” و تظاهرات پانزدهم خرداد فهمیدم، یا مکالمه تلفنی من و “ب ج ب” را ضبط کرده اند و یا کسی آنرا برایشان بازگو کرده است و بعد صحت آنرا افرادی از بازداشت شدگان تأیید کرده اند. چون بازجو با نگاه به پرونده شخصی سؤالها را مطرح می کرد، به بازجو گفتم چرا شما این حرف را می زنید که “ب ج ب” به ما خط داده است. شما که ملاحظه کرده اید که من با وی چه برخوردی داشتم، شما که می دانید او از دست من آرزو ناراحت شد و عصبانی که چرا حرف او را گوش ندادم حالا می گوید که به قول شما دنبال حرفهای ضد انقلاب بوده ام و او به من خط داده است. نخیر اینطور نبوده است و ما به دنبال کشف حقیقت بوده ایم و نه این و نه آن. شما که خوب می دانید و برایتان گفته اند که “ب ج ب” با من موافق نبوده است و رابطه ای نیز با من نداشته است. در جواب گفتم: “بلی! شما با او نبودید ولی شما دنبال خط خودتان بودید. “گفتم شما می دانید که من دنبال خطی جز انقلاب و حقیقت نبوده ام.

در آخرین سؤال پرسید که “جلسه فرهنگی و هسته شما چطور بوده و چه کسانی در آن شرکت می کرده اند؟” من سعی کردم، همانطوری که واقعیت این جلسه بود آنرا تشریح کنم و از بیخ، ریشه آنرا بزنم. گفتم جلسه فرهنگی و هسته چیست؟ آقای بنی صدر رئیس جمهور بود و می رفت جبهه و بیشتر اوقات را در جبهه بود، هنگامی که خسته و کوفته برمی گشت و به تهران می آمد، اینهایی که اطراف او بودند و کار می کردند با زن و بچه هایشان جمع می شدند و هرکسی خبری می گفت یا شوخی می کرد و بیشتر جنبه تفریح داشت و نه یک کار جدی. این جلسات هسته فرهنگی چه بوده است؟ چیزی نبوده است جز یک جلسات خانوادگی و دور هم جمع شدن. شما می دانید که بعضی از اینها با بعضی دیگر مخالف بوده اند و نظر و خط و خطوط دیگری داشته اند. خوب طبیعی است که وقتی با رئیس جمهور جمع می شدند حرفهایی هم می زدند ولی اینکه این حرفها جنبه ی تشکیلاتی جدی داشته باشد یک چنین چیزی واقعیت ندارد و اگر کسانی هم چنین مطرح کرده اند، یا از آن جمع اطلاعات درست نداشته اند و یا اینکه به خاطر ترس هرچه بیشتر غلو کرده اند. هدف از مطرح کردن این سؤالها بدون اینکه من کتابا جواب آنها را بنویسم این بود که قصد داشتند وضعیت فعلی ام را درک کنند و بفهمند که من چگونه با آنها برخورد می کنم. علاوه بر آن می خواستند به من حالی کنند و بقبولانند که ما تمام اطلاعات را داریم و می دانیم که موبوم شما چکارها کرده و چه حرفهایی زده اید، بنابراین نه کله شقی و نه خودتان را خسته کنید و نه ما را. بیایید و تمام حرفها را بگوئید و از مشکلات خود بکاهید. ماکه خبر داریم که چه کرده اید. بعد از اتمام این بازجویی که بیشتر بصورت بحث و گفتگو بود مرا به سلول بازگرداندند و دو باره بازجویی قطع شد.

### یکی از روشهای تخلیه اطلاعات

یکی از روشهایی که برای تخلیه کردن اطلاعات افراد بازداشتی بکار می برند، این است که سعی می کنند از خلال بازجویی های افراد مختلف یک گروه و یا کسانی که به نحوی با آن گروه کار کرده و در ارتباط بوده اند،

یک یا چند مطلبی را دست و پا شکسته از شخص خاصی که مورد نظر است پیدا میکنند و بعد به عنوان اینکه ما همه ی مطالب را می دانیم، اول یکی از آنها را عنوان می کنند. شخص متهم متعجبانه می بیند این همان چیزی است که او گفته و یا انجام داده است. و برای اینکه اعتماد شخص بازداشت شده را به خود جلب کنند که وی اعتماد پیدا بکند که اینها همه چیز را می دانند باز مطلب دیگری پیش می آورند و مقصودشان این است که بگویند فکر نکنی که اطلاعات ما منحصر به این یکی است، خیرا ما از همه ی مسایل اطلاع داریم و دیگران تمام آنها را برای ما گفته اند. خودت را به بی اطلاعی نزن. این دیگر به افراد بستگی دارد. بعضی ها در اینگونه موارد رو دست می خورند و پیش خود حساب می کنند حالاکه اینها همه چیز را می دانند و دیگران اطلاعات در اختیارشان گذاشته اند چرا من به خودم زجر بدهم و مقاومت کنم. می برند و شروع می کنند به گفتن آنچه را که می دانند. البته مسأله به این سادگی انجام نمی پذیرد و در خلال بازجویی و آن حرفها، ترس و وحشت و تطمیع کردن نیز به آن افزوده می شود. اگر متهم از مسایل پلیسی و بازجویی آگاهی داشته باشد و ترس بر او غلبه نکرده باشد و خود را در برابر بازجو نباخته باشد، می تواند از خلال بازجویی ها و سؤالها و برخورد های مختلف تا حدود قابل ملاحظه ای دریابد که عمق اطلاعات اینها تا کجاست؟ و ثابا چه کسانی دستگیر شده اند و ثالثا چه چیزهایی وسیله کسان دیگر گفته شده است و چگونه آنها مسأله را تحلیل کرده اند. اگر خودش را نبازد قادر است که با فهمیدن این اطلاعات بجای تحلیلهای دوستان هم گروه، تحلیل خودش را جایگزین کند و همان اندازه اطلاعات را که وسیله دیگران کشف کرده اند، همان ها را بدون اینکه اطلاعات دیگری به آنها اضافه کند و یا سرنخ دیگری به آنها بدهد، برایشان با زبان خود به صورت یک چیز تازه بیان کند و یا اینکه تأیید کند و با این عمل به آنها نشان دهد که قصد دروغ و یا کتمان مطلبی را ندارد. خیلی دقت لازم است که در خلال آنها سرنخ دیگر و یا مسأله ای دیگر را باز نکنند که موجب شود آنها وارد مسأله دیگری بشوند و دنبال سرنخ را بگیرند. یک متهم هنگامی که فهمید یک مسأله ای فاش شده است و بازجو آنرا می داند، دیگر انکار آن معنی ندارد و فقط مشکل او را زیاد می کند می تواند با بیان همان مطلب آنرا به جهت مورد نظر خود تغییر دهد و یا از اهمیت مسأله و شدت آن بکاهد و یا نظرها را از این مسأله بسوی دیگر جلب کند.

در آن روزهای بحرانی و ترسناک و در ایام ماه مبارک رمضان، عصر یکی از آن روزها، باز مرا صدا زدند و گفتند چشمت را ببند، من با چشم بند، چشم خودم را بستم. از صدای پا احساس کردم که دونفر با هم هستند. یکی از آنها دست مرا گرفت و باحالت ترس و وحشت کمی مرا به اینطرف و آنطرف در راهروها می چرخاند. بعد به طبقه زیرزمین بند بردند در ته پله یک محوطه بود. همانجا در گوشه آن یک صندلی گذاشته بودند. گفتند بنشین، نشستیم. یکی از آنها بلافاصله گفت “اسم تو چیست؟” گفتم. “نام پدر؟” گفتم. “در چه رابطه ای دستگیر شده ای؟” گفتم در رابطه با بنی صدر و مدیریت روزنامه انقلاب اسلامی. بعد از آن ناگهان شنیدم که این دو با هم پیچ و پچی کردند و گفتند “بلند شو.” بلندشدم. باز دست مرا گرفتند و به اینطرف و آنطرف و پیچ و تاب دادن به سلول برگرداندند و گفتند “چشمت را باز کن” وقتی چشم باز کردم خودم را درون سلول دیدم. گفتم برای چه مرا بردید و آوردید؟ در جواب گفتند: “حرف نزن” و رفتند.

بعدها که به بند عمومی آمدم و می شد در آنجا کسب خبر کرد، روزنامه خواند و تلویزیون دید، فهمیدم که آن روز اشتباهی مرا بجای محمد جعفری یکی از اعضای سازمان مجاهدین خلق و از کاندیدای نمایندگی مجلس از طرف سازمان بوده است، عوضی گرفته اند. آن شخص نیز اعدام شده است.

در زندانهای جمهوری اسلامی این اشتباه کاریها زیاد شده است و به خاطر بی توجهی و بازی با جان انسانها تعدادی نیز اشتباهی اعدام شده اند.

## فصل دوم

### انتقال به کمیته مشترک

حدود چهل و چند روزی که از بازداشت در این سلول گذشته بود، بعد از ظهر روز بیستم ماه مبارک رمضان بود که مرا صدا زدند، با کلیه وسایل آماده شو. وقتی در زندان کسی را صدا می زدند و یا می گفتند "باهمه ی وسایل" چند حالت داشت، یکی اینکه او را برای اعدام می بردند و دیگر اینکه برای انتقال به زندان دیگری و سوم احتمال آزادی.

اینکه چه روز و چه ساعتی او را صدا می زدند، می شد تا حدودی حدس زد که این با "کلیه وسایل" برای کدام یک از این سه احتمال است. بعضی از افراد را وقتی با کلیه وسایل صدا می زدند، به خاطر وضعیتی که داشتند، می دانستند که این صدا زدن برای کدام یک از آن احتمالات است. در هر حال، در زندان جمهوری اسلامی، مثل خود جمهوری اسلامی قانونی و یا روش مشخصی وجود نداشت که با آن انسان تکلیف خودش را بداند، همه چیز و همه کار در تمام مدت بازداشت ممکن و محتمل بود، حتی با داشتن حکم دادگاه نیز نمی شد مطمئن بود که سرنوشت مشخص شده است. حکم هم در حال تغییر بود، چون فوری برای زندانی یک دادگاه تجدید نظری گذاشتند و در آن دادگاه وضع او را در جهت مثبت و یا منفی تغییر می دادند.

بعد از اینکه مرا صدا زدند با کلیه وسایل آماده شو. خوشحال شدم و بیاد حرف آقای محمدی گیلانی قاضی القضاة افتادم که در دیداری که در سلول چندی قبل با من داشت گفت: "مسأله روزنامه چون قانونی و رسمی بوده است چیزی نیست فقط می خواهند ببینند شما به جایی وابسته بوده اید یا خیر؟" یک خوش خیالی عجیبی به من دست داد و با خود گفتم چه خوب، اینها فهمیده اند که من وابسته به جایی نیستم و حالا دارند مرا آزاد می کنند. بابا، این حرفهایی هم که بیرون در باره سیستم قضایی دادگاههای انقلاب می زدند و می زدیم، نبایستی درست باشد. فراموش نکنید که در شرایط زندان و بخصوص زندانهای نظیر زندان جمهوری اسلامی که ترور و وحشت در آنجا حاکم است، انسان بیشتر تمایل دارد به هر ذره و گاهی امید ببندد و به هر حشیشی متوسل شود. در این افکار بودم که بعد از نیم ساعتی پاسداری صدا زد "چشمتم را ببند!" بستم. دست مرا گرفت و برد در یک راهرو و گفت "اینجا بنشین." نشستم و منتظر آزادی بودم. بعد از اینکه مدتی از نشستنم در این راهرو گذشت و خبری، نشد رفته رفته احساس کردم که اینجا کسان دیگری هم هستند و مثل اینکه داخل صفی نشسته ام، هر چه بیشتر می گذشت بهتر می فهمیدم که آن احتمال آزادی، احساس پوچی بوده است. بنا بر این مسأله چیست؟ و چرا کسی نمی آید و چیزی نمی گوید. چند ساعت گذشت و من از این بلا تکلیفی خسته شده بودم که آمدند و گفتند: "بلند شوید و دستتان را روی شانه نفر جلو بگذارید!" و بدین ترتیب صفی درست شد که هر کس دستش روی شانه نفر جلو بود و پاسداری دست و یا لباس نفر اول صف را گرفت و حرکت کردیم. بعد از اینکه مقدراری رفتیم، احساس کردم که در بیرون واحد ۲۰۹ هستیم. چند لحظه بعد ماشینی آمد و گفتند سوار شوید. با چشمهای بسته سوار شدیم. جای نشستن بسیار تنگ بود و مثل کتاب بهم چسبیدیم. وقتی ماشین حرکت کرد، شخصی با لهجه ی شیرازی گفت: "کاکو یک کمی برو آنطرف." از این صدا فهمیدم که وی مسعود زارع مدیر

داخلی روزنامه است. ماشین به راه افتاد. کجا؟ نمیدانم. تمام راه در ابهام و وحشت گذشت. پس از ساعتی ماشین توقف کرد. دری باز شد و ماشین وارد آنجا گردید. بعد ما را پیاده کردند و رو بدیوار قرار دادند و گفتند دستها را روی دیوار بگذارید و پاهایتان را کمی گشاد کنید و بایستید. اینجا کجاست که ما را آورده اند؟ چه می خواهند با ما بکنند؟ منظورشان از این کارها چیست؟ و سوالهای دیگری که از ذهنمان خطور می کرد.

### اطلاع از اعدام سعید سلطانپور

هنگامی که در آنجا رو بدیوار و چشم بسته ایستاده بودیم، پاسدارها دست به اعمال ترس و وحشت می زدند. پیش کسانی می رفتند و درگوشی و یواشی چیزهایی می گفتند. یکی از این پاسدارها پیش من آمد و گفت: "میدانی اینجا کجاست؟" گفتم خیر! گفت: "اینجا همان جایی است که سعید سلطانپور و ۱۱ نفر دیگر از چپی ها را اعدام کردیم. رفتیم مراسم عروسیش، او را گرفتیم و اینجا اعدام کردیم." گاهی هم می آمدند و لگدی به پاهای ما می زدند و می گفتند که "پاهایتان را از هم گشاد تر کنید." در اینجا مطلع شدم که آقای فتح الله بنی صدر را نیز دستگیر کرده اند. بعد از مدتها که در اینجا ایستاده بودیم، آقا فتح الله با صدای بلند گفت: "مگر من رئیس جمهور بوده ام، برادرم رئیس جمهور بوده بمن چه، چرا اینقدر مرا اذیت می کنید. من نمی توانم با این حال و وضع اینطور بایستم." مثل اینکه یک صندلی آوردند و وی روی آن نشست. بعد از اینکه یک ساعت و نیمی ما را با آن حالت رو بدیوار نگهداشتند، شروع کردند یک و یا چند نفر چند نفر را بجایی ببرند. به من گفتند: "دستت را روی شانه نفر جلو بگذار" و ما را حرکت دادند، بالا بردند و پائین آوردند، توقف کردند، باز اینطرف و آنطرف بالا و پائین با چشم بسته حرکت می دادند. تمام اینها برای ایجاد رعب و ترس بود. می خواستند که شخص بازداشت شده احساس کند که چه جای جهنمی مخوفی است. بعد از این بازیها دست مرا تنها گرفتند و به جایی بردند و گفتند "بنشین"، نشستیم. نه صدایی، نه ندایی، نه کسی، خدایا، اینجا کجاست که اینها ما را آورده اند؟ احساس می کردم که بایستی چند ساعتی از وقت افطار گذشته باشد ولی مانند یک گورستان صدایی از کسی در نمی آمد. باز افکار زیادی در ذهنم خطور می کرد. وحشت و تاریکی به آنها شدت می بخشید. فکر کردم وضع ما با اینها چه می شود، اوضاع و احوال بیرون از چه قرار است، کار بکجا کشیده است؟ بسیاری از این مسائل در ذهنم رژه رفتند.

در یک چنین حالتی برای غلبه بر ترس و وحشت و تحمل خوف و هراس بهترین وسیله دعا و نیایش به درگاه پروردگار است. به خواندن قرآن و دعا و راز و نیاز با خداوند پرداختم. غرق در راز و نیاز بودم که یک مرتبه و برای اولین بار در این مدت صدای رادیو شنیدم.

### اولین ضربه شدید روحی

با شنیدن صدای رادیو، گفتم خدایا، آیا سیاست عوض شده است که امشب برای ما در این ناکجا آباد رادیو باز کرده اند؟. حتما قصد و نظری در کار است. بعد از چند دقیقه گوینده رادیو اعلام کرد تا چند لحظه دیگر سخنرانی دانشمند و استاد محترم آقای فخرالدین حجازی را خواهید شنید. با برده شدن اسم آقای حجازی توجه ام بیشتر جلب شد و از افکاری که در آن غوطه ور بودم خارج شدم و با دقت به رادیو گوش فرا دادم. آقای حجازی بعد از مقدمه، به بیان وضعیت مجاهدین (منافقین) و رابطه آنها با بنی صدر پرداخت. این اولین بار بود که آشکارا صحبت از بنی صدر و مجاهدین و رابطه ایندو با هم را می شنیدم. بعد از شرح وضعیت مجاهدین و حذف آقای بنی صدر به وسیله آقای خمینی و مجلس شورای اسلامی،



آقای حجازی گفت: ” آقای بنی صدر حکمی به مسعود رجوی داده است و در آن حکم او را نخست وزیر و مسئول تشکیل شورای مقاومت ملی کرده و فرار را برقرار ترجیح داده است و گفته که کتابهای مجاهدین رگه هایی از مارکسیسم دارد ولی اساس و پایه آنها اسلامی است.“

با شنیدن این مطلب مثل اینکه پتکی بر سرم کوفتند. این برای من غیرقابل باور بود. چگونه می شود باور کرد، خدایا، چه می شنوم؟ این ضربه ای که بر من فرود آمد، خیلی هولناک بود. شرایط سلول و کسانی که به خاطر اعتقاد و عقیده و فعالیت سیاسی گرفتار می شوند به نحوی است که اگر به اعتقاد آنها ضربه بخورد و یا رهبری که به او اعتقاد داشته و همکار وی بوده اند عقب نشینی کند و تغییر موضع دهد، دنیا در چشم آنها تیره و تار می شود و بعد از آن یا منفعلی می شوند و دست از همه چیز می شینند و یا می برند و آلتی در دست مقامات زندان و دادستانی می شوند و هر چه که دارند در اختیار آنها قرار می دهند و یا اینکه بی قید و بند شده و به این نتیجه می رسند که اعتقاد و این مقوله ها فقط حرف است و تئوری و برای بحث.

باور کردنی نبود که آقای بنی صدر دست بیک چنین کاری بزند. برای اینکه من روش این گروه و نیز اعتقادات و باورهای آنها را خوب می شناختم. چندین سال تمام روش و منش آنها را از نزدیک شاهد بودم. دیده بودم که چطور اینان توده های خود را در ناآگاهی نگاه می دارند و هرگاه کسی چیزی فهمید، چوب مسئله دار شدن، منفعلی شدن و به زندگی بورژوازی روی آوردن بر سرش فرود می آورند. مطالعه کرده بودم که چگونه در اینگونه تشکیلات، سازمان نقش خدا را بازی می کند و کسبیکه در رأس سازمان باشد، خود خدا می شود.

از خودم سؤال کردم، چطور می شود این حرفهای فخرالدین حجازی درست باشد؟ چه اتفاقی افتاده است؟ آقای بنی صدر اولین کسی بود که روش و منش اینها را شناخته بود و این او بود که به ما فهماند که کتابهای اعتقادی آنها، اساس و ریشه اش مارکسیستی - استالینیستی است و فقط رگه هایی از اسلام را در بر دارد. مگر سازمان مجاهدین از آن اعتقادات برگشته است؟ مگر کتاب شناخت، راه انبیاء راه بشر، تکامل، جزوه های ایدئولوژی که سال ۵۹ تدوین شده است، بیانیه ۱۲ ماده ای که آقای رجوی هنگام رهایی از زندان در سال ۵۷ در دانشگاه تهران بعنوان مشی سازمان اعلام کرد و اینها را نقد کرده و کنار گذاشته اند و به نتایج تازه ای دسترسی پیدا کرده و آنرا تدوین و اعلام کرده اند؟

### ریشه تاریخی این داستان

دانشجویانی که در خارج از کشور و به خصوص سالهای ۵۰ تا ۵۴ مشغول تحصیل بودند و در سازمانهایی نظیر کنفدراسیون جهانی دانشجویان و یا اتحادیه انجمن های اسلامی دانشجویان در اروپا فعال بوده و یا ارتباطی داشته اند، مطلع هستند که اولین بار کتاب روش شناخت مجاهدین را بچه های کنفدراسیون شاخه جبهه ملی دوم که اغلب آنها مارکسیست بودند چاپ و آنرا پخش و بفروش میرساندند. آنها بدینوسیله بچه های مسلمان و بخصوص اتحادیه انجمنهای اسلامی را در فشار قرار داده بودند و می گفتند حالا که مجاهدین مسلمان هستند و کتابهای آنها وسیله ما پخش می شود، چرا شما بدون کنفدراسیون نمی آید که در مقابل گروههای رقیب دیگر داخل کنفدراسیون ما را تقویت کنید که در نتیجه مجاهدین را تقویت کرده باشید. این مسأله چاپ و انتشار مدارک و کتابهای مجاهدین توسط بچه های جبهه ملی دوم برای بچه های مسلمان، آن روزها از هر جهت مشکل آفریده بود. یکی اینکه چون مجاهدین مسلمان هستند و مبارزه مسلحانه می کنند پس تمام حرفهای آنها درست

است و برای ما همه ی حرفها را زده اند دیگر اینکه اینها که مسلمان هستند پس چرا کتابها و مدارکشان وسیله گروههای چپ انتشار پیدا می کند و چرا با آنها در ارتباط هستند و سوم اینکه چرا ما بدون کنفدراسیون نمی رویم و در کنفدراسیون ادغام نمی شویم تا جبهه ملی دوم را که حامی مجاهدین است، در مقابل سایر گروهها تقویت کنیم. اجمالا اینکه ما دچار این مشکلات بزرگ شده بودیم و مسأله برای خودمان نیز کاملا روشن نبود. در سال ۵۲ جهت مشورت با آقایان بنی صدر و قطب زاده به پاریس سفر کردم، و با آنان در مورد آن مسائل بحث کردم و نظر آنها را جویا شدم. از آقای بنی صدر پرسیدم، مگر بچه های سازمان مجاهدین خلق مسلمان نیستند؟ ایشان جواب داد، ” نه! مسلمان هستند.“ من گفتم پس چرا کتابها و سایر مدارکشان وسیله بچه های چپی منتشر می شود، که از این بابت هم به ما فخر می فروشند و هم توده دانشجویان ناآگاه مسلمان را علیه ما تحریک می کنند و چپی ها هم با مجاهدین رابطه ارگانیک دارند و هم نان مبارزه مسلحانه آنها را می خورند. اگر مجاهدین واقعا مسلمان هستند، چپی ها آنها را نیز اغفال می کنند. آیا بر ما نیست که در این رابطه دست به فعالیتی بزنیم؟ کتابها و جزوات آنها را چاپ و انتشار دهیم و آنها را از وضعیت چپی ها آگاه کنیم. آقای بنی صدر گفت: ” آقای جعفری، من که بچه نیستم. چرا باید پول مسلمان، نیروی مسلمان، وقت مسلمان و فعالیت مسلمان صرف تبلیغ مطالب غیر اسلامی و مارکسیستی بشود؟ بعضی از بچه ها از مطالب و محتوای آنها اطلاع ندارند و چون اسم آنها اسلامی است، مسأله برایشان تمام است ولی من که مطلع هستم و کارم تحقیق در اطراف اینگونه مسائل است، چرا آلت دست بشوم و کاری بکنم که مالا بضرر اسلام تمام شود؟“ بعد از آن دست برد و از قفسه کتابها، کتاب روش شناخت آنها را بیرون آورد و رئیس مطالب و اساس کار آن را برایم تشریح و بحث کرد و اضافه کرد که ” کتابهای اینها رگه هایی از اسلام دارد ولی پایه و اساس آنها مارکسیستی است و اگر آن پایه ها و اساس را از آنها حذف کنیم دیگر چیزی جز چند حدیث و یا آیه که زینت بخش آنها بوده اند باقی نمی ماند.“ من بعد از این بحث بود که مسأله را پی گرفتم و مطالب و کتابهای آنها را مورد به مورد مطالعه کردم و به این نتیجه رسیدم که اگر اینها واقعا به هواداران خود این کتابها را آموزش دهند، در پایان کار، راهی جز مارکسیست شدن برایشان باقی نمی ماند.

بدین علت بود که وقتی آقای حجازی شب ۲۱ ماه مبارک رمضان آن مطلب را عنوان کرد، شنیدن آن مطالب به مثابه پتکی بود که بر سرم فرود آمد و نتوانستم باور کنم که حرفهایی که آقای حجازی در مورد آقای بنی صدر می گوید راست است. چون آقای حجازی را شخصی درست کردار و راستگو نمی شناختم<sup>۱</sup> او را شخصی متملق و چاپلوس و نان به نرخ روز خور می شناختم. پیش خودم تحلیل کردم که حالا هم دروغ می گوید، و بدین طریق موقتا خودم را از این عذاب روحی رها نمودم.

بعد از اینکه سخنرانی تمام شد، رادیو را خاموش کردند، بعد از آن دیگر تا حدود بهمن همان سال که مرا به اوین منقل کردند، صدای رادیو را نشنیدم. بعد از این سخنرانی پاسداری آمد و گفت ” چشمت را باز کن!“ وقتی چشمم را باز کردم دیدم بیکه و تنها در وسط اطاق بزرگی نشسته ام. آن پاسدار غذای افطاری که عبارت از کوفته برنجی با مقداری آب همراه با کمی نان بود، پیش من گذاشت و رفت. از شدت ناراحتی آنشب را به سختی افطار کردم.

۱ توبه نامه وی را هنگامی که در زندان شاه بود و استاندار خراسان را با لقب مالک اشتر یاد کرده بود، مطالعه کرده بودم.

## انتخابات ریاست جمهوری رجایی

در همین کمیته مشترک<sup>۱</sup> بودم که روزی پاسداری یک برگره رای برای شرکت در انتخابات ریاست جمهوری همراه با یک ورقه تبلیغاتی که روی آن اسامی چند کاندیدای ریاست جمهوری بود آورد و گفت: "می خواهی رأی بدهی؟" گفتم آری!

رفت بیرون و بعد از چند لحظه ای همراه با چند نفر دیگر که صندوق هم دستشان بود آمد و آن برگ رأی را از من گرفت و ته آنرا پاره کرد و دوباره آنرا به من پس داد. وقتی ته ورقه را پاره کرد متوجه شدم که می خواهند بعد از اینکه من رأی را در صندوق انداختم این ورقه را با ته آن منطبق کنند و بدین طریق کشف کنند که آیا من رأی داده ام و یا ورقه سفید را انداخته ام. ثانیاً به چه کسی رأی داده ام. بعد از اینکه هدف آنها را درک کردم، به اسامی آن چند نفر نگاه کردم و احساس کردم که تنها شخص مورد نظر آنها رجایی است و آن دیگران فقط فرمالیته هستند. من هم به رجایی رأی دادم بدون اینکه میل و رغبتی به این رأی داشته باشم و یا او را برای اینکار صالح بدانم ولی چون شرایط تیره و تار بود کار دیگری نمی شد کرد. بعداً هم آمدند و از من پرسیدند که "به کی رأی داده ای؟" گفتم به آقای رجایی رأی داده ام که خوشحال شدند و رفتند.

این اطاق یکی از اطاقهای بزرگ بند چهار کمیته مشترک بود که حدوداً پنج متر در چهارمتر بود، اما تاریک و خیلی کثیف بود. و شبانه روز چراغ در آن روشن بود. در آن سوراخ کوچکی داشت که پاسداران از بیرون گهگاهی مرا زیر نظر می گرفتند. در این اطاق دو جزوه کوچک از مرحوم مطهری در گوشه ای افتاده بود که آنرا برداشتم و پس از مطالعه دوباره سر جای خودش گذاشتم. در اینجا باز هم مونس و یار تنهایی ام همان قرآن بغلی بود که همراه داشتم. بیشتر اوقات را به نماز و قرائت قرآن و تفکر در آیات آن می گذراندم. نه از کسی خبری بود و نه از بازجویی اثری، حدود یک هفته کمتر یا بیشتر در این اطاق بزرگ تنها بودم که مرا صدا زدند و گفتند "با کلیه وسایل و چشمهای بسته آماده باش." وسایل مختصری که داشتم برداشتم و آماده منتظر نشستم. بعد از مدتی پاسداری آمد، دستم را گرفت و گفت: "با من بیا." باز همان برنامه ترس و وحشت شروع شد. کمی بالا و پائین، از این طبقه به آن طبقه و یکی دوجا هم کمی توقف. بعد مرا بدرون سلولی برد و گفت: "چشمش را باز کن." وقتی چشم باز کردم، دیدم درون سلول کوچکی هستم. این سلول یا در طبقه همکف و یا در زیرزمین قرار داشت. سلولی بود بسیار کوچک حدود دویست و ده سانتیمتر در صد و بیست، بسیار تاریک و کثیف بود. در این سلول هیچگاه تشخیصی روز و شب ممکن نبود. اثری از نور در آن دیده نمی شد فقط یک پنجره کوچک داشت که در ورای آن پنجره از فاصله دور فقط یک نقطه نور دیده می شد. در ساعات شبانه روز چراغ آن روشن بود. درست نظیر یک دخمه که مرده ای را جهت انتقال به جایی دیگر به رسم امانت به آنجا می سپارند. بوی نم و کثافت مشام را آزرده می کرد. بعد مطلع شدم که تازه این سلول، ابتدای این بند بوده است. در ته آن راهرو که مجموعاً حدود ده سلول در آن بود، توالی قرار داشت و هنگامی که به دستشویی می رفتم از زیر چشم می دیدم که خیلی ها را چشم بسته در راهرو و بعضی را هم دم در مستراح جا داده اند.

این سلولها برعکس سلولهای واحد ۲۰۹ اوین، مستراح فرنگی و دستشویی نداشت و پاسداران، زندانیان را روزی سه نوبت برای قضای حاجت و وضو به دستشویی می بردند. گاهی هم ممکن بود که شخصی را به

<sup>۱</sup> جالب است که اینجا در زمان شاه کمیته مشترک نامیده می شد و اینان نام آنرا به (کانون توحید) برگردانده بودند ولی نه تنها همان مخوفی آن را حفظ کرده بودند بلکه بر شدت آن نیز افزوده بودند.

تقاضای خودش برای بار چهارم و پنجم نیز به دستشویی ببرند ولی این کار عمومیت نداشت. بارها اتفاق می افتاد که شخصی برای رفتن به دستشویی ناله می کرد و کسی به داد او نمی رسید و یا گاهی بد و بیراه هم به او نثار می کردند، و بودند اشخاصی که گرفتار بیماری (پروستات) بودند و ادرار خود را در لیوانی و یا قوطی ای می کردند و وقتی به دستشویی می رفتند با خود آنرا می بردند و در آنجا خالی می کردند. در این سلولها بود که من متوجه شدم سلولهای واحد ۲۰۹ اوین که من به خاطر شرایط بد آن اعتصاب غذا کردم در مقایسه با اینها چه نعمتی بوده است.

## شمارش نعمتهای خداوند

در این سلول تاریک، یک روز ناگهان به این فکر فرو رفتم که خداوند چقدر نعمت در اطراف ما قرار داده است و ما متوجه نیستیم. هم اکنون که من در این سلول و در بازداشت بسر می برم چه نعمتهای بیشماری خارج از سلول زندان وجود دارد و نمی توانم از آنها استفاده کنم. شروع کردم به شمارش نعمتهایی که تنها به خاطر وجود این شرایط قادر نیستم از آنها استفاده کنم در حالی که همگی آنها چقدر برای انسان مفید و لازم است. شمارش آنها خیلی زیاد شد که تعدادی از آنها به قرار زیر است:

نور آفتاب، ماه و ستاره، درخت و سبزه و گل، طبیعت، هوای سالم، تمیز دادن شب و روز از یکدیگر، حرکت کردن، خواندن، مطالعه کردن، نوشتن، مصاحب داشتن، آزاد بودن، جست و خیز کردن، با خبر بودن، بوی سالم استنشام کردن، تحقیر نشدن، اسیر و در بند نبود و... در اینجا بیش از پیش از اینهمه نعمت که خداوند در اطراف ما قرار داده است ستایش کردم و شکر و حمد خداوند بجای آوردم. ولی:

از دست و زبان که برآید کز عهده شکرش بدر آید  
در این سلول برای اولین بار احساس کردم که نیاز داشتن چه چیز بدی است و انسان هر چه بی نیازتر باشد، آزادتر است. در این سلول صدای ناله شخصی را می شنیدم که به خاطر یک نخ سیگار چقدر به این پاسدارها التماس می کرد و برادر برادر می گفت. صدای زدن و ناله و فریاد بگوشم می رسید که زجر دهنده و دلخراش بود. بعد فهمیدم که اینجا نزدیک حمام و سلولهایی بوده است که افراد را در آن تنبیه می کردند و کتک و شلاق می زدند. مرتب صدای فریاد و فحش و حرفهای رکیک بگوش می رسید.

## اطلاع از بعضی حوادث

نمی دانم چه مدتی در این سلول بودم. روزی از روزها جوانی به داخل سلول آمد و بعد از سلام و احوالپرسی نشست و با من شروع به بحثهای اعتقادی و فلسفی کرد. من صبر کردم تا او حرفهایش را زد، در خلال حرفها و بحثها احساس کردم که نایبستی معلومات چندانی داشته باشد. در هر حال مسائلی را مطرح کرد و بعد نیز نظر مرا نسبت به آن مسائل جویا شد، به آن مسائل پاسخ دادم. دوساعتی را آنروز با هم بحث کردیم. وقتی می خواست برود گفت: "من باز هم می آیم از شما کسب فیض کنم." یکی دو روز بعد آمد. بعد از طرح یکی دو سؤال، وارد مسائلی در مورد مجاهدین و خط و ربط آنها شد و نظر مرا نسبت به آنها پرسید، سپس از آقای بنی صدر سئوالهایی کرد و از من پرسید: "فکر می کنید آقای بنی صدر کجا رفته است؟" جواب دادم که شما بهتر از من میدانید. من که در بازداشت شما هستم. پرسید: "آیا به کردستان رفته و یا جای دیگر و یا به خارج گریخته است؟ یا پیش مجاهدین است؟" گفتم من از کجا بدانم که وی کجا رفته است. من در این سلول از کجا می توانم بفهمم؟ از دکتر چمران پرسید و بعضی سئوالهای پراکنده دیگر. از بحثهایی که پیش آمد

مطلع شدم که آقای بنی صدر مخفی شده و با مجاهدین است و اوضاع متشنج است. و فهمیدم که آن مسائلی را که آنشب آقای حجازی در سخنرانش مطرح کرد درست بوده است ولی هنوز یقین نکرده بودم. هیچکدام از این دو جلسه بحث جنبه بازجویی و رسمی نداشت و نظیر یک بحث دوستانه انجام گرفت ولی من خیلی دقت می کردم در عین اینکه دوستانه باشد چیزی مطرح نکنم که او سرنخی از آن پیدا نکند و یا چیزی کشف کند که برایمان مشکل آفرین باشد. به طوریکه بعد احساس کردم او آمده بود مرا ارشاد کند. در خلال بحثهای این دو جلسه شاید او احساس کرده بود که چیزی برای گفتن، برای من ندارد و احتمال هم می دادند که تحت تأثیر بحثهای من واقع شود و نتیجه عکس بدهد. این بود که دیگر او را پیش من نفرستادند. بالاخره بعد از مدتی مرا صدا زدند که با کلیه وسایل آماده شو. و باز طبق روال گذشته دست مرا گرفتند و به سلول دیگری بردند.

### انتقال به بند شش

این سلول در طبقه چهارم قرار داشت و آخرین طبقه بود. در این سلول برای اولین بار، بعد از مدتی نور آفتاب را دیدم و برعکس سلول قبل که تیره و تاریک بود، حدود هفت هشت ساعتی از روز روشن بود و چند ساعتی هم کمی آفتاب از درون پنجره ایکه به بیرون داشت، بداخل سلول می تابید و قسمتی از سلول را آفتاب می گرفت. این خود نعمتی بزرگ بود. یک پتوی سربازی در کف آن پهن بود و بعد از چند روز پتوی دیگری نیز به من دادند. معلوم بود که این سلولها را تازه درست کرده اند و قبلا اطاقهای عمومی بوده که هر اطاق تبدیل به سه سلول انفرادی شده است. با سلولهای زیرزمین و طبقه همکف که نمود و تاریک بود، قابل مقایسه نبود ولی در فصل تابستان و هوای گرم و بخصوص در سلولهای در بسته و کوچک، آن هم نزدیکی میدان توپخانه که بدترین جای تهران به لحاظ آلودگی هواست و نبود وسایل کافی بهداشتی و حمام، وضع ناهنجاری را بوجود آورده بود. اغلب از کمبود حمام، بدنهای ما بو می داد.

یکبار چند هفته ای ما را به حمام نبردند. در آن ایام وقتی موی های سرم را که دست می زدم دسته دسته می ریخت. خواهش کردم ماشینی بیاورند و موی سرم را از ته بزنند که آنرا انجام دادند. طبق معمول در این سلول و هم سلول و اطاق قبلی وقتی وارد شدم نام و نام خانوادگی و علت گرفتاری و شغلم را روی دیوار نوشتم و هر روز که می گذشت یک علامت روی دیوار می زدم. بودند کسانی که سالها بعد در زندان اوین یا قزلحصار بهم برخورد کردیم و گفتند که آنها نیز در همان سلولها بوده اند که من قبلا در آنجا بودم. برایم خیلی معما بود که این زندان که ما فعلا در آن هستیم کجاست و کدامیک از زندانها است؟ چون با چشم بسته ما را به اینجا انتقال داده بودند و در اینجا نیز به غیر از درون سلول و دستشویی و حمام در تمام جاهای دیگر ما را چشم بسته می بردند. زندان قصر و سلولهای آن را قبلا دیده بودم، در آنجا چندین طبقه وجود نداشت. کاملا احساس می شد که بایستی در حوالی مرکز شهر واقع شده باشد، ولی کجا؟ برای من تا مشخص بود. البته به عمد اینها آنرا جووری سری و مخوف نگهداشته بودند که ایجاد رعب و وحشت کند و نکند خدای ناکرده آن ترسی که از کمیته مشترک در زمان شاه در دلها ایجاد شده بود از بین برود.

اوضاع و احوال اینجا و دستشویی ها و خبرهایی که به در و دیوار نوشته شده بود حکایت از این می کرد که قبلا عده ای از مجاهدین اینجا بوده اند که آنها را به جای دیگری منتقل کرده اند ولی هنوز تعدادی در اینجا هستند. وقتی روزانه چندین بار ما را به دستشویی می بردند، در نقاط مختلف آن ها شعارهای مختلف و اسامی بعضی افراد دیده می شد و اینها

مرتب تغییر می کرد.

توقف در دستشویی ها هم نامحدود نبود و حداکثر چهار پنج دقیقه ای به هرنفر بیشتر مهلت نمی دادند و گاهی هم خیلی کمتر از این. در اینجا علاوه بر اینکه جو ترس، رعب و وحشت حاکم بود، کثافت و نبود بهداشت و نبود به موقع حمام و کمبود وسایل شستشوی لباسها، وضعیت را صد چندان بدتر می کرد. غذایی که می دادند نیز کافی نبود و یک انسان معمولی از آن سیر نمی شد. یک غذای بقول خودمان بخور و نمیر در حد رفع گرسنگی بود. یادم هست وقتی وارد این سلول شدم کمی نان مانده خشک در کنار سلول بود. با وجودی که من پرخور نبوده و کم غذا هستم شبی از فرط گرسنگی آن ها را با وجودیکه با خاک عجین شده بود خوردم.<sup>۱</sup>

### دیدار اتفاقی با دکتر ناصر تکمیل همایون

برای کنترل و بردن افراد درون سلولها به دستشویی و حمام بازجو ها از افراد بسیجی و سپاهی استفاده می کردند و برای اینکه با زندانیان رابطه ای برقرار نکنند، مرتب آنها را جابجا می کردند. روزی هنگام بردن به دستشویی، پاسداری که لهجه بزدی داشت آمد و بدون توجه به مقرراتیکه در آنجا رایج بود، در چند سلول را زد و همه را بدنبال هم قطار کرد و به دستشویی برد. وقتی به درون دستشویی رسیدم، فردی را دیدم که داشت پیراهنش را زیر آب سرد می شست. تا او را دیدم شناختم. وی دکتر ناصر تکمیل همایون بود که بطور باور نکردنی عوض شده و قیافه اش از شدت فشار بطورکلی تغییر کرده بود. جرأت اینکه با هم آشنایی نشان بدهیم نداشتیم. او هم مرا شناخته بود چون بعد از لحظه ای گفت: ” برادر از کرمانشاه می آید؟“ او این جمله را گفت چون مرا در کرمانشاه دستگیر کرده بودند. شنیدن این جمله بطور کلی فکر مرا تغییر داد و با خود گفتم این تکمیل همایون نیست و من اشتباه کرده ام. از او پرسیدم چرا داری اینطوری زیر این شبر آب سرد لباس می شویی؟ اینطور که چرک لباس بیرون نمی رود. گفت: ” چکارکنم؟“ گفتم سطلی و یا ظرفی از برداران پاسدار بگیر و پر از آب کن و کمی هم پودر روی آن بریز و بگذار حداقل ده دوازده ساعتی بماند تا چرکها و کثافتها کاملا در آب حل شود. در جواب گفت: ” برادر، ظرف که اینها به من نمی دهند.“

بعد که به سلول برگشتم با خود گفتم ای دل غافل، این تکمیل همایون بود. بعد دانستم که سلول تکمیل همایون کنار سلول من است. پاسدارها خیلی به او بی احترامی می کردند و برای بردن وی به دستشویی خیلی سختگیری می کردند. دیگر او را ندیدم تا اینکه روزی در اواسط اسفند ماه سال ۶۰، بار دیگر او را در حسینیه اوین دیدم. او گاهی در سلول با صدای بلندی که پاسدارها متوجه نشوند این جمله را می خواند: یا ”صاحبی السّجن“ که من متوجه شوم وی در آن سلول است.

باز روزی اتفاق دیگری افتاد. آن روز نهار به ما آبگوشت دادند. بعد از اینکه به شهید حسین نواب آبگوشت می دهند، او می گوید: ” اگر چای هم بود خیلی خوب بود.“ پاسداری که مقسم غذا بود وقتی به سلول آمد که به من جیره غذایی بدهد با صدای بلند گفت: ” آقای نواب چای هم می خواهد، حالابرایش قلیان هم می آوریم.“ در اینجا بود که فهمیدم نواب را هم دستگیر کرده اند.

روزها همچنان می گذشت و جز پاسدارهای نگهبان که روزانه چند نوبت می آمدند و ما را به دستشویی می بردند کسی در سلول را نمی زد. صدای پاسدارها و داد و فریادشان بر سر بعضی از بازداشتی ها و یا بی

<sup>۱</sup> البته بخشی از این کمبودهای موادغذایی، بهداشتی و فشارهایی از این قبیل شاید به این علت بود که آن روزها سیل افراد دستگیر شده به این زندانها سرازیر شد و تدارک لازم و کافی برای یک چنین وضعی پیش بینی نشده بود.

علت من دیگر در تمام طول بازجویی هیچگاه اسمی از قانون مطبوعات و جرم مطبوعاتی نبردم و بازجو هم دیگر از مطبوعات و قانون و یا روزنامه کمتر سخن به میان آورد. بعد از اینکه او از آنچه گذشته بود گزارش داد و نظر مرا خواست و من هم نظرم را گفتم، دست مرا گرفت و به سلول برگرداند. باز هم مدتی گذشت و خبری نشد.

### اولین بازجویی در کمیته مشترک

پیش از یکصد روز از بازداشتم گذشته بود که یکروز صبح باز آقای نادری سر بازجوی بنی صدری ها به سلول آمد. یکدسته از برگهای مارکدار بازجویی را که آرم دادستانی مرکز بالای آنها چاپ شده بود، همراه خود آورده بود که روی یکی از آن برگها یک سؤال کلی طرح شده بود: "از زمانی که روزنامه شما در هفدهم خردادماه تعطیل شد تا روزی که دستگیر شدید، کارهایی که کرده اید، جاهایی که رفته اید و کسانی را که دیده اید مشروح ذکر کنید؟"

این سؤال و مابقی برگهای سفید بازجویی را گذاشت و رفت و گفت: "بنویسید، بعدا برمی گردم و آن را برمی دارم." این سؤال خیلی مهمی بود. در همین مدت بود که یک شماره ظاهرا غیرقانونی روزنامه انقلاب اسلامی بچاپ رسید و انتشار پیدا کرد، من به کرمانشاه رفته بودم و دیدار و گفتگو با آقای بنی صدر و دیگران داشتیم، در تهران نیز در طول این چند روزه با دفتر ریاست جمهوری در ارتباط بودم و... که همه ی اینها از نظر دادستانی و بازجو مهم بود. بدین علت خیلی روی مسئله فکر کردم که به چه نحوی به این سؤال کلی پاسخ گویم که مشکلی در آینده برایم بوجود نیاید و سرنخی هم بدست آنها ندهد که هرروز دنبال آن را بگیرند و سؤال پشت سؤال از من بکنند. و چون اولین سؤال کتبی و شروع بازجویی بود و از مسئله روزنامه و مطبوعات و قانون مطبوعات خارج شده و به مسایل دیگر پرداخته بود، هم از نظر من و هم از نظر آنها خیلی مهم بود. از طرف دیگر یک مقدار اطلاعاتی در عرض این چند روز از من داشتند و قطعاً کسان دیگری از گروه ما نیز اطلاعاتی در اختیارش گذاشته بودند. بعد از جمع و جور کردن افکارم و کم و زیاد کردن و سنجیدن جوانب مختلف کار شروع به نوشتن پاسخ آن سؤال کردم که گویا حدود سه صفحه شد. بدون اینکه مطلب دروغی بنویسم وقایع روشن آن چند روزه را شرح دادم که خلاصه آن به این شرح است:

روز هفدهم خرداد ماه حدود ساعت سه بعد از ظهر خبر تعطیل روزنامه انقلاب اسلامی از رادیو اعلام شد و این درحالی بود که من عازم منزل بودم. با بچه ها خداحافظی کردم و به منزل رفتم و از آنجا به دفتر ریاست جمهوری برگشتم و در آنجا بودم که عده ای از بچه های روزنامه به دفتر ریاست جمهوری آمدند. از دم درب بمن خبر دادند که عده ای از بچه های روزنامه آمده اند اینجا، من از دفتر آمدم و دم در ورود به سالن دفتر ایستادم و به بچه های روزنامه با صدای بلندگفتم که شما کارمند روزنامه هستید نه دفتر ریاست جمهوری، همه برگردید به روزنامه و سرکار خود باشید تا وضع روزنامه و کارتان روشن شود. هیچکس از روزنامه حق ندارد در این جا باشد، با این عمل من، همه ی بچه ها برگشتند. روز ۱۷ و ۱۸ به دنبال وسیله ای بودم که بروم کرمانشاه و آقای بنی صدر را ملاقات کنم و مسئله روزنامه را با وی درمیان بگذارم. قبلا یکی دوبار به آقای بنی صدر اطلاع داده بودم که بر اثر فشارکار قادر به ادامه کار در روزنامه نیستم، کس دیگری را برای مدیریت آن معین کنید. ایشان گفته بودند فعلا برای مدتی باش تا ببینیم چه می شود. حال که روزنامه تعطیل شده بود نمی دانستم تکلیف چیست؟ روز ۱۹ خرداد از دفتر ریاست جمهوری بمن خبر دادند که شما فردا می توانی با تیمسار ظهیرنژاد، فرمانده نیروی زمینی که عازم

احترامی این بچه های کم سن و سال نسبت به افراد مسن خیلی مشمژ کننده بود. با وجودیکه احساس کرده بودم که جو سنگینی در کشور حاکم شده است و فهمیده بودم که عده ای از گروه ما دستگیر شده اند و معلوم نیست که چه سرنوشتی در انتظار ماست، اطلاع درست و جدی از اوضاع و احوال نداشتم. گاهی خوش خیالی به من دست می داد و می گفتم، این دیگر چه صیغه ای است و چرا اینها اینقدر نسبت به من بی تفاوت هستند، نه سئوالی، نه جوابی و نه پرونده ای! چرا بی جهت و بدون حق همینطور مرا در بازداشت نگاه داشته اند؟

### سیا بیکار نمی نشیند

حدود چهارپنج هفته ایکه از انتقالم به این سلول گذشته بود، روزی شخصی بدرون سلول آمد و گفت: "چشمت را ببند." چشمم را بستم، بعد او دستم را گرفت و مرا در طبقه پایین به اطاق بازجویی برد. در آنجا چشم بند را مقداری بالا زدم و سرم را پایین انداختم و روی صندلی نشستم. این شخص که بعدا معلوم شد بازجوی من و سر بازجوی تمام گروه بنی صدر است، نادری نامیده می شد ولی اسم حقیقی او حسینی بود. این شخص که حدود ۲۵ سالی داشت گویا دانشجوی حقوق بوده که تا فروردین ۶۰ در دفتر ریاست جمهوری مشغول بکار بود. وی زبردست سرهنگ حاتمی در دفتر نظامی کار می کرد. خود این سرهنگ حاتمی که در دفتر بنی صدر کار می کرد، بعد از برکناری بنی صدر مدتی دبیر شورای امنیت ملی در زمان تصدی ریاست جمهوری رجایی و خامنه ای بود. او از افسران توده ای بود و در دفتر بنی صدر هم جاسوس حزب جمهوری اسلامی بود و هم حزب توده. آقای نادری را در فروردین ۶۰ از دفتر ریاست جمهوری اخراج کردند چون او هم یکی از افراد نفوذی دادستانی در دفتر ریاست جمهوری بود. همین آقای نادری در زندان روزی به یکی از دوستان گفته بود، "اگر می دانستید که آخر کارتان به اینجا می کشد آیا مرا از دفتر اخراج می کردید؟"

بعد از اینکه روی صندلی نشستم آقای نادری در کنارم ایستاد و شروع کرد بعضی از آنچه را که در کشور گذشته بود، برای من بازگو کند و در عین حال، عکس العمل مرا نسبت به آنچه می گوید، بسنجد. اول از فرار بنی صدر حرف زد، بعد گذرا انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی را بیان کرد و گفت که "آقای بهشتی شهید شده است"، دکتر چمران شهید شده است"، محمدمنتظری شهید شده است" و... بعد از دادن این خبرها گفت: "نظر شما در این موارد چیست؟" در جواب گفتم، از آنچه که اتفاق افتاده است خیلی متأسف هستم. بعد گفت: "مگر نمی دانی که "سیا" بیکار نمی نشیند و این ها کارهای "سیا" بوده که به وسیله عواملشان انجام گرفته است." گفتم: این درست است که سیا بیکار نمی نشیند ولی مسئله این است که چرا ما باید در دام سیا گرفتار شویم و با دست خودمان نیروی خودمان را از بین ببریم، مگرما در این مملکت چند دکتر بهشتی، بنی صدر، چمران، محمدمنتظری و... داریم که اینها را هم با دست خودمان نابود کنیم. سازمان سیا با دست خودمان نیروی ما را از بین می برد، او که از آمریکا افرادش را نمی آورد که ما را از بین ببرد. در این جلسه که حدود یک ساعت و نیم طول کشید او تمام مدت دقت می کرد که متوجه شود با دادن این خبرها چه احساسی در من پیدا می شود و از صورتم چه چیزی خوانده می شود. حقیقتا وقتی او این اطلاعات را بمن داد، بسیار متأسف شدم و حتی دانه های اشک از چشمانم سرازیر شد.

بعد از این بحث و گفتگو بود که تا اندازه ای دریافتیم که اوضاع در بیرون متشنج است و حساب و کتابی در کار نیست و بحث از قانون و لایحه مطبوعات و جرم مطبوعاتی مطرح نیست. حدس زدم که از این بعد عقاید را به دادگاه می کشند و دادگاههای تفتیش عقاید بکار خواهد افتاد. به این

کرمانشاه است بروی. روز بیستم من به اتفاق تیمسار ظهیرنژاد به سمت کرمانشاه حرکت کردیم، حدود ساعت ۵ بعد از ظهر به پادگان کرمانشاه رسیدیم. آقای بنی صدر آنجا نبود. وقتی به پادگان آمد من پوشه ای را که حاوی چندلاایحه تصویبی که قرار بود امضاء کند و چند گزارش دیگر که از دفتر بمن داده بودند به ایشان دادم و بعد گفتم که روزنامه توسط دادستانی تعطیل شده است. حال تکلیف ما چیست و چکار باید کرد؟ ایشان هم گفتند که "فعلا باشید تا ببینیم چه می‌شود." قصد داشتم از آنجا بروم ولی دست به دست کردم تا اینکه ساعت ۱۱ شب تلویزیون اعلام کرد: "آقای بنی صدر از فرماندهی کل قوا عزل شد." بعد از شنیدن این خبر در پادگان ماندم. معاون استانداری ایلام و عده ای دیگر هم آنجا بودند که باهم در اطای گفتگو می کردیم. تا اینکه صبح شد، نماز صبح را خواندم و تصمیم گرفتم که بروم. از بنی صدر و بچه ها خداحافظی کردم و به راه افتادم، در این هنگام سه نفر دیگر هم که آنجا بودند با من راه افتادند وقتی دم درب جبهه رسیدیم ما را در آنجا بازداشت کردند و بعد از دو روز دونفر از آنها را همانجا آزاد کردند و مرا به اتفاق سومی به تهران اعزام کردند و تحویل زندان اوین دادند. و چون هنوز بازجو برای تحویل گرفتن آن نیامده بود، یکبار دیگر آنچه را که نوشته بودم مرور کردم، دیدم که در یک جایی به نحوی اسمی از روزنامه غیرقانونی که چاپ شده بود آمده است. احساس کردم که من نایبستی نامی از آن بمیان آورم که در آن صورت آنرا به گردن من می‌گذارند و می‌گویند کار تو بوده است و این مسأله در آن بحران از نظر آنهاجرم بزرگی محسوب می‌شد. با هزار سختی و نداشتن وسیله آنرا پاک کردم و مطلب را تغییر دادم و می‌ترسیدم که از نو روی کاغذهای دیگری بنویسم و آنها از روی صفحات کاغذ بفهمند که چند صفحه از آن کم شده است. پس فردای آن روز بازجو آمد و برگهای بازجویی را با خود برد.

### فرار بنی صدر و نخست وزیر مسعود رجوی

چند روز بعد از آن بازجویی اولی باز، بازجو در سلول پیش من آمد و گفت: "آقای جعفری میدانی که بنی صدر با مسعود رجوی ائتلاف کرده و او را نخست وزیر و مسئول تشکیل شورای ملی مقاومت کرده و با رجوی به فرانسه فرار کرده است؟" من گفتم که فکر نمی‌کنم که این مطلب حقیقت داشته باشد و شما دارید خیالبافی می‌کنید. در جواب گفتم: "اگر اسناد و مدارکش را برایت بیاورم قبول می‌کنی؟" گفتم خوب اگر اسناد و مدارک آن را آوردی دلیلی ندارد که قبول نکنم. بعد از این گفتگو رفت و روز بعد برگشت و مقداری تلکس های مختلف که خبر فرار آقای بنی صدر را به همراه مسعود رجوی، نخست وزیر و مسئول شورای ملی مقاومت مخابره کرده بودند باضافه یک تحلیلی از اوضاع و احوال کشور به قلم یکی از کارکنان خبرگزاری جمهوری اسلامی با خود آورد و بمن داد و گفت: "اینها را مطالعه کنید." روز بعد که برگشت، پرسید: "آنها را مطالعه کردید؟" گفتم آری! پرسید: "نظرت در مورد مطالب آن چیست؟" بلافاصله بدون کوچکترین درنگی گفتم از نظر من این کار آقای بنی صدر اشتباه محض بوده و ائتلاف وی با سازمان مجاهدین یکی از بزرگترین اشتباهات تاریخی وی بوده است و این کار مغایر با تمام حرفهایی است که وی تا بحال زده است. بعد پرسید: "نظرت در مورد آن تحلیل چه بود؟" گفتم تحلیلی است از اوضاع که من نمی‌توانم نسبت به آن اظهار نظر کنم چون مدتهاست که در جریان امور نیستم. حقیقتا تحلیل را که مطالعه کردم، احساسم این بود که آنرا بایستی یک فرد توده ای نوشته باشد. خواستم به بازجو بگویم که به نظر من این یک تحلیل توده ای است ولی جرأت نکردم چون نمی‌دانستم که چه کسانی دست اندرکار هستند، فکر کردم شاید در خود اینجا نیز

افرادی از آنها باشند و این نظر بگوش آنها برسد و پرونده ام را سنگین تر کند.

در اینجا لازم است که این مسئله را گوشزد کنم که اینها هنوز بامن خیلی بد رفتاری نمی‌کردند، به این علت وقتی بازجو خواست از سلول بروم به او گفتم ممکن است مقداری کاغذ در اختیارم بگذارید تا هنگامی که قرآن مطالعه می‌کنم و یا بعضی از کتابهای مرحوم مطهری را که در اختیارم می‌گذارند، چیزهایی را از آنها یادداشت کنم. در جواب گفت: "می‌توانی از همین برگهای بازجویی بعنوان کاغذ یا فیش استفاده کنی." یکمقدار فیش از بعضی از مسایل قرآن و چند کتابی که از مرحوم مطهری به عنوان کتابهای ارشادی و برای مطالعه دادند، تهیه کردم. حالا چون هم کاغذ داشتم و هم وقت، فکر کردم دست به نوشتن تاریخی در لباس داستان بزنم و جلد اول آنرا به زندگی یک روستا زاده آزاد تبار اختصاص دهم. و جلد دوم که مبارزات دانشجویی خارج از کشور را شامل می‌شد، قسمتهایی را که حدس می‌زدم برای اینها ناخوش آیند است موقتا از آنها بگذردم و بروم. جلد سوم و چهارم میماند برای بعد از آزادی، اگر عمری باقی بود. اوج گیری انقلاب و آمدن آقای خمینی به پاریس و کم و کیف انقلاب و مسائل حول و حوش آن (جلد سوم) و شروع کار در ایران تا برکناری آقای بنی صدر از ریاست جمهوری (جلد چهارم) را در بر میگرفت.

کار جلد اول را شروع کردم و مقداری دست نوشته آماده شده بود که روزی چند پاسدار به سلول ریختند و این نوشته ها و فیشهای تهیه شده را که حدود یکصد و پنجاه فیش بود با خود بردند. در فصل سوم مجددا به این موضوع باز خواهم گشت.

باز بعد از چند روزی سر و کله آقای نادری پیدا شد و مرا به یکی از اطافهای بازجویی برد. در آنجا از من پرسید: "وضع دفتر آقای بنی صدر چگونه بوده است؟" گفتم من در دفتر آقای بنی صدر کار نکرده ام، کار من در روزنامه بوده است. اما چون با دفتر سر و کار داشتم مسئولین قسمتهای مختلف آن را می‌شناسم. گفت: "تا آنجا که می‌دانید تحلیل کنید که اینها چگونه افرادی بوده اند و خط و ربط آنها چگونه بوده است؟" در جواب توضیح دادم تا جایی که من اطلاع دارم اینها بچه های مسلمان، معتقد و علاقمند به انقلاب و اسلام هستند و بیشتر اینها بچه های اتحادیه انجمنهای اسلامی دانشجویان در اروپا، آمریکا و کانادا هستند و سالها در راه اسلام و انقلاب فعالیت داشته اند، نظیر مصطفی انتظاریون، جواد پور ابراهیم، مجید بهبهانی، علی امیرحسینی و... باگفتن این حرفها عصبانی شد و گفت: "تو می‌گویی که این آقای پور ابراهیم مسلمان و انقلابی بوده است؟" و یک حرف بدی نسبت به او زد. من فهمیدم که مسئله ای در کار است. بعدا متوجه شدم که در هنگام دستگیری، وی کاغذی داشته که آنرا خورده است و اینها شدیدا از این بابت عصبانی بودند. بعد از آن گفت: "شما آمریکایی هستید و در دفتر ریاست جمهور خط آمریکا حاکم بوده است." من گفتم فکر نمی‌کنم که چنین چیزی صحت داشته باشد تا جاییکه من آنها را می‌شناسم، بچه هایی هستند مسلمان، معتقد و انقلابی و اینان سالها برای انقلاب و اسلام فعالیت کرده اند. در اینجا خودش گفت: "در دفتر ریاست جمهوری دوگروه بوده اند، گروهی مخالف خط آمریکا و گروهی موافق آن مثلا احمد سلامتیان، منصور فرهنگ، سعید سنجابی، پیرحسینی و..." من گفتم شما که می‌دانید من با آقای منصور فرهنگ، پیرحسینی و سلامتیان رابطه ای نداشته ام و معتقد به اسلام و انقلاب بوده ام. در جواب گفت: "این درست است که شما با آنها موافق نبوده اید ولی شما پیرو خط امام نبوده اید و پیرو خط خودتان بوده اید. شما قصد داشتید که خط خودتان را در آنجا جا بیندازید." مشخص بود که این تحلیل را بچه های دفتر به وی داده اند و حرف خودش نیست. در این جلسه فهمیدم که

آقای انتظار یون، پور ابراهیم و بهبهانی نیز دستگیر شده اند. بعد از این بحث و گفتگو که همراه با عصبانیت و تند و تیزی و کمی هم جوترس حاکم شده بود مرا به سلول باز گرداند ولی هنوز بازجویی جدی از من شروع نشده بود و برایم روشن نبود که چرا چنین است. قابل ذکر اینکه در تمام طول مدتی که در کمیته مشترک بسر می بردم، تمام راهروهای بندهای مختلف پر از افراد دستگیر شده بود و آنهایی که در راهروها بودند با چشم بسته شب و روز نگاه می داشتند و اغلب این بستن چشم از چند هفته تا چند ماه طول می کشید و این کار یکی به خاطر ایجاد جو رعب و ترس در دل زندانی و دیگر برای تنبیه و شکنجه زندانی بود.

### روش برخورد در بازجویی ها

روشی را که من در تمام دوران بازجویی با آقای نادری و با سایر بازجویان بکار می بردم این بود که اغلب خودم را به تمارض و مردگی می زدم و چنان وانمود می کردم که در حال سكرات هستم و چهره ی مظلومانه ای به خود می گرفتم. دیگر اینکه گاهی خیلی کوتاه و با صدای بریده حرف می زدم و با جوابهای بله و نه ویا کلمات مقطعی پاسخ می دادم. از پرحرفی که اغلب در بازجویی ها سر نخهای زیادی از آنها بدست می آید سخت پرهیز می کردم. و در جاهاییکه لازم بود خیلی جدی و قاطع نظرم را می گفتم و طوری رفتار کرده بودم که آنها قبول کرده بودند که هرچه را که به نظرم موافق است بدون ترس می گویم و هرچه را که مخالفم نیز بیان می کنم. در همان اوایل کار با برخورد هایم نشان داده بودم که ترس و وحشتی ندارم و هرچه می گویم از روی اعتقاد است. اگر چیزی را مخالف اعتقادم یافته ترس از بیان آن ندارم. نکته دیگر اینکه اگر آنها احساس می کردند و می فهمیدند که من به طور کلی مخالف سیستم و روش آنها هستم و روشهای آنها را ضد اسلامی و انسانی می دانم، شاید کار بجایی باریکتر از این می کشید. از طرف دیگر اگر باز احساس می کردند که می توانند با من بازی کنند که من در خدمت آنها قرار بگیرم، آنها دیگر مرا رها نمی کردند و هر روز وشب چیزی از من طلب می کردند و اینقدر پیش می آمدند تا شخصیت انسان را خرد کنند و وی را به صورت انسانی پوچ و بی شخصیت و بصورت عاملی بی چون و چرا در دست خود مبدل سازند. چون مهمترین کار اولیای زندان و دادستانی و بازجویان هویت زدایی از افراد بازداشتی بوده و هست. دائم با بکارگیری روشهای مختلف ترس و تحییب کارشان و هدفشان شخصیت زدایی بود و وقتی نسبت به کسی موفق می شدند، او دیگر در بست در اختیار آنها بود و به ساز آنها می رقصید.

این بود که من در زیر دستگ آسیا گیر بودم و دائم این فشار را تحمل می کردم و فکر می کردم که چه کنم که اینان مرا ضد اسلام و انقلاب نخوانند و از طرفی بدانند که بصورت عاملی بی چون و چرا در دست آنها تبدیل نخواهم شد. یک تمرین دائمی لازم بود که آنها نفهمند مخالف روش ضد اسلامی و اعمال و کردار آنها هستم و نه احساس کنند که موافق همه ی اعمال آنها هستم. اینکه دیده بودند چیزی که موافق عقیده بدانم می گویم و آنچه را که مخالف آن نیز اظهار می دارم بی اندازه کمک حال من بود و مرا از بسیاری از تعرضات مصون نگه داشت. روش برخورد من با اینها بر سه اصل استوار بود:

۱- دروغ نگفتن

۲- سفره دل را پیش هیچکس باز نکردن

۳- هرچه را موافق عقیده ام بود اظهار می داشتم و آنچه را که مخالف نیز بود در بیانش ترس بدل راه نمی دادم.

بر اساس این سه اصل آنها مرا مسلمانی می دانستند که عقایدش را به روشنی بیان می کند و لاجرم یکی از موافقین مشروط است. و با سابقه ای

که از گذشته ام داشتند این یک نکته مثبتی بود. برای اینکه این طرز تلقی آنها از من محفوظ بماند بایستی کوشش می کردم که وقتی با سئوالی یا بازجویی مواجه می شوم، مطالب را جور بیابان کنم که دروغ نباشد و حقیقتی را بیان کند ولی آنها از خلال این گفتار یا نوشته از نظر قطعی من مطلع نشوند. بنابراین لازم بود که پاسخ سئوال آنها را به صورتی تبدیل کنم که آنها احساس کنند که این همان چیزی است که آنها می خواهند و اگر روزی روی آنها خیلی دقیق شدند، بشود آنها را توجیه و تفسیر کرد.

توضیح اینکه: وقتی شما در مقام بیان مطلبی هستید که شباهت و قرابتی با خواسته و نظر مخاطب شما داشته باشد، مخاطب آن گفته شما را در مرحله اول موافق با نظر و خواسته خود تلقی می کند و لاجرم اگر روی آن دقت و موشکافی خاصی مبذول ندارد اصل نظر و عقیده شما پنهان می ماند، و مخاطب فکر می کند این همان چیزی است که او فکر می کرده و یا در نظر داشته است.

### باز هم تغییر سلول

بدترین شکنجه روحی برای من زندگی در تنهایی و در فضایی حدود دویست و هفتاد در یکصد و شصت سانتیمتر بود. یکی از روزها هنگامی که در سلول واحد ۲۰۹ اوین مشغول نماز بودم، پاسداری که در حال عبور بود، از پنجره سلول نگاه کرد، دید نماز می خوانم، با صدای بلند گفت: ” این نماز بکمرت بزند.“ از بس صدایی نشنیده بودم حتی این صدا هم برایم لذتبخش بود! به این علت یکی از روزها وقتی آقای نادری به سلول آمد به او گفتم که چرا مرا تنها در این سلول نگهداشته اید؟ اگر ترس دارید که مرا با گروه خودمان بگذارید، می توانید مرا با کسانی که هم پرونده من نیستند، هم سلول سازید. آخر چرا ما باید در سلول افرادی در تنهایی باشیم.

کمی فکر کرد و گفت: ” می خواهی سلولت را عوض کنم و با یکی هم سلول شوی؟“ از خدا خواسته گفتم آری! گفت: ” تا من برگردم وسایلت را جمع کن“، رفت و بعد از ساعتی برگشت و طبق معمول چشم بسته دست مرا گرفت و به طبقه پایین برد و بعد از چند لحظه ای درب سلولی را باز کرد و گفت برو در این سلول یک نفر دیگر نیز هست.“ سلول نمود و بسیار کثیف و تاریکی بود. به اندازه ای این سلول کوچک بود که واقعا برای خوابیدن ما دو نفر بسیار تنگ بود. هوای داخل آن نیز بدبود و هوای تازه به آن کم می رسید. من وقتی این سلول را دیدم پشیمان شدم که چرا این تقاضا را از وی کردم، حداقل سلول خودم بزرگتر و نورانی بود و در طول روز نیز گاهی آفتاب به درون آن می تابید و نم و بو هم نداشت. هم سلولیم جوانی بود چپی و بعضی از مسایل پاک و نجسی بخصوص در آن دوران به مسأله زندگی همزیستی در یک چنین محیط کوچکی دامن می زد، هنوز عادت نکرده بودم که چگونه می توانم خودم را با شرایط گوناگون منطبق سازم. زندگی کردن با این جوان برایم بسیار مشکل بود. تا جاییکه بیاد دارم آن جوان هم مثل من خم وچم مسایل و زندگی مسالمت آمیز را نمی دانست به این علت مشکل بود که ما بتوانیم دونفری به خوبی در این سلول زندگی کنیم.

بدون اینکه چیزی به آن جوان بگویم، بسیار ناراحت و دنبال راه چاره می گشتم. شب اول را با هم گذراندیم و کمی با هم گپ زدیم. روز سوم بود که آقای نادری پیدا شد. تا او را دیدم گفتم: من اشتباه کردم، هم سلولی نمی خواهم اگر ممکن است مرا بجای اول برگردان. اگر من تا چند روز دیگر اینجا باشم خواهم مرد، نه می توانم نفسی بکشم و نه می توانم بخوابم و به خاطر مسایل اسلامی و شرعی نیز نمی توانم با این جوان چپ در این سلول بسر برم. اصولا این اسلامی نیست که مرا با او هم نشین کرده ای. بعد از اینکه حرفهای مرا شنید کمی ایستاد و در همانحال ظاهرا داشت به چیزی

شما کی و چگونه دستگیر شدید: رشید گفت: ” ما پنج نفر بودیم: من، پرویز، جواد، حمید و مصطفی و حمید، ظاهراً مخفی بودیم و چند روزی می رفتیم و از دفتر ریاست جمهوری تلفن می کردیم و ناشیانه می گفتیم که قرار ما چیست و کجا هستیم؟ روز ۲۵ خرداد رفتیم دفتر ریاست جمهوری در راه حمید را دیدیم او هم با ما آمد، همگی شب را رفتیم منزل پرویز. صبح رفتیم و یک ظرف بزرگ کله پاچه برای صبحانه گرفتیم و برگشتیم، شروع کردیم که سفره بیندازیم که زنگ صدا در آمد. حمید برادر پرویز رفت و تا در را باز کرد پاسداران به داخل منزل هجوم آوردند و ما را دستگیر کردند و یگراست ما را به اوین واحد ۲۰۹ بردند.“ رشید گفت که ” روز ۲۴ خرداد خانم بنی صدر و سودابه سدیفی را که به تظاهرات آمده بودند، هادی غفاری آنها را دستگیر کرد که آقای خمینی دستور داده بود که خانم بنی صدر را آزاد کنند و او را آزاد کردند ولی سودابه سدیفی را در بازداشت نگهداشتند.“ رشید اضافه کرد که ” من در اینجا یکبار سودابه را دیدم که بسیار رنجور شده و حالش خیلی بد و افسرده بنظر می رسید.“ او گفت: ” حسین نواب را نیز دستگیر کرده اند.“ بنا براین افراد دستگیر شده که تا بحال برای من روشن شده بود که دستگیر شده اند عبارت بودند از: حسین نواب، سودابه سدیفی، فتح الله بنی صدر، رشید، پرویز، جواد، مصطفی، حمید، مجید بهبهانی، دکتر تکمیل همایون، مصطفی انتظار یون، طباطبایی، مسعود زارع. منوچهر مسعودی را هم قبلاً گرفته بودند.

بعد از رشید پرسیدم که وضع شما به نظر تان چگونه است؟ جواب داد: ” پرونده ما بسیار سنگین است ولی با قوی که به ما داده اند از اعدام جسته ایم.“ ولی بسیار ناراحت و نگران بود و بارها می گفت که ” پرونده اش سنگین است.“ در تمام مدت دو هفته ای که من در این سلول با اینها بودم، رشید دائم در نگرانی سختی بسر می برد و مثل کسی بود که به سوی اعدام می رفت. از یکطرف می گفت که ” از اعدام جسته است“ ولی از طرف دیگر ترس و وحشت سرا پای وجودش را فرا گرفته بود و گویی به او الهام شده بود که عنقریب دارفانی را وداع خواهد گفت. رشید بدون اینکه توضیحی بدهد گفت: ” که خیلی چیزها را بگردن گرفته است.“

با وجودی که اینها را خوب می شناختم، طبق روال کار احتیاط را از دست نمی دادم. دقیق نمی دانستم که اینها چه مسایلی را عنوان کرده اند و چه اطلاعاتی را داده اند و چگونه با مسأله برخورد کرده اند؟ چه تغییر و تحولی در آنها به وجود آمده است و از چه روحیه ای برخوردار هستند؟ گاهی وقتی هر دو با هم بودند مسایل عمومی را می پرسیدم و گاهی نیز مسایلی را تنها از رشید سوال می کردم. چون رشید و پرویز با هم یک پرونده داشتند. اغلب آنها را با هم به بازجویی می بردند و سنوآلهای یکسانی از هر دو آنها می کردند که آنها هر کدام مستقلاً جواب بدهند و در مواقعی که تحلیلی در رابطه با مسایل گوناگون از آنها می خواستند، می گفتند که باهم تبادل نظر کنند و اطلاعات یکدیگر را کامل گردانند و بعد بنویسند با وجود این، چیزهایی بود که در آن موقع از پرسیدن آن از هر دوی آنها احتیاط می کردم و سعی می کردم که به نحوی فقط از رشید بپرسم تازه آنهم با دقت کامل به طوریکه اگر خدا ناکرده آن را پیش بازجو عنوان کردند، مشکل چندانی ایجاد نکند و چیز جدیدی به پرونده من اضافه نشود. رشید و پرویز هر دو به من گفتند که ” ما همه چیز را گفته ایم“، این گفته خیلی مرا تکان داد و بدون اینکه به اینها چیزی بگویم و یا چون و چرا بکنم سعی کردم از آنها در بیاورم که چه چیزهایی گفته اند و تحلیلشان از اوضاع و احوال چه بوده است، بخصوص به عناوین مختلف و غیرمستقیم، آنها را به حرف می آوردم که بگویند در مورد خود من چه گفته اند چون این مسئله برای من حائز اهمیت بود.

پرویز و رشید گفتند: ” تلفنهای دفتر ریاست جمهوری را کنترل کرده

فکر می کرد. بعد گفت: ” برایت درست می کنم“ و غیر مترقبه افزود، ” می خواهی ترا پیش رشید صدراعظی و پرویز بهزاد پور ببرم؟“ برایم غیرقابل باور بود که مرا پیش افراد گروه بنی صدر ببرد. خیلی خوشحال شدم و گفتم آری. گفت: ” خودت را آماده کن“، رفت. من وسایلم را جمع کردم و منتظر نشستم بعد از مدتی آمد و پس از بستن چشمم دستم را گرفت و راه افتاد. وقتی به پله ها رسیدیم، فهمیدم که سلول آنها در طبقات بالا قرار دارد. بعد از چند دقیقه ای در سلولی را باز کرد و گفت: ” چشمت را باز کن.“ وقتی چشمم را باز کردم دیدم در اطاق نسبتاً بزرگی هستیم. گفت: ” اینجا بنشین تا ساعتی دیگر رشید و بهزاد پور می آیند فعلاً رفته اند بازجویی.“ پیشنهاد انتقال به سلول رشید و بهزاد پور از یک طرف مرا شاد و مسرور کرد و از طرف دیگر خیلی مرا به فکر فرو برد و باعث شد که در کمال دقت و احتیاط به این مسأله برخورد کنم. چرا که این عمل خلاف عرف بازجویی است که قبل از بسته شدن پرونده بازجویی، افراد همگروه را پیش یکدیگر ببرند مگر برای هدف و منظور خاصی. بعدها علت این تصمیم را یافتم.

## فصل سوم

### اولین دیدار و زندگی با دوستان همگروه

همانطور که گفتم سلول آنها اطاق بزرگی بود، پنج متر در چهار متر که با موکت قهوه ای رنگ فرش شده بود و اطاق خوبی بود. پنجره ای داشت ولی هرگز آفتاب در آن نمی تابید و تاریک بود اما دیگر از نم و بوی بد خبری نبود. این سلول در بند چهارم کمیته مشترک قرار داشت. رویهمرفته از این تغییر خوشحال بودم ولی فکرم دائم در اطراف این مسأله دور می زد که چه شد که آقای نادری دست به این اقدام غیرمترقبه زد و مرا به سلول هم پرونده ای های خودم آورد. نسبت به عواقب آن حساس شدم و حدس می زدم که آقای نادری نیاستی دلش برای من سوخته باشد و بخواهد مرا از درد تنهایی نجات دهد. خلاصه این عمل بیش از پیش مرا هوشیار کرد. حدود سه ربع ساعت در سلول تنها نشسته بودم که دیدم در سلول باز شد و رشید و پرویز وارد شدند. با دیدن آنها از شادی در پوست نمی گنجیدم. پریدم و همدیگر را بغل کردیم و ماچ و بوسه. پس از حال و احوال پرس و دیده بوسی مفصل بهم نگاه می کردیم و می خندیدیم. به آنها گفتم دیر کردید و کجا بودید؟ گفتند که بازجویی داشتیم و برادر نادری آمد و بما گفت که آقای جعفری را آورده ام به سلول شما و این برای ما خبر بسیار مسرت بخشی بود. بعد از ۵ - ۴ ماهی که از بازداشت من می گذشت این اولین باری بود که با یک همزبان و مصاحب جمع می شدم. آن شب، شب واقعا خوشی برای ما بود. بهر دلیلی که نادری مرا اینجا آورده بود، فعلاً بسیار خوب و خوشحال کننده بود و من از آن حال و هوای زندان مدتی بدرآمدم. آنشب غذای خوبی آوردند که فکر کنم چلومرغ بود. در طول مدتی که پیش آنها بودم معلوم شد که رویهمرفته غذای اینجا بهتر از جاهای دیگر است و مثل اینکه سفارش شده است. از رشید و بهزاد پور هم پرسیدم که وضع غذای شما چگونه است؟ گفتند که نسبتاً در اینجا غذا خوب است و باغذایی که می دهند اغلب انسان سیر می شود. در صورتی که در سلولهایی که قبلاً بودم یک چنین وضعی حاکم نبود. در روز بعد، همچنان شاد و سرحال بلند شدیم و باز بهم نگاه می کردیم و حرفهای معمولی زدیم و من توضیح دادم که تا بحال را در کجاها گذرانده ام.

### رد و بدل کردن اطلاعات در کمال احتیاط

بعد از حرفهای معمولی و مقداری هم خانوادگی من از آنها پرسیدم که

بودند و بخصوص این روزهای آخر را و لذا اینها، از اغلب کارها و مکالمات مطلع بوده اند. بعضی از مسایل را هم آقای مسعودی و دستیار وی نیکبخت از دفتر حقوقی گفته اند و مصاحبه ای نیز با آنها کرده اند که از سیمای جمهوری اسلامی بخش شده است و متن آن را نیز به ما نشان دادند.

### گروه براندازی

رشید گفت: "وقتی ما را دستگیر و بازداشت کردند اعلام کردند که یک گروه براندازی را دستگیر کرده ایم." من از وی پرسیدم براندازی یعنی چه؟ گفت: "بعد از بستن روزنامه، تلفنهای دفتر ریاست جمهوری بخصوص تحت کنترل سپاه و دادستانی بوده است و این چند روزه چون تلفنها کنترل بوده و ما هم با این تلفنها تمام حرفها و کارهایمان را به همدیگر اطلاع می دادیم مثلا گفته بودم که فلانی بعدا با من با فلان شماره تماس بگیر. بعد از این کار، آنها این شماره را نیز کنترل کرده بودند و بدین طریق بر اثر بی احتیاطی و ندانم کاری خودمان تمام حرفهای تلفنی ما را کنترل کرده بودند. هنگامی که دستگیر شدیم با خود اسلحه داشتیم." من گفتم اسلحه ها که مجوز داشت و مسئله ای نبوده است.

مطلب دیگر اینکه قبلا مجاهدین یک فرستنده چهل کیلوواتی به دفتر داده بودند، من گفتم فرستنده برای چی؟ جواب دادند: "وقتی اوضاع و احوال بعد از سال ۶۰ خیلی سخت و سنگین شد مجاهدین یک فرستنده کوچک چهل کیلو واتی آوردند و گفتند که برد آن حدود شعاع چهل کیلومتر را دربر می گیرد و می شود از آن استفاده کرد. ما هم بعد از بستن روزنامه و عزل آقای بنی صدر از فرماندهی کل قوا با خود گفتیم که حالا از این فرستنده استفاده کنیم و حرفهای آقای بنی صدر را با آن پخش کنیم بعد که سر وقت آن رفتیم هرکاری کردیم نتوانستیم آن را بکار بیندازیم." من به اینها گفتم که چرا شما این دستگاه را تحویل گرفتید، اینهم از این گروه که معلوم نیست روی چه نیت و هدفی آنرا به شما داده اند. و شاید هم داشتن این فرستنده بهانه ی خوبی برای این بوده است که بگویند می خواسته اید امنیت کشور را برهم بزنید و کشور را علیه آنها بشورانید و مسئله دیگر چاپ و پخش روزنامه انقلاب اسلامی بعد از تعطیل شدن وسیله دادستان است. رشید گفت: "روز ۱۸ و ۱۹ خردادماه روزنامه انقلاب اسلامی را به چاپخانه لوحه دادیم و او هم آنرا چاپ کرد، مقداری از آن را پخش کرده بودیم که ریختند و مابقی را ضبط کردند، بعد از دستگیری در بازجویی ها من آنرا گردن گرفتم که پخش کرده ام." در اینجا من از رشید پرسیدم در این رابطه از من چه گفتید؟ جواب داد: "من گفتم که آقای جعفری از آن اطلاعی نداشت. وقتی روزنامه تعطیل شد و بچه های روزنامه آمدند دفتر ریاست جمهوری، جعفری به آنها گفت "همه از اینجا بروید بیرون، شما حق ندارید که اینجا بیایید، بروید محل کارتان در روزنامه تا تکلیف آن روشن شود." و بعد از آن همه ی بچه رفتند." من از این مسئله خوشحال شدم که اسمی از من بمیان نیامده است. حرف رشید کاملا درست بود و من در چاپ و پخش آن دخالتی نداشتم ولی از آن مطلع شده بودم. این مسأله روزنامه غیرقانونی اگر به هرنحوی گردن من می افتاد، مسأله را برایم خیلی سنگین می کرد. خود روزنامه انقلاب اسلامی با تمام این بی قانونی ها تا روزیکه موقتا از طرف دادستانی توقیف شد، روزنامه رسمی و قانونی کشور بوده است و با وجودیکه مطالب آن علیه استبدادبان بود ولی چون رسمی و قانونی بود، می شد در اطراف آن حرفهای زیادی زد. اما برای این شماره ایکه بعد از آن چاپ کردند دفاع چندان نمی شد. علی ایحال در این رابطه هرچند که این وظیفه دادستانی انقلاب نبوده است که دستور توقیف بعضی از جرایم کشور را بدهد، در آن وضعیت پذیرفتنی نبود چراکه دادستانی انقلاب مشروعیتش را از رهبر انقلاب می گرفت و به

عنوان یک ارگان رسمی و قانونی جا افتاده بود و هیئت سه نفره هم رأی داده بودند که این روزنامه ها فعلا موقتا تا اطلاع ثانوی تعطیل بشوند. و در یک چنین حالتی اگر همان روزنامه آنها هم وسیله همان دست اندکاران مخفیانه چاپ و پخش شود، یک کار خلاف محسوب می شد. رشید گفت "آقای حسین ملکی هم نفوذی دادستانی در دفتر بوده است و اطلاعاتی هم که وی داشته است در اختیار آنها قرار داده است." این حسین ملکی با دفتر ریاست جمهوری آمد و رفت و با رشید نیز رابطه داشت. و با او دوست شده بود. می گفت که با او رفتیم کرمان و دکتر بقایی را دستگیر کردیم و بقایی با امکاناتی که داشت خیلی سریع با کمک آقای خمینی، دادستانی او را آزاد کرد.

### مسئولیت دفتر محرمانه

مسأله مهم دیگر که مسئولیت آن گردن آقای رشید صدر الحفظی افتاده بود، دفتر محرمانه ریاست جمهوری بود که ریاست آن با آقای مصطفی انتظاریون و گرداننده آن رشید بود و در بازجویی عنوان کرده بودند که کار دفتر محرمانه جمع آوری اطلاعات علیه روحانیون و بخصوص دکتر بهشتی و حزب جمهوری اسلامی بوده است.

در سال ۵۸ شورای انقلاب تصمیم گرفت که روی سوابق افراد شاغل در پستهای بالای مملکتی و یا کسانی که برای پستی نامزد می شوند تحقیق بشود و دفتری درست شد که کار این مطالعه و تحقیق را از طرف شورای انقلاب بعهده داشت. این دفتر که (دفتر پاکسازی) نام گرفت، اسناد و مدارک افراد را در وزارت خانه ها و جاهایی که سوابق افراد در آنجا بود پیدا می کرد و روی آنها تحقیق بعمل می آورد. آقای بنی صدر فاضلی نژاد را به شورای انقلاب معرفی کرد و مسئولیت دفتر بوی واگذار گردید. آقای فاضلی نژاد به اتفاق چند همکار که خود برگزیده بود و محلی را نیز به این کار اختصاص داده بود، اسناد و مدارکی را در آنجا جمع آوری کرده بود و هر وقت مسئولین بالای کشور به آنها نیاز پیدا می کردند و یا اطلاعاتی در مورد کسانی می خواستند، آنها را در اختیار آنان قرار می داد. چون در آن زمان بعضی از ارگانهای اطلاعاتی و بخصوص اطلاعات سپاه پاسداران وجود آن را تداخل در کار خود تلقی می کرد، سرانجام آن دفتر منحل شد. و آقای محمود فاضلی نژاد مسئول آن به دفتر ریاست جمهوری آمد و در جرگه یکی از افراد بالای دفتر ریاست جمهوری درآمد. مقداری از این اسناد و مدارک آن دفتر به دفتر ریاست جمهوری منتقل شد و آقای فاضلی نژاد و همکاران وی نیز با آن کار می کردند. و کار تحقیق و مطالعه روی سوابق افراد ادامه پیدا کرد و این اسناد و مدارک در آنجا جمع آوری و نگهداری می شد و در مواقع ضروری نظرش را نسبت به بعضی افراد که برای پستی نامزد، می شدند به ریاست جمهوری اعلان می کرد. این کار مرتب پیگیری می شد و اسناد و مدارک بسیاری از اشخاص، مقامات مملکتی، احزاب و گروهها و سوابق آنها، جمع آوری شد. بطوریکه رشید می گفت، دادستانی عنوان کرده بودند که کار این دفتر جمع آوری اطلاعات علیه روحانیون و بخصوص آقای دکتر بهشتی و حزب جمهوری اسلامی بوده است. آقای رشید یک سفری به خارج از کشور کرده بود و طبق آنچه که بعضی ها می گفتند به اسناد و مدارکی که دال بر روابط بعضی از سران بویژه دکتر بهشتی با آمریکا بوده دسترسی پیدا کرده است. با اینکه کارگردان دفتر محرمانه آقای فاضلی نژاد و رئیس آن آقای مصطفی انتظاریون بود، تمام مسئولیت آن بگردن رشید افتاده بود.

در هر حال وقتی این شش نفر دستگیر می شوند، اعلام می کنند که ما یک گروه براندازی را دستگیر کرده ایم. از این شش نفر حمید تاجر پسته و از اهالی یزد و رفسنجان که بعد از یکسال آزاد شد. مصطفی هم در دفتر



صنعتی رئیس جمهور کار می کرد. پرویز مسئول بایگانی دفتر امور داخلی کشور بود. جواد پورابراهیم در قسمت امور جنگزدگان انجام وظیفه می کرد. رشید و بهبهانی نیز در دفترکار می کردند. نفر ششم از این گروه براندازی، مجید برادر پرویز، بود که اصلاً هیچکاره بود، بعد از مدت کمی وی نیز آزاد شد.

علیرغم اینکه اینان وسیله عواملی که خود در دفتر داشتند تا حدود زیادی از وضعیت دفتر و روابط آن مطلع بودند و با کمک تلفنهایی که کنترل کرده بودند، حداقل می دانستند که این گروه یک گروه براندازی نیست. و اگر بگویند که این را نمی دانستیم ولی بعد از دستگیری آنها به زودی برایشان روشن شده بود<sup>۱</sup> که اینان نه دسته ای داشتند و نه گروهی و امکاناتی برای براندازی بلکه فقط از روی نادانی و بچگی حرفهای مفتی در تلفن زده و یا از روی وحشت و ترس بعضی از چیزها را گردن گرفته اند. اما برای ایجاد جو ارباب و ترس در دل مردم و برای خاموش کردن هر صدایی تصمیم براین گرفته شده بود که از هرگروهی چند نفری را اعدام کنند و برای اجرای این عمل، محمل و مستمسکی نظیر یک گروه براندازی لازم بود، بی پایه بودن این عنوان گروه براندازی به قدری روشن بود که وقتی رشید را اعدام کردند، هفته بعد به منزل او می روند و به پدرش برای عذر خواهی می گویند که: ”ما او را بی گناه اعدام کردیم“ حتی آقای نادری به دوستان خود در زندان گفته بود که ”رشید بی گناه اعدام شد.“

رشید و پرویز، دو جوان پاک و صافی بودند که مستقیم از محیط دانشگاه بدون داشتن تجربه سیاسی لازم، پلیسی و اطلاعاتی فقط چون شور و هیجان ایجاد شده بود برای خدمت به مردم و عشق خدمت به کشور جذب شده بودند. بعد از دستگیری با ایجاد وحشت و ترس در دل اینان و بستن اتهاماتی سنگین نظیر: داشتن اسلحه، داشتن فرستنده، انتشار و چاپ روزنامه غیرقانونی، پرونده سازی علیه شخصیتهای مملکتی و به خصوص بهشتی و مسئولیت دفتر محرمانه، کاری می کنند که آنها برای رهایی خود و دیگران از این جو سنگین ناآگاهانه همه ی آنها را خود بگردن می گیرند. به گردن اینها می گذارند که شما گناه بزرگی مرتکب شده اید ولی با همکاری با جمهوری اسلامی و امام و پاک کردن گناهان خودتبرئه و بخشوده می شوید به شرط آنکه از گذشته خود و اعمالی که علیه اسلام و انقلاب اسلامی و امام خمینی انجام داده اید توبه کنید و در خدمت جمهوری اسلامی درآئید و فقط آنچه را که انجام داده اید و یا اطلاع دارید برای ما گزارش کنید، قطعاً شما بخشوده خواهید شد و مشمول عفو امام قرار خواهید گرفت. شما که می دانید که ما همه اطلاعات را داریم فقط می خواهیم ببینیم چقدر و تا کجا شما صادق هستید، همین و بس.

چون با کمک عوامل مختلف خود اطلاعاتی را از دفتر ریاست جمهور داشته اند، بعضی از آنها را عنوان می کنند و اینها که می بینند مسایل را می دانند و بلاوه بر اثر بستن اتهامات سنگین و ایجاد رعب و ترس در دل آنها و ایجاد امید به آزادی و بخشیده شدن، آنها مقاومت کردن را بی فایده می بینند و با دادن اطلاعات و تحلیل کردن مسایل گذشته کار خود را دشوار می کنند.

### خط آمریکا و خط امام

هنگامی که رشید و پرویز در سلول به من گفتند: ”ما همه چیز را

گفته ایم“ و ”تخلیه اطلاعاتی شده ایم“ و در مورد مسائل مختلف دفتر تحلیل کرده ایم، رشید اضافه کرد که ”جو بسیار سنگین و وحشتناکی بر روی ما و بچه های ما در اینجا حاکم بود ولی وقتی ما مصاحبه تلویزیونی را انجام دادیم، فشار را از روی بچه های ما برداشتند.“ پرسیدم در تحلیلتان در مورد بچه های دفتر چه گفتید؟ رشید گفت: ”ما بچه ها را دو دسته کردیم: یکی دنباله رو خط آمریکا و دیگری پیرو خط امام و انقلاب. بچه های دنباله رو خط آمریکا، سردسته آنها احمد بود، اینان تمایلات و افکار و آرزوهای غربی داشتند و در دفتر نفوذ زیادی داشتند، شیفته و خود باخته ی غرب بودند. گروه دیگر نیز پیرو خط امام و انقلاب اسلامی بودند و سر دسته آنها، آقای جعفری بود که ما هر وقت کار یا مسأله ای داشتیم با آقای جعفری مطرح می کردیم و او آنها را با آقای بنی صدر مورد مشورت قرار می داد.“

با شنیدن این تحلیل رشید در باره اطرافیان بنی صدر و آنها را به دوگروه آمریکایی و خط امامی تقسیم کردن و برای هر کدام از این گروهها یک رهبر قرار دادن بسیار جا خوردم و پیش خود گفتم که اینها با این تحلیل کار ما را تمام کرده اند ولی بدون اینکه چیزی نزد پرویز و رشید از خودم آشکار سازم گفتم این چه تحلیلی است که شما کرده اید و در تحلیلهایتان مرا نیز رهبر و رئیس گروه قرار داده اید؟ درپاسخ رشید بمن گفت: ”ما بتو خیلی کمک کردیم و جا انداختیم که تو پیرو خط انقلاب و اسلام و امام بوده ای و این به پرونده تو کمک می کند.“ در دلم گفتم شما از یک مسئله ساده یک معضل بزرگی درست کرده اید و از من یک آدم مهم خطرناک و یکی از مهره های مهم ریاست جمهوری ساخته اید، در صورتیکه می شد مسأله را خیلی عادی نشان داد و گفت که بعد از اینکه آقای بنی صدر رئیس جمهور شد عده ای با وی همکاری را شروع کردند و تعدادی هم که در خارج و در مبارزات اسلامی آنجا با وی همکاری می کردند در ایران هم آنرا ادامه دادند.

با شنیدن این تحلیلها و حرفهای این دو با وجودی که بسیاری از اتهامات نظیر مسلمان نبودن، ضد اسلام و انقلاب و... به من چسبیده نمی شد، وضع پرونده خودم را هم سنگین احساس کردم و بیش از پیش دقت کردم که از گفتگویم با پرویز و رشید چیزی را عنوان نکنم که جنبه اطلاعاتی داشته باشد، چون با وضعینی که پیش آمده بود و ترسی که بر آنها غلبه کرده بود ممکن بود آن حرف هم پیش بازجو زده شود و جرم را سنگین تر کند. رشید که گویی خود بسوی مرگ می رفت مرتب تکرار می کرد که ”جرم ما سنگین است. ولی امید داده اند که از اعدام جسته ایم و زندان مختصری بما خواهند داد.“ به این امید هر چه که بازجو از آنها می پرسید در صورتیکه اطلاعی داشتند، می گفتند. خلاصه با این حرفها من از خوش خیالی بیرون آمدم و حواسم را جمع کردم و سعی کردم بدون اینکه اینها احساس کنند نظرم چیست، بطور کاملاً دوستانه از آنچه به بازجو گفته اند سر در بیاورم که بعداً در بازجویی خودم بیگدار به آب زنم.

رشید این جوان پاک و صاف تمام روز چندساعتی را قدم می زد و مثلاً پانصد ششصد مرتبه طول اطاق را قدم می زد و می گفت که ”دارم در پارک قدم می زنم.“ روزی من با آنها در سلول نشسته بودم که آقای نادری ورقه ای آورد که روی آن سوال شده بود که هرچه در مورد آقای حاج مانیان، آقای حاج محمدی و آقای حاج حسینیان می دانید، بنویسید؟ بعد از آن دیدم که اینها باهم کمی حرف زدند و شروع به نوشتن کردند. کمی با خودم فکر کردم، بالاخره طاقت نیاوردم. پرسیدم شما از آنان چه می دانید؟ گفتند: ”بله اینها عضو جبهه ملی و از هواداران مصدق هستند و مثلاً در سالگرد فوت دکتر مصدق به احمد آباد می رفتند و مطالب دیگر از این نوع.“ من به آنها گفتم شما چگونه واقعا افکار اینها را می دانید، جز اینکه فقط چند بار اینها را دیده اید و اینطرف و آنطرف حرفهایی در مورد آنان

۱ افراد نفوذی در دفتر ریاست جمهوری عبارتند از: آقای علی موسوی گرمارودی، آقای حسین ملکی، آقای حسینی که در دادستانی با نام مستعار نادری کار می کرد و سر بازجوی بنی صدری ها بود وی تا سال ۶۰ در دفتر ریاست جمهوری کار می کرد، آقای سرهنگ حاتمی توده ای، جاسوس حزب توده و حزب جمهوری اسلامی، آقای سلطانی جوانی بود که در دفتر جنبشها با سودابه سدیفی کار می کرد و مستقیم با بیت آقای خمینی در رابطه بود ...

شنیده اید؟ گفتند: ” همینطور است.“ گفتم پس این حرفها به چه دردی می خورد جز اینکه کار زیادی برای این بچه های بازجو درست کنید. شما که مسلمان هستید و چیزی را درست نمی دانید، حق ندارید تنها به صرف اینکه اینطور فکر می کنم نسبت به کسی چیزی بگوئید. حرف مرا تصدیق کردند و گفتند: ” ما در مورد اینها چیز زیادی نداریم. پس چه بنویسیم؟“ جواب دادم بنویسید: ما از اینان اطلاع چندانی نداریم چون که با آنها حشر و نشر نداشته ایم ولی تا جاییکه ما اطلاع داریم این آقایان مسلمان هستند و به اسلام و انقلاب علاقمندند، اهل نماز و روزه و عبادت هستند و دلشان می خواهد که برای انقلاب کاری انجام دهند. اینها هم همینها را نوشتند و دادند.

این دو جوان به من گفتند: ” بعد از آنکه ما حاضر شدیم مصاحبه تلویزیونی انجام دهیم به ما اجازه دادند که به منزلمان تلفن کنیم و چیزهایی را که لازم داریم بگوئیم برایمان آماده کنند و به اینها بدهند که برای ما بیاورند، هر چند هفته یکبار نیز این اجازه را داده اند که در حضور خودشان و باگوش کردن مکالمه ما، چند دقیقه ای با خانواده خود تلفنی صحبت بکنیم.“

اینها بطور مفصل تمام وقایع را گزارش می کنند و باتحلیل خود می گویند: ” بله! دو طرز تفکر در بین اطرافیان بنی صدر وجود داشت و اینها با هم جلسات مرتب فرهنگی و هسته ای داشتند.“ بعد از این تحلیل، طبیعی است که از اینها بپرسند: حال به طورمشروح تحلیل کنید که افراد این دوگروه چه کسانی هستند، افکار اینها چگونه بوده است؟ افراد با نفوذ این دوگروه کدامها هستند؟ بازجویان اینگونه شروع می کنند: ” ما اطلاع کامل داریم ولی می خواهیم بدانیم که شما چقدر راستگو هستید و تا کجا حقیقت را بیان می کنید و چقدر نسبت به انقلاب و امام وفادار هستید؟ و آیا به راستی توبه کرده اید و یا هنوز هم دروغ می گوئید و می خواهید ما را فریب بدهید؟“ افراد بی تجربه هم با شنیدن یکی دو اطلاع دم بریده و یا بلوف و یا چند اشاره به یکی دو موضوعی که به ترتیبی از جایی بدست آورده اند و بازجو آن را عنوان می کند، در آن شرایط خاص باور می کنند که بله! همه چیز لو رفته و آنها همه را می دانند، پس مقاومت کردن بیفایده است و فقط باعث سنگین تر شدن پرونده می شود. در این مرحله، دادن اطلاعات شروع می شود و کم کم به همکاری بیشتر می انجامد. باهمکاری کردن و دادن اطلاعات مرحله تحبیب و مهربانی کردن فرا می رسد، در این مرحله سعی می کنند که کمی شرایط غذایی زندانی را بهتر کنند و یا اینکه به بعضی از نیازهای اولیه او بهتر برسند و یا اینکه اجازه دهند که چند دقیقه ای تلفنی با خانواده اش صحبت کنند. چنین وانمود می کنند که شما هم از خودمان هستید و با هم یکی بوده و هستیم. با محبت و خودمانی حرف زدن، سر صحبت را باز می کنند و... این تحبیب کردن ها در آن شرایط حاد و جو وحشت و ترس خیلی کارگر می افتد. در بسیاری مواقع انسان باورش می شود که اینها آدمهای دیگری بوده اند و یا قبلا ما آنها را درست نشناخته بوده ایم، و اینها آدمهای درست و خوبی بوده اند اما چون ما اطلاعات غلط از اینها داشته ایم، نفهمیدیم که چگونه باید با اینها رفتار کنیم.

بازجویان برای اینکه افراد بازداشتی فراموش نکنند که در کجا و در چه شرایطی هستند، گهگاهی هم خاطر نشان می کنند و به طرق گوناگون بیاد آنها می آورند: ” شما که خود مطلع هستید که پرونده تان سنگین است ولی خوب با این رفتار درستی که تا بحال از خود نشان داده اید، از اعدام جسته اید و جرمتان تخفیف پیدا کرده است.“ و یا ” بزودی آزاد خواهید شد.“ اینقدر این مطلب را به اینها گوشزد می کنند که واقعا به مرور باورشان می شود که جرمشان سنگین است و مرتکب جنایاتی بس سنگین شده اند

ولی با راستگویی، درستی و مردانه حرف زدن و توبه واقعی، مشمول رافت و عفو نظام و امام قرار خواهند گرفت و گناهان آنها نا دیده گرفته خواهد شد. سرانجام این روشها کارگر می افتد و آنچه را دادستانی و بازجویان از آنها می خواهند و یا سؤال می کنند تا جاییکه اطلاع دارند، بیان می کنند. اطلاعات هم مثل دانه های زنجیر بهم پیوسته است و از هر اطلاعی، اطلاع دیگر و سرخشی دیگر زاییده می شود و کم کم همین اطلاعات، خود موجب می شود که بازجو به چیزهایی که فکرش را هم نمی کند پی ببرد.

گفته شده بود که در دفتر ریاست جمهوری مسایل اسلامی رعایت نمی شد، حجاب رعایت نمی شد، زن و مرد بهم دست می دادند، خانمها آرایش می کردند، فرهنگ غرب حاکم بود، تمایلات آمریکایی و غربی داشتند و... از زبان خود این افراد، این مسایل عنوان می شود، بدون اینکه توجه شود وقتی تمام این مسایل به عنوان فساد اجتماعی عنوان شد، تازه این سوال مطرح می شود: ” شما با داشتن این اطلاعات وسیع و گسترده اگر ریگی بکفستان نبود، چرا با اینها همکاری می کردید و چرا هنگامی که از این مسایل مطلع شدید، دست از همکاری بر نداشتید و به راه درست باز نگشتید؟“

در آن شرایط رعب و وحشت، مقصر قلمداد کردن افراد چیزی را حل نمی کند و بیامی برای دیگران در بر ندارد چون خیلی روشن نیست هنگامی که ترس بر کسی غلبه کرد، در مغز یک چنین انسانی چه فعل و انفعالاتی رخ خواهد داد. و از این بعد او به چه صورتی در خواهد آمد. آنچه در خور اهمیت است اینکه: فهمیده شود چه مسایلی دست بدست هم خواهند داد که یک چنین جو ارباب و خفقانی حاکم شود، چگونه می شود از به وجود آمدن یک چنین شرایطی حتی الامکان جلوگیری بعمل آورد؟ چه عواملی کمک می کنند که انسان در بند، به ورطه ترس سقوط نکند و از فروغلطیدن در دام گسترده ای که برایش مهیا کرده اند، مصون بماند؟ فهم چگونگی این فعل و انفعال حائز کمال اهمیت است.

آقای مهندس بازرگان مطلب را کاملاً دریافته بود که می گفت: ” مردم، حرف من همین است که اکنون دارم برای شما می گویم. اگر مرا گرفتند و به اوین بردند و مشاهده کردید که دارم چیزهای دیگری می گویم، بدانید که آنها حرف من نیست و من زیر شکنجه روحی و جسمی وادار به گفتن این چیزها شده ام.“

در هرحال آقای نادری از روی قرار و قاعده مرا پیش رشید و پرویز برد تا آنها ضمن گفتگو بمن بگویند که ما همه ی مسایل را گفته ایم و چیزی فروگذار نشده است و من نتیجه گیری کنم که بنا براین انکار کردن و حرف زدن و پنهان کردن جز اینکه پرونده ام را سنگین تر کند چیزی در بر ندارد. پس بهتر است که راه و روش اینها را در پیش بگیرم و خودم را راحت کنم و با اینکار وسایل آزادی خود را هرچه سریعتر فراهم آورم. اما اطلاعاتی که وسیله این دوستان هم سلولی به دست آوردم بمن خدمت کرد و مطلع شدم که چه مسایلی گفته شده و چه چیزهایی مستور مانده است و اینان از من چه اطلاعاتی دارند. مجموعه اینها مرا خیلی هوشیارتر و دقیق تر کرد که چگونه فکرم را در برخورد با این ها سازمان بدهم. بعد از اینکه دو سه هفته ای را من در این سلول با دوستان خود پرویز و رشید گذراندم، روزی آمدند و به آنها گفتند: ” شما آزادید، با کلیه وسایل آماده شوید.“ این دو جوان وسایل خود را جمع و جور کردند و آماده شدند، بعد پاسداری آمد و اینها را با خود برد. هنگامی که دوباره پاسدار به سلول آمد از او پرسیدم اینها راجا بردند؟ گفت: ” آزاد شدند.“ با خود گفتم عجب! بطور اینها را آزاد کردند، چه آدمهای خوبی هستند و بطور فهمیده اند که اینان تقصیری ندارند. خیلی خوشحال شدم ولی این خوشحالی دیری نپایید که تبدیل به غم و اندوه شد. زیرا چیزی نگذشته بود که فهمیدم رشید را اعدام

کرده اند. با اطلاع از این خبر سخت یکه خوردم و با خودم گفتم: معنی آزاد شدن را فهمیدم! بی جهت نیست که می گویند: "اوین جایی است که انسانها عمودی وارد آن می شوند و افقی از آن خارج می گردند."

### اطلاع از کشته شدن رجایی

پیش از آنکه آن دو نفر را ببرند، یکی از روزها در داخل دستشویی تکه ای از روزنامه ای دیدم که روی زمین افتاده و تیتراژ آن بود شهید رجایی. فوری روزنامه را برداشتم و مخفی کردم و با خودم توی اطاق آوردم و در اطاق مطلب آنرا مطالعه کردم و فهمیدم که رجایی شهید شده است. بعد از خواندن آن، روزنامه را باز با ترس ولرز در نوبت بعدی دستشویی به داخل سطل زباله انداختم. وقتی از بچه ها پرسیدم که رجایی هم کشته شده است. آنها گفتند که ما قبلا مطلع شده ایم. بعد از آن از رشید و پرویز پرسیدم آیا می دانید که این زندان کجاست؟ آنها گفتند: "بلی! این جا زندان کمیته مشترک است." و بعد توضیح دادند که "ما نمی دانستیم که اینجا کجاست تا اینکه روزی انفجار مهیبی همه اینجا را بلرز در آورد. فردای آن روز، روزنامه ای برای ما آوردند که نوشته بود دیروز انفجاری در خیابان سوم اسفند نزدیک میدان توپخانه روی داده است. از اینجا بود که فهمیدیم اینجا زندان کمیته مشترک است." شنیدن نام کمیته مشترک بر شدت ترس افزود چون در زمان شاه آنجا را مخوف و ترسناک جلوه داده بودند. و این صفت مخوف بودن در رژیم جمهوری اسلامی را همچنان برای خود حفظ کرده و شدت هم بخشیده بود.

همچنانکه برای من این سوال بود که چرا بازجویی از من را شروع نمی کنند، برای رشید و پرویز نیز سوال بود. روزی رشید پیش نادری مطرح می کند که چرا به کار آقای جعفری رسیدگی نمی کنید و چرا به او اجازه نمی دهید که به خانواده اش تلفن کند و چیز هایی را که لازم دارد برایش بیاورند؟ نادری جواب می دهد: "نوبت او هم می رسد و به او هم اجازه خواهیم داد که تلفن کند." ولی تا آنها با من بودند چنین اجازه ای ندادند.

### باز هم جدائی و تنهایی

هنگامی که رشید و پرویز را که پرونده شان تکمیل شده بود برای محاکمه به اوین بردند. پاسدارهای بند بمن گفتند که اینها آزاد شده اند، البته خارج شدن از آن جای مخوف یکنوع آزادی تلقی می شد. من در آن سلول نسبتا بزرگ تنها شدم. حدود یک هفته ای در آنجا تنها بودم که روزی در سلول باز شد و شخصی را به سلول آوردند و رفتند. از وی پرسیدم که نام شما چیست؟ گفت: داود سپهر ارفع. یکی از بهائیان بود که وی را به جرم ارتباط و کمک به اسرائیل دستگیر کرده بودند. او در ابتدا کم حرف بود. از وی پرسیدم جرمت چیست؟ گفت: "چون بهایی هستم اینها مرا دستگیر کرده و آورده اند اینجا." از وی پرسیدم آیا مبلغ، روحانی و یا آدم سرشناسی بین بهائیان هستی. گفت: "خیر! فقط من یک بهایی ساده ای هستم و می گویند که: تو به اسرائیل کمک کرده و به آنجا نیز سفر کرده ای." پرسیدم آیا واقعا کمک کرده ای گفت: "خیر! ولی به اسرائیل سفر کرده ام." خیلی با هم کم حرف می زدیم و حرفها خیلی معمولی و در حد کارهای روزمره آنجا بود. از وضع مالی خودش صحبت کرد و گفت که صاحب دوکارخانه چرم و کفشدوزی است و از لحاظ اقتصادی وضعش روبراه است.

بعد از آوردن این شخص بهایی به این سلول. پیش خودم فکر کردم اگر اینها به آن چیزهایی که می گویند اعتقاد دارند، پس چرا مسلمان و بهایی و چپی را در یک سلول نگه می دارند؟ اینها که بهایی و چپی را نجس می دانند و می گویند نمی شود دست تر به آنها زد و... پس معلوم می شود که این حرفها برای عوام الناس است و نه اینکه واقعا اعتقادی در کار باشد و

یا اینکه هرکسی را که بازداشت می کنند، او را کافر و نجس می دانند، که این به حقیقت نزدیکتر است. چون اینان تقریبا در آن اوایل و اوج بحران همه را کافر و نجس تلقی می کردند و بعضی مواقع در حالت عصبانیت آنرا ابراز می داشتند. حدود چهار پنج روزی من و آقای داود سپهر ارفع در آن سلول بودیم که جوانی حدود ۲۳-۲۵ ساله را که خودش می گفت از اهالی کرمان و دانشجویست به سلول آوردند. این جوان گفت که "دانشجو هستم و آمدم تهران برای خرید لوازم کشاورزی و دامپرووری. رفتم جلو دانشگاه تهران و مشغول دید زدن به کتابفروشی ها بودم که ناگاه بگیربگیر شروع شد و مرا هم گرفتند و توی ماشین انداختند و آوردند اینجا." از گفته هایش چنین بر می آمد که اهل گروه و دسته ای نبوده و در کرمان مشغول کشاورزی و دامپرووری است و اطلاعات زیادی در مورد کشاورزی و دامپرووری در اختیار ما گذاشت، جوان خوب و بی آزاری بود. با آمدن او ما سه نفر شدیم و وضع بین خودمان هم کمی بهتر شد و بیشتر باهم شروع به صحبت کردیم. یواش یواش آقای سپهر ارفع نیز لب به سخن گشود و وقتی این جوان کرمانی از وی در مورد بهائیت و اعتقادات آنها پرسید، او هم شروع به توضیح دادن کرد. گاهی هم من سوالی را مطرح می کردم و او نظرش را می گفت. در خلال بحثها من احساس کردم که او برخلاف آنچه که به من گفته بود یک "بهایی ساده ای است" نبایستی چندان صحت داشته باشد و احتمال می رود که یکی از مبلغین آنها باشد. چون مرتب در کار ارشاد ما بود. بالاخره بعد از اینکه همه ی حرفهایش را تقریبا زده بود، من شروع به طرح بعضی از ایرادها و اشکالهای بهائیت و چگونگی شکل گیری آن کردم و از وی پرسیدم در باره فلان مطلب و یا فلان مسأله که در کتابهای شما آمده است، دلیل شما برای آنها چیست؟ سرانجام کار بجایی رسید که گفت: "من دیگر بحث ندارم و بهتر است که دیگر به بحث دینی و مذهبی وارد نشویم." در جواب گفتم: اول شما شروع به تبلیغ کردن این جوان کردید و حالا هم می گویند آنرا قطع کنیم من برای روشن شدن این جوان این سوالها را مطرح کردم و حالا که مایل نیستی ادامه پیدا بکنند، آنرا قطع می کنیم. در کمیته مشترک از امکانات رفاهی و خریدنی خبری نبود. یکی از روزها قوطی های شیرخشک و خرما آوردند و گفتند کسانی که مایل باشند می توانند خرما و شیرخشک خریداری کنند. من مقداری خرما خریدم، آقای سپهر ارفع نیز شیرخشک و خرما لازم داشت و من احساس کردم که پول همراه ندارد. من پول مختصری با اسم قرض الحسنه به وی دادم و به همین علت هم بود که او آدرس منزلش را بمن داد که وقتی آزاد شدم بروم و از خانواده اش بگیرم. چون وی فکر می کرد که من زودتر از او آزاد می شوم. در آن محیط رسم بر این بود که هرکسی دیگری را دلداری می داد. من هرگز در طول مدت زندان او را ندیدم و وسیله یکی از زندانیان مطلع شدم که گویا وی را نیز اعدام کرده اند.

### اولین خبر به خانواده

اواسط آذر ماه سال ۶۰ روزی آقای نادری آمد و گفت: "چیزی و یا وسیله ای لازم نداری، اگر لباس و یا وسایل شخصی لازم داشته باشی میتوانی تلفنی به خانواده ات بگویی تا برایت آماده کنند و بما بدهند تا برایت بیاوریم." خیلی خوشحال شدم که بالاخره بعد از حدود بیش از پنج ماهی که از بازداشتم می گذشت بالاخره خانواده ام مطلع می شوند که حداقل زنده هستم و این امید و نشاطی به آنها می بخشد. چون آن زمانها، دوران سخت بگش بگش بود و هر روز عده ای را اعدام می کردند. بعد گفت چشمتم را ببند، بستم و او دست مرا گرفت و به اطاقی برد، چند پاسدار و بازجوی دیگر آنجا روی فرش نشسته بودند. شماره تلفن منزل را گفتم و او شماره را گرفت. همسر من در خانه بود. آقای نادری گفت: "خانم جعفری،

اینجا دادستانی است شما می توانید با آقای جعفری حرفهای خانوادگی خودتان را بزنید. بعد از آن گوشی تلفن را بمن داد و باگوشی دیگر مکالمه را کنترل می کرد. من با همسر شروع به احوالپرسی کردم و خیلی خوشحال شدم که همگی حالشان بحمدالله خوب است. با وجودیکه آقای نادری گفته بود: ”خانم اینجا دادستانی است و می توانید با آقای جعفری حرفهای خانوادگی خودتان را بزنید و خارج از مسایل خانوادگی صحبت نکنید و چیزهایی را که آقای جعفری لازم دارد به شما می گوید برایش آماده کنید، ما می آییم و برمی داریم.“ اما همسر نتوانست متوجه شود که آنها با گوشی دیگری مکالمه ما را گوش می دهند. او ضمن حرفها بمن گفت: ”محمد جان مقاوم باش!“ من جا خوردم و احساس کردم که این حرف از نظر آنها بو دار است. فوری مطلب را عوض کردم و یک مقدار لباس و مواد غذایی و چیزهای ضروری دیگر سفارش دادم که برایم آماده کنند. بعد از اینکه صحبت تلفنی من تمام شد وگوشی را گذاشتم بلافاصله آقای نادری بمن گفت: ”بله! آقای جعفری خانم می گوید: ”مقاومت کن“ من این حرف را کمی راست و ریست کردم و گفتم منظورش این بود که: ”بله صبر کن و صبور و مقاوم باش، نگران نباش چون بیگناهی بالاخره آنها خواهند فهمید و مشکلات حل خواهد شد. پس صبر و حوصله داشته باش و توان خود را از دست مده.“ با تمام این حرفها، آقای نادری گفت: ”بله آقای جعفری مقاوم باش!“ باز دوباره کمی استدلال کردم که از تندی آن کاسته شود ولی این حرف اثر خودش را گذاشته بود.

### کنترل تلفن منزل

با شنیدن این حرف که ”محمدجان مقاوم باش“ آنها نسبت به همسر مشکوک شده و تلفن منزل را زیرکنترل گرفته بودند. آقای نادری بمن گفته بود از این به بعد هر دو هفته یکبار اجازه می دهند چند دقیقه تلفنی باخانواده صحبت کنم ولی بعد از پیش آمدن این مسأله دیگر از تلفن بعدی خبری نشد و آوردن وسایلی که صورت داده بودم بتأخیر افتاد. خیلی نگران شدم و فهمیدم که آنها تلفن منزل را کنترل کرده اند. دعا می کردم که همسرم کاف بیشتری نکند که هم برای خودش مشکل درست کند و هم کار مرا مشکلتر سازد. هیچ کاری از دست من ساخته نبود و فقط دعا می کردم. خیلی نگران و ناراحت بودم تا اینکه بعد از چند هفته ای باز سر وکله نادری درسلول پیدا شد و گفت: ”بامن بیا!“ من چشمم را طبق معمول بستم و او دست مرا گرفت و از سلول بیرون آورد و بعد از طی مسیری وارد یکی از اتاقهای بازجویی شدیم، در آنجا چشم مرا باز کرد. دیدم که جوان بازجوی دیگری هم هست که فکر کنم نامش آقای امیری یا امیر بود که طی مکالمه مختصری که با هم داشتیم احساس کردم که وی با نادری موافق نیست ولی نادری سربازجو بود و حرف آخر را او می زد.

بعد از بازکردن چشم در اطاق بازجویی آقای نادری بدون هیچ مقدمه ای از من پرسید: ”خانم شما جشن تولد می گیرید؟“ من که از این سؤال غافلگیر شده بودم، مکثی کردم و گفتم: قبلا ما یک چنین جشنهایی نداشته ایم ولی حالا چون من در بازداشت هستم و بچه ها بهانه مرا می گیرند، شاید برای سرگرم کردن بچه ها، جشن تولدی برایشان گرفته باشد تا آنها را سرگرم کند. بعد از این جواب آقای نادری گفت: ”بله! آقای جعفری خانم با ضد انقلاب همکاری می کند و فعالیت دارد. خانم را نصیحت کن!“ من که از همه جا بی خبر بودم گفتم این ضد انقلاب چه کسانی هستند که خانم من با آنها رابطه دارد. او گفت: ”با نیکخواه رابطه دارد و درفرار افراد کمک می کند.“ در جواب گفتم ما با آقای مهندس حشمت الله نیکخواه در اروپا زمان دانشجویی رابطه داشتیم و تازه خود او یکی از بنیان گذاران اتحادیه انجمنهای اسلامی دانشجویان در اروپا است و

از بچه های مسلمان و مبارز است. خود شما هم او را می شناسید، بنا براین وی ضد انقلاب و ضد اسلام نبوده و نیست و فقط ممکن است در بعضی جاها با شما مخالف باشد. از مسایل دیگرهم من خبری ندارم و فعلا از زبان شما می شنوم که وی درفرار بچه ها کمک می کند.

بعد از این حرفها، نادری از من پرسید: ”بالاخره حالا نظر شما چیست؟“ خیلی احساس ترس کردم و ترس من هم از این بود که نکند او راهم به این سرزمین بیاورند، چون می دانستم که اگر کسی را به اینجا بیاورند، رها شدنشان دیگر با خداست. با وجود این ناراحتی، سعی می کردم که او احساس نکند که در درون من چه می گذرد. به نادری گفتم: اگر من بجای شما می بودم، دست شما را می گرفتم و می بردم پیش خانواده ات که هم با خانواده ات دیداری تازه کنی و هم در آنجا در آن فضای سالم موضوع را مطرح کنی و بعد از روشن شدن واقعیت ببینی چه می شود کرد. از این جواب قصدم این بود که اگر بشود بتول و بچه ها را ببینم و از احوالشان از نزدیک خبردار بشوم و اگر امکانی پیدا بشود از اوضاع و احوال کمی مطلع بشوم وثالثا این مسأله که خانم فعالیت میکند و به اصطلاح با ضد انقلاب سروکار دارد، بیک نحوی رفع و رجوع بکنم.

از این سؤال اینها و طرز برخوردشان احساس کردم که نباید قصد بازداشت بتول را داشته باشند. از طرفی با مطرح کردن مسأله بدان شکل، آقای امیری گفت: ”حالا شاید ما هم همین کار را کردیم.“ و با اشاره بمن فهماند که او موافق این کار است اگر نادری موافق باشد. بعد از این حرفها دوباره مرا به سلول برگرداندند. درسلول در این فکر بودم و انتظار داشتم که فردا یا چند روز بعد نادری بیاید و مرا به خانه ببرد و در منزل در حضور آنها مسایل را مطرح کنم و ببینم که اصل قضیه چه بوده است.

### دیدار با همسر در سلول بازجویی

فردای همان روز، بعد از ظهر بود که باز نادری آمد وبعد از بستن چشم طبق معمول دستم را گرفت و از بند بیرون آورد و بعد از گذشت چند دقیقه ای مرا به درون یکی از اتاقهای بازجویی برد و گفت: ”چشمتم را باز کن.“ وقتی وارد سلول شدم وچشمم را بازکردم، دیدم که بتول در گوشه آن سلول روی پتویی نشسته و یک بشقاب غذا هم در مقابلش قرار دارد. نادری و امیری هردو آنجا بودند و ما را کنترل می کردند. بعد از سلام و احوالپرسی من بلافاصله در حضور نادری مسأله را مطرح کردم و گفتم: بتول اینها می گویند که تو باضد انقلاب رابطه داری و درفرار بچه ها کمک می کنی و رابطه شما با آقای نیکخواه چه بوده است؟ بتول بلافاصله گفت: ”آقای مهندس نیکخواه روزی مرا در خیابان دید و گفت: ”از آقای جعفری چه خبر؟“ گفتم خبری ندارم. گفت: بیایید پیش ما. من در جواب گفتم شما بیایید پیش ما و قرار شد که تلفنی روزی را با هم قرار بگذاریم که آقای نیکخواه با خانواده اش بیایند پیش ما. علاوه براین مگر آقای نیکخواه ضد انقلاب است. او از بچه های مسلمانی بود که ما از آلمان با هم رابطه داشته ایم و او چه کار ضدانقلابی کرده است و اما مسئله ضدانقلاب این است که روزی نجمه همسر مهندس جواد پورابراهیم از طریق تلفن بمن گفت که پدرم آقای مهدوی کرمانی می گوید که آقای احمد غضنفرپور را درجنگلهای شمال گرفته اند. من این خبر را از طریق تلفن بیکی دونفر دادم. خبر این بوده است. اگر راست بوده است و اگر دروغ، آن را آقای مهدوی گفته است و مربوط به اوست، می توانید بروید و از او سوال کنید. من که فهمیدم اینها از چیزی مهمی ندارند. بلافاصله گفتم: دیدید که خانم من نه باضد انقلاب است و نه فعالیت دارد و با اشاره به خانم گفتم که اینها می گویند که تو اطلاع داری و می توانی کمک کنی، اگر می توانی کمک کن. او در جواب گفت: ”من با این وضعی که دارم و این بچه های کوچولو که

دارم تمام وقتم صرف اینها می شود و با نبود تو، من به کار بچه ها هم نمی توانم برسم. تازه دیگران هم می ترسند که با من تماس بگیرند چون فکر می کنند که ممکن است برایشان خطر در بر داشته باشد و ما در تعقیب و مراقبت باشیم. تو که می دانی زمانی هم که تو آزاد بودی من اهل این کارها نبودم. بعد از این با اشاره پرسیدم چه کسانی دستگیر شده اند. او با اشاره به عمابه بمن حالی کرد که آقای محمد مبلغی اسلامی فرار کرده است. علاوه بر آن بتول با اشاره پرسید که ”آیا مصاحبه کرده ای؟“ با اشاره گفتم خیر! با این جواب من او خوشحال شد و باز با اشاره گفت: ”تا می توانی از آن دوری کن!“. یکی دولحظه نیز نادری چشم خودش را برگرداند و کنار در سلول ایستاد که ما با هم خداحافظی بکنیم. بعد از خدا حافظی مرا به سلول برگرداند. این روبرویی حداکثر حدود نیم ساعتی طول کشید. در همان روز مقداری لباس و کمی هم پول نادری از همسرم برای من گرفته بود که چند روز بعد آن ها را تحویل من داد.

قبلا متذکر شدم که در این سلول بعد از اینکه چند روزی را تنها گذراندم اول آقای داود سپهر ارفع بهایی به من ملحق شد و بعد آن جوان دانشجوی کرمانی که بکار کشاورزی و دامپروری مشغول بود. بعد از مدت کمی آقای داود سپهر ارفع را از پیش ما بردند و متعاقب آن، آن جوان کرمانی را نیز بردند ولی بعد از آن آقای را آوردند که شخص میانسالی بود بنام نظری و بطوریکه خودش نقل می کرد رادیوگراف دستگاه عکس برداری وسیله اشعه ایکس بود و در بیمارستان ۲۵ سال کار کرده و پسران خودش او را لو داده بودند. وی در رابطه با کودتای نوزدهم دستگیر شده بود. اهل منقل و دود بود و طبق اظهار نظر خودش وی با چند نفر از کسانی که در کار تدارک کودتا بوده اند حشر و نشر داشته است. و چون در آنجاها منقل و سورا سورا روبراه بوده است وی نیز بدین خاطر شرکت می کرده و گاهی هم جلسه در منزل خودش تشکیل می شده است و بدین خاطر پسرانش از جریان کار مطلع می شوند و گزارش می کنند و پدر را دستگیر می کنند. وی تعبیر خواب می کرد و اطلاعاتی در این زمینه داشت و مدتها نیز برای پیدا کردن گنج اینطرف و آنطرف بدنبال حفاری بوده و از بعضی نسخه هایی که برای پیدا کردن گنج نوشته شده است نیز اطلاع داشته و بدنبال آنها می رفته است ولی کارش در این زمینه قرین موفقیت نبوده است. در هر حال طبق شرایط زندان، من با وی دوست شدم و وی از کارهایش و اطلاعاتش برایم داد سخن می داد. اغلب خواب ها را تعبیر می کرد و از نسخه هایی که برای پیدا کردن گنج نوشته شده بود صحبت به میان می آورد. از رفتار و گفتارش پیدا بود که وی اهل هیچ کار سیاسی نبوده است.

### ریختن به سلول و بردن یادداشتها و فیش ها

قبلا متذکر شدم که نادری برای اولین بار چند سوال کتبی روی برگه های بازجویی با آرم دادستانی به من داد که به آنها پاسخ بدهم. بعد از اینکه یکی دو روز دیگر برگشت که آنها را تحویل بگیرد. من از او خواهش کردم که مقداری کاغذ بمن بدهد تا بعضی از آیات قرآن و یا مطالب دیگری را روی آنها یادداشت بکنم. او بلافاصله از این تقاضا استقبال کرد و گفت می توانی از همین برگه های سفید بازجویی استفاده کنی و من از اینکه می توانستم حداقل مقداری از وقت خودم را به یادداشت کردن بعضی مطالب بگذرانم خیلی خوشحال شدم. ابتدا وقایعی را که در اروپا و در ایران قبل و بعد از انقلاب گذشته بود، در ذهنم مرور کردم و طرح نوشتن یک تاریخ چند جلدی را در ذهنم ریختم و مطالب هر جلد را که از کجا شروع شود و به کجا ختم گردد برای خودم مشخص کردم. قرار گذاشتم که از سرگذشت خودم شروع کنم ولی مطالب را به نحوی طرح کنم که احيانا اگر از طرف

دادستانی کنترل یا گرفتند از آنها چیزی دستگیرشان نشود و مشکلی برای خودم و دیگران به وجود نیاید. از آوردن اسامی افراد اجتناب می شد و اگر بعضی مواقع آوردن نامی اجتناب ناپذیر بود آنرا در لباس داستان و قصه جوری می آوردم که فقط برای خودم معلوم باشد و اگر هم آنها دیدند، برایشان سوال برانگیز نباشد. فکر کردم که تا آمدن آقای خمینی به پاریس که احتمالا شامل دو جلد می شد، مشکلی پیش نمی آید. ابتدا از تولدم در ماریین اردستان شروع کردم و مختصری از تاریخچه و گویش زبان آن محل را که یکی از گویشهای زبان قدیمی ایران که خیلی به زبان زردشتی نزدیک است نوشتم و بعد رفتن به تهران برای ادامه تحصیل و از آنجا رفتن به آبادان و بازگشت دوباره به تهران، گرفتن دیپلم، رفتن به سپاه دانش برای خدمت سربازی و استخدام در آموزش و پرورش شمیران (استان تهران) و سرانجام عزیمت به آلمان برای ادامه تحصیل و شروع فعالیت سیاسی - مذهبی در چهار چوب اتحادیه انجمنهای اسلامی دانشجویان در اروپا و تماس با دکتر بهشتی، قطب زاده، حبیبی، بنی صدر و سایرین پرداختم. این مجموعه حدود یکصد و ده صفحه شده بود. در آنجا گهگاهی کتاب یا جزوه ای برای ارشاد کردن به ما می دادند که معمولا از سید محمدباقر صدر، مطهری و یا دستغیب بود جمعا حدود ۸ - ۷ کتاب و یا جزوه به من داده بودند که مطالب مهم اینها را به صورت فیش در آورده بودم. علاوه بر آن تنها مونس من قرآن کوچکی بود که از بدو دستگیری تا اوایل سال ۶۳ که برای دومین بار به زندان قزلحصار برده شدم و مسئول بند که یکی از توابعین بود، حتی آن قرآن را نیز از من گرفت، همراهم بود و من مرتب آنرا قرائت می کردم و بعضی از آیات را و یا چیز تازه ای را که از مطالعه قرآن استنباط می کردم بصورت فیش یاد داشت می کردم. این ها نیز حدود ۱۵۰ فیش شده بود. روزی از روزها به سلول ریختند. در آن موقع من و دو نفر دیگر در سلول بودیم. گفتند: ”رو بدیوار بایستید!“ رو بدیوار ایستادیم، بعد با پاهای خود به پاهای ما زدند و گفتند: ”پاهای خود را گشاد کنید!“ بعد از اینکار ما را تفتیش بدنی کردند، تمام اسباب و اثاثیه شخصی را جستجو کردند که در این کندوکاو بجز قرآن بغلی تمام آن فیش ها و یادداشتها را با خود بردند و گفتند که بعد از مطالعه آنها را بمن پس خواهند داد. آن فیشها چیزی نبود که بدرد آنها بخورد. من موضوع را به نادری گفتم، خود او که در جریان کار بود، گفت که فیشها و مطالب را پس خواهیم داد. اما از پس دادن آنها طفره رفت و بعد هم گفت توی انبار معلوم نیست که کجا افتاده و چه برسر آنها آمده است. نادری در روز اول که به او گفتم کاغذ می خواهم، مطالبی را برای خودم یادداشت کنم، از این پیشنهاد خیلی استقبال کرد و فکر می کرد که من اینقدر خام هستم و مطالبی را می نویسم که او می تواند از آن علیه خودم و یا دیگران از آن بهره برداری کند و یا سرنخ تازه ای گیربیاورد. به این علت بود که این امکان را به من داد و بعد از تهیه شدن مقداری مطلب و فیش، به درون سلول ریختند و آنها را غارت کردند، بدان امید که از مطالعه آنها چیزی دستگیرشان بشود که تیرشان به سنگ خورد چون قبلا فکر کرده بودم که در صورت بردن آن نه تنها چیزی عایدشان نشود بلکه خود شاهد دیگری بر فعالیت سیاسی - اسلامی ام در دوران قبل از انقلاب در ایران و اروپا باشد.

### سند مخالفت با امام

روز دیگری باز نادری به سلول آمد و گفت بیا! طبق معمول چشم را بستم و وی دستم را گرفت و به اطاق بازجویی برد. در آنجا بعد از مطرح کردن چند سؤال و نوشتن آنها، ناگهان رو کرد به من و گفت: ”تو ضد امام و اسلام بوده ای و بنی صدر را علیه امام تشویق می کرده ای!“ در جواب گفتم: خیر! این حرف درستی نیست و من در خط انقلاب و اسلام بوده ام و

بیشنهادهای او خیلی خوشحال شدم و از آن استقبال کردم ولی در هر حال تردیدم تبدیل به یقین شد که اینها به حساب خودشان با هدف و منظور خاصی، آن دفعه مرا پیش رشید و پرویز بردند و این دفعه هم پیشنهاد رفتن به سلول مصطفی را مطرح کردند، نظر به اینکه در پرونده چیز خاصی وجود نداشت و مسئله مدیریت روزنامه نیز بدلیل رسمی و قانونی بودن آن تا روز آخر نمی توانست یک جرم جدی تلقی گردد و به همین دلیل آقای گیلانی قبلا به من گفته بود " که روزنامه انقلاب اسلامی رسمی و قانونی بوده است و مشکلی ندارد، آنها مرا پیش این دوستان می بردند که اینان بمن بگویند که مسایل گفته شده و وضع هم نسبت به گروه بنی صدری ها تغییر کرده است. و من هم فکر کنم حال که همه چیز گفته شده است بهتر است اگر چیزی دارم بگویم و خودم را راحت کنم، و با این شگرد سرنخی که بشود آن را دست آویز قرار داد، از من گیر بیاورند تا بدین طریق شاید به اطلاعات جدیدی دسترسی پیدا کنند. بهر حال این عمل برای من بسیار مفید بود: هم از تنهایی در آمدم و هم از تمام مطالبی که مطرح شده بود، اطلاع حاصل کردم. برای آنها تقریبا مسلم شده بود که در دفتر ریاست جمهوری و اطراف آقای بنی صدر دو گروه بوده اند: گروه انقلابی و خط امامی و گروه خط آمریکا. این تحلیل رشید، پرویز و سودابه و بعضی از بچه های دیگر از اطرافیان بنی صدر بوده است که برای بازجویان به طرق مختلف بیان شده بود. از اکثر بچه ها تک نویسی بعمل آمده بود که بدون استثناء همه در مورد من مطالب خوبی نوشته بودند و تنها مشکل این بود که مرا رهبر گروه قلمداد کرده بودند.

بعد از اینکه بازجو پرسید: " می خواهی ترا پیش مصطفی ببرم؟" و من گفتم آری، روز بعد آمد و گفت: " اثباته ات را جمع کن." طبق معمول دستم را گرفت و به سلول مصطفی برد که در آن موقع او در اطاق بازجویی بود. بعد از ساعتی مصطفی آمد که از دیدن او بسیار شاد شدم، دیده بوسی مفصلی کردیم و هر دو می بسیار از دیدن یکدیگر خوشحال شدیم. با مصطفی در اروپا با هم آشنا و دوست شده بودیم و با وجودیکه باهم اختلافات سلیقه و روشی داشتیم ولی این دوستی در تمام مراحل ادامه داشت و هنوز نیز چنین است. هفته ای در سلول با هم بودیم. در طول این مدت، او تمام مآلقات را برایم نقل کرد. از بازجویی ها و تحلیل خودش و چگونگی کار صحبت کرد. تحلیلهایی را که از او خواسته بودند برایم بازگو کرد. بسیاری از مسایل و نارسایی ها را با هم در طول مدتی که با هم بودیم بحث و بررسی می کردیم و به مناسبت چیزهایی که پیش می آمد اگر از آنها اطلاعاتی داشت در اختیارم می گذاشت. کمی تند و تیز بود و آقای نادری (حسینی) سر بازجوی بنی صدری ها که تا اول سال ۶۰ در دفتر ریاست جمهوری زبردست وی بود یک مرتبه به وی گفته بود: " مصطفی اگر می دانستی که چنین وضعی پیش می آید آیا مرا از دفتر بیرون می کردی؟" با وجود همه ی اینها از وی مطمئن بودم و نگرانی نداشتیم. البته در تمام مواقعی که من با دوستان سابق خود، هم سلول بودم سعی می کردم که تاجایی که ممکن است اطلاعات خودم را به نسبت مسایل مختلف تکمیل کنم. از مسایلی که اتفاق افتاده بود و من از آنها بی خبر بودم، اطلاع حاصل کنم و یا اطلاعات خود را تصحیح نمایم. چون اینها مستقیم در دفتر ریاست جمهوری کار می کردند و بخصوص مصطفی که در سفر و حضر همراه آقای بنی صدر و در واقع آجدان حضور رئیس جمهور بود.

#### پیوستن محمد شریف طالبی به جمع ما

در ایامیکه با مصطفی در یک سلول با هم بودیم روزی در سلول باز شد و مردی را به درون سلول ما آوردند که نامش محمد شریف طالبی بود که خدایش رحمت کند چون اطلاع حاصل کردم که سالیان است که دار

غیر از خود شما، بسیاری کسانی که می توانند شهادت بدهند که من در خط انقلاب و اسلام بوده ام و همه ی شماها آن را می دانید و جای انکار نیست. بعد گفت: " فکر کن ببین جایی علیه امام حرفی زده ای؟" تا این حرف را از وی شنیدم حدس زدم که منظورش از بیان این مطلب چیست. اما گفتم: تا جایی که من می توانم بیاد بیاورم، چیزی علیه امام نگفته ام. باز وی در جواب گفت: " اگر من سند بیاورم که تو ضد امام بوده ای، قبول می کنی؟" جواب دادم: اگر سندی آوردی و یا سندی وجود داشت چگونه می شود آنرا انکار کرد؟ ولی من چیزی علیه امام نگفته ام. بعد از این گفتگو دوباره مرا به سلول بازگرداند. چند روزی گذشت و از آن دیگر خبری نشد. با خود گفتم که این حرف نادری یک بلوفی بوده که خواسته است بفهمد من چیزی اقرار می کنم یا نه. بعد از گذشت دو هفته ویا بیشتر، باز روزی نادری به سلول آمد و گفت بلند شو. دستم را گرفت و به اطاق بازجویی برد و گفت: " چشمت را بازکن!". وقتی چشمم را باز کردم یک دستگاه رادیو ضبط را دیدم و فوراً خبردار شدم که مطلب از چه قرار است. بازجو ضبط را روشن کرد و گفت گوش کن. بعد از لحظه ای مکالمه تلفنی ام را با آقای بنی صدر که در روزهای آخر، (فکر کنم اواخر اردیبهشت ماه ویا اوایل خردادماه ۶۰ باشد) ضبط کرده بودند، بود را شنیدم. من در آن مکالمه گفته بودم: " آقای بنی صدر محکم بایست، حرفهایت بزن و استعفا بده!" این مکالمه را ضبط کرده بودند و آن را یک سند جرم بحساب آورده و به پرونده ام الصاق کرده بودند. بعد از اینکه این مکالمه تلفنی تمام شد، نادری از من پرسید این ها را شما گفته اید؟ گفتم: بله! گفت بنویس. من برگ بازجویی را گرفتم و چنین آغاز کردم: ما چون با آقای بنی صدر کاری کردیم، منبع اطلاعات ما آقای بنی صدر بود. آقای بنی صدر هم در هرکوی و ببرز که سخنرانی و یا از آن بازدید می کرد می گفت: " نگذارید که پرده ها را بالا بزنم و حرفها را بزنم!" و می گفت: " حق با من است و اینها زور می گویند و من مثل علی تنها هستم و این زورمدارها یزیدی هستند. نگذارید که کارد به استخوان برسد که اگر کارد به استخوان رسید همه ی حرفها را می زنم و اینهایی را که در مقابل خواسته های مردم ایستاده اند به مردم معرفی می کنم." از طرف دیگر امام هم در یک سخنرانی گفتند: " هرکسی هر حرفی دارد می تواند بزند." من هم که جوانی بودم تشنه حق و حقیقت و خیلی مشتاق بودم که حقایق برایم روشن بشود و فکر می کردم که آقای بنی صدر چون رئیس جمهور و فرمانده کل قوا است خیلی چیزهای گفتنی دارد که اگر آنها را بگویم بعضی از مسایل حل می شود. بر این اساس بود که به او گفتم: حرفهایت را بزن و استعفا بده و چون حق با شما است امام نمی گذارد که تو تنها بمانی و ترا حمایت خواهد کرد. بعد از نوشتن این مطالب اضافه کردم: در یک چنین شرایطی اگر شما بجای من بودید، چکار می کردید؟ جز همین کار را می کردی؟ بعد از اینکه نوشتن تمام شد، نادری آنرا برداشت و خواند و خیلی از خواندن آن عصبانی شد و گفت: " اینها را که تو نوشته ای اگر شما بجای من بودید، چکار می کردید؟ در این مکالمه نیست و در این مکالمه اگر ندارد." من برگ بازجویی را برداشتم و گفتم اگر بدون نوشتن این اگر کار درست می شود من آن را خط می زنم و این اگر را خط زدم و از ته دل خندیدم که با این توجیه دیگر نتوانست چیزی بگوید و ظاهرا برایش سوال ایجاد شد. این یکی از مدارک مهم جرم من است که به آقای بنی صدر علیه امام خط داده ام که در جای خود به آن باز خواهم گشت.

#### تغییر مجدد سلول و رفتن پیش مصطفی

بعد از آنکه مدتی را در این سلول گذراندم، آقای نظری و آن فرد دیگر را هم از پیش من بردند و دو باره تنها شدم. یک هفته ای گذشت که باز آقای نادری به سلول آمد و گفت: " می خواهی بروی پیش مصطفی؟" از این

فانی را وداع کرده است. وی از اهالی بیجار و از مشهورین آنجا بود ولی در تهران ساکن بود و در زمان شاه در کار ساختمان سازی و خرید و فروش املاک بوده که تا انقلاب نیز ادامه داشته است. بطوریکه برایمان نقل می کرد: در ایام جوانی اهل ذوق و ادب بوده است و یک روزنامه یا مجله ادبی را نیز انتشار می داده است. واقعا اهل ذوق بود. اطلاعات زیادی در مورد تاریخ ایران و بخصوص کردها و زبان کردی داشت و بشدت مخالف بود که کردها مستقل شوند چون معتقد بود که ایرانیان اصیل کردها هستند و نباید بخشی از کشور به عنوان کردستان از ایران جدا شود.

او تعریف کرد که با پدر بنی صدر مرحوم صدر العلما و آقا فتح الله (خدایش رحمت کند) مخالف بوده و دست قضا و تقدیر در زندان آقا فتح الله و او را به همدیگر رسانده است. در سلول قبلی که وی آنجا بوده، آقا فتح الله را نیز به آنجا برده اند و او توانسته است کمی به او کمک کند و از ناراحتی اش بکاهد. وی نقل کرد که آقا فتح الله می گفته است "من در نجف درس خوانده ام و برادرم در فرانسه، برادرم رئیس جمهور بوده است به من چه، مگر من در ریاست جمهوری وی شریک بوده ام؟ حالا چرا مرا گرفته اید و به اذیت و آزار من پرداخته اید؟"

می گفت در ایام جوانی، صدرالعلما پدر بنی صدر قصد داشت که آقا فتح الله را از بیجار وکیل کند. بدین علت برای تبلیغ او را روانه بیجار کرد وقتی آقا فتح الله به بیجار رسید، ما رفتیم و او را برگردانیدیم. و اضافه کرد چون من از مخالفین صدرالعلما بودم و مرحوم بنی صدر هم این را می دانست روزی مرا به منزلش دعوت کرد. وقتی وارد منزل شدم و احوالپرسی تمام شد، مرحوم بنی صدر شروع به صحبت کرد و از هرطرفی سخنی به میان آورد. و حرف را به مطلبی کشانید که چند نفری علیه بنی صدر برای من آورده بودند. من آنها را انکار کردم. بعد مرحوم بنی صدر پرده را کنار زد و دیدم که آن چند نفر که مطلب را خودشان به من گفته بودند، آنجا نشسته اند. بعد از این جریان رو کرد بمن و گفت: "حالا متوجه شدی که مردم چگونه هستند؟ جوانم، گول این مردم را نخور!"

در آن ایام که شاید دی و یا بهمن ماه سال ۶۰ بود جو سنگین و ترسناکی بر زندانها حاکم بود که حتی دادن سیگار و چای ممنوع شده بود (البته به بعضی کسان گهگاهی چند نخ سیگار و یا یک لیوان چای می دادند) مرحوم طالبی از نبود منقل و سیگار و چای بسیار رنج می برد. من و مصطفی با بچه های پاسدار و نگهبانان صحبت کردیم و از آنان خواهش کردیم که حداقل چای برای این پیرمرد بیاورند که آنها نیز قبول کردند و روزانه یک نوبت یک فنجان چای به وی می دادند. فکر کنم وی را در رابطه با گروه بختیار دستگیر کرده بودند. به هر حال برای فرار از آن جو و گذراندن وقت باهم صحبت کردیم که هرکسی چیزی را که بنظرش می رسد که برای جمع مفید است عنوان کند ولی بیشتر اوقات را آقای طالبی از مسایل مختلف و تجربیات خود در طول زندگی اش برایمان صحبت می کرد. آدم بسیار با تجربه ای بود. وی بیشتر از ادبیات و اشعار و فیشهایی که در مورد ادبیات و آثار باستانی و بخصوص تاریخ کردستان جمع آوری کرده بود، صحبت می کرد. می گفت: "هنگامیکه به منزلش ریخته اند، تمام فیشهها و یادداشتها و بسیاری از کتابهای وی را باخود برده اند و نمی داند که آیا می تواند آنها را پس بگیرد یا خیر!" از این بابت بسیار ناراحت بود چون می گفت که "قصد داشته است با کمک آن فیشهها نقش کردها را در ادبیات ایران بصورت کتاب تدوین کند و علاوه بر آن تاریخ کردستان و آثار باستانی آنجا را نیز برشته تحریردر آورد." همسرش از شمع روشن کن های نقشبندی در بیجار بوده است یعنی اینکه در بیجار همسر وی نقش قطب آنجا را در سلسله نقشبندی داشته است. شبی داستان:

چو آید به مویی توانی کشید چو برگشت زنجبرها بگسلد

را برایمان تعریف کرد و منظورش از بیان آن این بود که کمی از نگرانی ما بکاهد. داستان مفصل است و خلاصه آن این است که وقتی شانس و اقبال یار باشد، انسان پله های ترقی را یکی پس از دیگری طی خواهد کرد و با مویی همه چیز کشیده خواهد شد و هنگامی که اقبال برگردد تمام زنجیرها از هم خواهد گسست.

از شعرای خطه کردستان اطلاعات زیادی داشت و از آنها مطالبی نقل می کرد و از توانایی یکی از آنان بنام رضا که از سلسله درویش عبدالقادر بوده است نقل کرد که در آخرین لحظات عمرش این شعر را سروده است:

من صوفیم نامم رضا      کلب علی مرتضی  
درویش عبدالقادرم      راهم به مولی می رسد

آقای محمد شریف طالبی همچنین داستان زیر را در مورد وی که در ایام حکومت ناصرالدین شاه در کردستان می زیسته است نقل کرد: "ناصرالدین شاه میان شاعران آن دوران مسابقه ای ترتیب داد. موضوع مسابقه بهترین جواب در مورد این اشعار حافظ بود:

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت  
وندر آن برگ نوا خوش ناله های زارداشت  
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست  
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

ناصرالدین شاه گفت هرکسی بهترین جواب را بدهد و بگوید که منظور حافظ از این دوبیت شعر چه بوده است جایزه را خواهد برد. و برای دریافت این پاسخ ۲۴ روز مهلت داد." از طرف دیگر ناصرالدین شاه همین معما را همراه پیک برای شیخ رضا به کردستان روانه کرد. زمان رفت و برگشت پیک بطوریکه وی نقل می کرد ۲۲ یا ۲۳ روز بوده است. پیک به مجرد رسیدن به کردستان به منزل رضا می رود و شعر حافظ را مطرح می کند و نظر شاعر را می پرسد. رضا فردای آن روز طی چند بیتی جواب را می دهد و پیک بلافاصله به سمت تهران برمی گردد. روز بیست و چهارم که پایان مهلت است، ناصرالدین شاه همه شعرا را برای استماع جوابها به دربار دعوت می کند. به نظر ناصرالدین شاه فقط دو نفر جواب درست به این معما داده بودند که یکی از آنها رضا کردستانی و دیگری گویا منوچهری بوده است. مرحوم طالبی اشعار هر دوی آنها را در جواب به دوبیت شعر حافظ برایمان خواند که متأسفانه آنها از یادم رفته است. ولی مضمون و مفهوم آن چنین است: "منظور از بلبل حضرت محمد(ص) و برگ گل امام حسن است و وی به منظور از خودگل امام حسین است چون برگ گل سبز است و وی به وسیله زهر شهید شده است و رنگ چهره اش به سبزی تمایل پیدا کرده است و گل قرمز است که منظور از آن تن به شهادت دادن امام حسین در صحرای کربلا است. و همه این ناله ها و فریادها در عین حالیکه به وصل نایل آمده اند فقط به خاطر جلوه معشوق (حضرت حق) و عشق دیدار وی بوده است که آنها با شوق و ذوق به این اعمال دست زده اند." ناصرالدین شاه جایزه را به رضا می دهد و منوچهری اعتراض می کند که وی هم جواب صحیح را داده است. ناصرالدین شاه در جواب می گوید: "همه ی شما بیست و سه روز وقت داشتید که روی آن فکر کنید ولی رضا فقط یک روز فرصت فکر کردن داشته است و به این علت صله را از آن وی می داند."

بعد از مدتی محمدشریف طالبی را از سلول ما بردند و بطوریکه فهمیدم بعدا آزادشده و چند سال بعد بدرود حیات گفته و به دیار باقی شتافته است. روحش شاد.

در این چند هفته ای که با مصطفی در یک سلول بسر بردیم وی آخرین بازجویی هایش را می گذراند و پرونده اش در حال تکمیل بود. ولی

هنوز بازجویی جدی از من بعمل نیامده بود و همچنان بلاتکلیف بسر می‌بردم. روزی مصطفی به نادری می‌گوید: ” شما سنگها را بسته اید و سنگها را ول کرده اید“ نادری پرسیده بود منظورت چیست؟ مصطفی در جواب می‌گوید: ” منظور این است که بچه های انقلابی و مسلمان را گرفته و نگهداشته اید و دیگران را رها کرده اید.“ پرسیده بود این بچه های انقلابی و مسلمان کیانند؟ مصطفی می‌گوید: ” این آقای جعفری، او چه کرده است جز خدمت. چرا بکارش رسیدگی نمی‌کنید؟.“ نادری در جواب می‌گوید: ” این آقای جعفری، همین روزنامه برای او بس است و نوبت او هم فرامی‌رسد.“

از مصطفی پرسیدم، چگونه دستگیر شده است و چقدر شکنجه و یا کتک خورده است؟ گفت: ” قرار بر این بود، که آقای بنی صدر برود و پس از چند روزی بحث با مجاهدین در اطراف مسائل مختلف برگردد، ولی هنگامی که مجاهدین آمدند که بنی صدر را ببرند، گفتند که فردا بر خواهیم گشت که روز بعد ما دستگیر شدیم.“ به احتمال زیاد مجاهدین تمایل نداشتند که افرادی نظیر مصطفی همراه آقای بنی صدر باشند چون او را کسی می‌دانستند که ممکن است مانعی بر سر راه وحدت مجاهدین و بنی صدر ایجاد کند. آقای سلامتیان را با خود به پاریس بردند، و بطوریکه بعدها در پاریس زمزمه شد، خودشان موجب لو رفتن مصطفی و تکمیل همایون و یکی از افراد خودشان شدند که روز بعد آمده بود که آنها را با خود پیش بنی صدر و مجاهدین ببرد. چون در همان لحظه ای که وی می‌رسد، پاسداران نیز می‌آیند و همگی را دستگیر می‌کنند.

## فصل چهارم

### شروع بازجویی

بعد از اینکه تقریباً پرونده اکثر بنی صدری ها تکمیل شده بود، بازجویی از من را شروع کردند، بهتر است بگویم دنباله بازجویی را از سرگرفتند چون به مناسبت موقعیتهای و شرایط مختلف مقداری بازجویی از من بعمل آمده بود. از گروه بنی صدر اولین کسی بودم که مرا در صبح روز ۲۱ خرداد ماه در کرمانشاه دستگیر کردند. در همانجا مقداری بازجویی کتبی به عمل آمد و بعد مرا با آن پرونده مقدماتی به تهران فرستادند. در اوین نیز آقای محسنی در رابطه با قانون مطبوعات و روزنامه چند روزی مرا مورد سینه جیم قرار داد که به خاطر دست زدن به اعتصاب غذا رها کردند. بعد از آن نیز بطور پراکنده گهگاهی کتبی و شفاهی سئوالهایی مطرح می‌کردند که به همه ی این موارد در فصول گذشته پرداخته شده است. بعد از اینکه پرونده مصطفی تکمیل شد و او را به اوین بردند دوباره به طور جدی کار بازجویی مرا آغاز کردند. یکی از روزها نادری مرا به اطاق بازجویی برد و بی مقدمه گفت: ” تحلیل کن که چطور شخصی مثل رشید صدرالحفاظی که اول در ارگانهای انقلابی کار می‌کرده است، بعد ضد انقلاب می‌شود و بالاخره اعدام می‌گردد.“ آن روز فهمیدم که رشید را اعدام کرده اند، از شنیدن این خبر خیلی جا خوردم و به سختی ناراحت شدم. ولی سعی کردم که بیش از پیش حواسم را جمع کنم و اگر ذره ای خوش بینی نسبت به آنها در دلم پیدا شده بود، آنرا از دلم خارج کنم و به هیچکدام از حرفهای آنها اعتماد نکنم.

در تمام مراحل بازجویی بجز چند مورد جزئی، بطور جدی در رابطه با روزنامه سئوالی مطرح نکردند. در این مرحله از بازجویی کمتر سئوال مطرح بود و اگر سئوالی هم بود بصورت نظر و یا تحلیل بود. همه ی آنها در اطراف جمعی بود که با بنی صدر کار می‌کردند. روزی می‌آمد و می‌گفت: ” تحلیل

کن که چرا بنی صدر با امام مخالف بود؟“ یا ” چرا شما با بنی صدر همکاری می‌کردید. علت همکاری شماها با آقای بنی صدر چه بوده است؟“ روز بعد نادری می‌آمد و می‌گفت: ” بنظر شما اشتباهات گروه شما چه بوده است؟ چرا شما متوجه نمی‌شدید که امام مخالف بنی صدر است؟“ و ” مطالب و یا کتابهای بنی صدر، مطالب غیر اسلامی و التقاطی است؟“ اینها یک قسمت از سئوالها بود که بصورت های گوناگون هر کدام از آنها چندین بار مطرح می‌شد. قسمت دیگر سئوالهایی بود که در مورد افرادی که با آقای بنی صدر کار می‌کردند، که به این گونه سئوالها در اصطلاح بازجویی می‌گویند تک نویسی.

تک نویسی از افراد مختلف بعمل می‌آمد و بسته به اینکه طرف چقدر آمادگی جواب دادن داشت، کار ادامه پیدا می‌کرد. در اینگونه تک نویسی ها حواسم را جمع و جور کردم که چیزی ننویسم که به ضرر افرادی که در بازداشت هستند تمام بشود و برایشان مشکلی ایجاد کند. به دفعات مختلف از من خواستند که هر چه اطلاع دارم در مورد آقایان مهندس جواد پورابراهیم، مسعود زارع، مجید بهبهانی، مصطفی انتظاریون، جعفر نادعلی (فرشید)، احمد سلامتیان، سعید سنجایی، حسن پیرحسینی و... بنویسم. در مورد چهار نفر اول چون از بچه های اتحادیه انجمن های اسلامی در اروپا بودند و از آنجا، آنها را می‌شناختم و با هم در آنجا و بعد از انقلاب کار می‌کردیم تمام نکات مثبتی که در آنها سراغ داشتیم نظیر فعالیت های سیاسی اسلامی در اروپا، مسلمان بودن و اعتقاد به اسلام داشتن، مقید بودن به نماز و روزه، آرزوی استقرار حکومت اسلامی در کشور، مایه گذاشتن از خود برای پیروزی انقلاب، راستگو و درستکاردار بودن و از این قبیل به فراخور حال فرد فرد آنها مطالبی را در یکی دو صفحه برایشان نوشتیم. در مورد فرشید نیز چون فقط چند ماهی در روزنامه ما کار کرده و قبل از آن نیز انجمن اسلامی فجر امید را تشکیل داده بود، مطالبی مفید در این رابطه برایش نوشتیم. در مورد سایرین سعی کردم بعضی چیزهایی که درباره آنها گفته شده بود و همه از آن خبر داشتند در حد اختصار و بسته و گریخته بنویسم. تاجایی که ممکن بود اگر از من در مورد کسی اطلاعی می‌خواستند و محملی وجود داشت که می‌شد از آن دوری گزید، از نوشتن خودداری می‌کردم. مثلاً در مورد آقای علی رسولی از من سوال شد. در جواب نوشتیم که من اطلاع چندانی از وی ندارم فقط می‌دانم که وی در دفتر ریاست جمهوری کار می‌کرده است و با وی حشر و نشر نداشته ام تا جایی که من اطلاع دارم آدم درست و معتقدی است.

در مورد سئوالهای تحلیلی که بعضی از آنها را در صفحه های قبل مطرح کردم، سعی ام را بر این گذاشتم که اینها احساس کنند که مسلمان معتقد بوده ام و به خاطر وظیفه اسلامی انقلابی فعالیت کرده ام. تحلیل ها از اینجا شروع می‌شد که اولاً چون آقای بنی صدر در اروپا یکی از فعالترین و متفکرین شخصیتهای اسلامی و مدرس اتحادیه انجمنهای اسلامی در اروپا بود و با امام رابطه مستقیم داشت و از جانب امام حکم داشت که یک سوم از سهم امام را بابت مخارج کتابهای اسلامی و انقلابی خرج کند به او علاقمند شدیم. علاوه بر آن، میزگردهای او و سخنرانیهایش در مجامع مختلف اروپایی باعث شده بود که توده جوانان به اسلام و انقلاب علاقمند گردند. او محکم و استوار در مقابل مارکسیستها ایستاده و آنها را به عقب زده بود و هنگامی هم که امام به پاریس آمد بر او وارد شد و بار امام بود و مرتب اوضاع و احوال را تحلیل می‌کرد و به امام گزارش می‌کرد و خود اینجانب بارها شاهد آن بودم و بعد هم که به ایران آمدیم از طرف امام عضو شورای انقلاب شد، نماینده امام برای خواباندن اعتصاب در نیروی هوایی گردید، از طرف شورای انقلاب، وزیر اقتصاد و دارایی و جانشین وزیر خارجه گردید و بعد هم رئیس جمهور شد، رئیس شورای انقلاب نیز بود و از طرف امام به فرماندهی کل قوا نیز منصوب شد. همه ی اینها ما را بر آن داشت که



بنا به وظیفه شرعی و اسلامی با وی همکاری کنیم. بارها و بارها از طرف امام مورد تأیید قرار گرفته بود. و خلاصه جریان تحلیلها بر روی این خط استوار بود که وقتی امام او را عضو شورای انقلاب کرد، نماینده خودش کرد که در رادیو تلویزیون با گروههای مختلف بحث کند. به وی امر کرد که در مدرسه سپهسالار برای روحانیون یک سلسله از بحثها را مطرح کند، تلویحی از وی حمایت کرد که رئیس جمهور شود، بعد هم فرمانده کل قوا و رئیس شورای انقلاب شد و یار امام بود و... ما وظیفه خود می دانستیم که با یک چنین رئیس جمهوری همکاری کنیم، در پشت این تحلیلها این مسأله آشکار بود که اگر آقای بنی صدر اشتباه کرده و مقصر بوده است و از روی برنامه برای قبضه کردن قدرت چنین نقشهایی را بازی کرده است وقتی امام مسأله را نفهمیده است، ما چه تقصیری می توانیم داشته باشیم؟

یکی از روزها نادری در حین بازجویی شفاهی از من پرسید: "اگر ترا دستگیر نکرده بودیم آیا فرار می کردی؟" در جواب گفتم حالا که دستگیر شده ام و پیش شما هستم. اگر دستگیر نشده بودم نمی دانم چه پیش می آمد.

### حسن واعظی و در خواست مصاحبه تلویزیونی

شبی در خواب دیدم که من در مکانی بودم شبیه آهار و یا حسن اکدر که از یک سمت خانه ها مرحله به مرحله از پایین شروع می شود تا به بالای تپه و یا قله می رسد و سمت دیگر آن پرتگاهی است. در خواب دیدم که من بالای تپه رفته ام و از طرف دیگر که به سمت پایین و پرتگاه نگاه می کنم مثل این بود که از قله سنگها، پله های سنگی درست شده بود که به تپه می رسید. تپه دره هم شبیه جایی مثل رودخانه جاجرود بود که در لشکرک پهن و وسیع می شد و افق از دور نمایان می گردید. من با ترس و لرز یواش یواش شروع کردم از آن سنگها بجای پله استفاده کنم و بیایم پایین کوه. هنوز به تپه نرسیده بودم که دیدم مسیر من که خط مستقیم بود یک مرتبه یک منحنی شد خیلی طولانی و انحراف پیدا کرد. در آخر منحنی انحرافی شخصی آنجا بود که گفتند این شخص مسیر شما را تغییر داده است، مجبور بودم که برای رسیدن به تپه دره این مسیر طولانی را طی کنم. وقتی به این شخص نگاه کردم دیدم که وی حسن واعظی است. بعد از این واقعه از خواب بیدار شدم خیلی اطراف آن فکر کردم که این چه خوابی بود و آیا او براستی در پرونده من مؤثر بوده و مسیر پرونده را عوض کرده است؟ خودم خواب را این طور تعبیر کردم. صبح همان روز و یا یکی دو روز بعد نادری به سلول آمد و گفت: "می خواهی حسن واعظی را ببینی؟" حقیقت امر این بود که من میل نداشتم و از دیدن وی اکراه داشتم زیرا در همان اوایل کار روزنامه در همان چند ماهی که در روزنامه انقلاب اسلامی کار می کرد نظر خوبی نسبت به وی پیدا نکردم و او را یک فرد معتقد تشخیص ندادم و به عکس احساس کردم که آدم درستی نیست. وی یکی از اعضاء مهم سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی بود و بعد هم شروع کردند علیه بنی صدر پرونده سازی کنند و دست به توطئه بزنند ولی نمی توانستم اظهار کنم که میل دیدار وی را ندارم. گفتم بلی! نادری رفت و روز بعد آمد و گفت: "بلندشوا!" بلندشدم و باچشمان بسته طبق معمول دستم را گرفت و مرا به اتاقی برد. وقتی وارد اتاق شدم و چشمم را باز کردم دیدم که حسن واعظی و سید جمال الدین موسوی سر دبیر روزنامه آنجا بودند. از دیدن جمال خیلی خوشحال شدم ولی چهره جمال نسبت به قبل خیلی عوض شده بود به نحوی که ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم، شاید او هم مرا در یک چنین وضع مشابهی دیده باشد. حالا در اتاق من، جمال، حسن و نادری هستیم. بعد از اینکه روپوسی و احوالپرسی ها تمام شد، حسن واعظی شروع به صحبت کرد که در واقع مخاطبش من بودم. اول مسأله قرار داد تالبوت را مطرح کرد و گفت: "چرا شما در روزنامه قرارداد تالبوت را منتشر کردید؟" در جواب گفتم که خبرنگار ما از لندن این خبر را مخابره کرده بود و ما هم خبر را در روزنامه منتشر کردیم. وی گفت: "که اصل

مطلب دروغ بود." در جواب گفتم اگر هم اصل قضیه دروغ<sup>۱</sup> بوده است ولی کسی به ما چنین چیزی نگفت و حتی شما هم که ما را می شناختی و مدتی هم خودت در روزنامه بودی چیزی در این رابطه نگفتی. بعد از این مطلب حسن گفت: "بنی صدر دروغگو و ضد انقلاب بوده است و علیه امام و انقلاب عمل می کرده است و هدفش این بود که امام و روحانیت را عقب بزند و خودش قدرت را قبضه کند و راه را برای همکاری با آمریکا و غرب هموار سازد." باز من در جواب گفتم اگر بنی صدر اینچنین بوده است که تو می گویی، ما که چنین خبرهایی نداشتم از کجا باید می فهمیدیم که مطلب از این قرار است. شما از کجا می گویی که آقای بنی صدر چنین بوده است؟ در جواب گفت: "ما سند و مدرک داریم که از قبل بنی صدر در صدد توطئه بوده است." از او پرسیدم پس تو چرا اول خودت به روزنامه آمدی و در آنجا کار می کردی؟ مگر بنی صدر نماینده امام در گروه شما نبود(سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی). گفت: "من بچه های آمریکا را از قبل می شناختم به روزنامه آمدم که بچه های اروپا را نیز بشناسم و وقتی آنها را شناختم روزنامه را ترک کردم و رفتم." گفتم تو که مرا و همه ی بچه های روزنامه را می شناختی، می دانستی که ما مسلمان هستیم و با ما که رابطه داشتی و این مصطفی نماینده سازمان شما مرتب به روزنامه آمد و رفت می کرد و مرتب با ما در تماس بود. حتی یکبار هم چنین اطلاعاتی را در اختیار ما نگذاشتی. شما که اینهمه اسناد و مدارک و اطلاعات داشتی که بنی صدر توطئه گر، ضد اسلام و انقلاب است و به کشور خیانت می کند آیا یکبار تلفن کردی و یا سر نخعی به ما دادی که بنی صدر چنین است تا مشاهده کنی که من چه خواهیم کرد؟ در جواب گفت: "علت اینکه به شما چیزی نگفتم این بود که فکر می کردم شما در بست در اختیار بنی صدر هستید." در جواب گفتم ولو به نظر شما این حرف شما درست باشد و ما در بست در اختیار بنی صدر بوده ایم، شما بنا نبود برای اتمام حجت هم که باشد یکبار برادر مسلمان خود را آگاه و با وی اتمام حجت کنی؟ اگر من فردای قیامت در دادگاه عدل الهی یقه ترا بگیرم و بگویم تو که مرا می شناختی که مسلمان هستم و به درستی ام اعتماد داشتی چرا زمانی که دیدی بر اثر اطلاعات نادرست ما به راه خطا می رویم مرا در جریان نگذاشتی و حداقل به من اتمام حجت نکردی، در آن دادگاه در جواب خدا چه خواهی گفت؟ در اینجا دیگر حرفی نزد و سکوت اختیار کرد.

بعد از چند دقیقه باز گفت: "تومیدانی که آقای بنی صدر از خارجها پول گرفته است. بیا و در تلویزیون بگو که بنی صدر پول گرفته است." من از شنیدن این حرف خیلی بیکه خوردم و در حالیکه سرم را به زیر انداخته بودم کنترل خودم را حفظ کردم و گفتم من از چنین چیزی خبر ندارم که بنی صدر از خارجها پول گرفته باشد. وقتی از چیزی خبری ندارم بیایم چه بگویم؟ گفت: "این سند که همه جا منتشر شده است." یکمرتبه شستم خبردار شد و گفتم نکند آن فیش بانکی را می گویی که آن روزها چپی ها منتشر کردند؟ اگر منظور آنست که در آن آقای بهشتی، آقای هاشمی رفسنجانی و آقای موسوی اردبیلی نیز بودند. اگر منظور این است که در آن آقایان دیگر نیز بوده اند،<sup>۲</sup> در این جا، وی خاموش شد. بعد از چند لحظه ای گفت: "سودابه سدیفی آن را می داند." در جواب گفتم، چون سودابه در درون منزل بنی صدر بوده و بدرون خانه آمد و رفت داشته شاید خبردار شده است. من که در درون منزل بنی صدر نبوده ام و در دفتر او هم نبوده ام. کارم در روزنامه بوده است و چنین چیزی را اولین بار است که

۱- اصل قرارداد درست بود ولی اولیای جمهوری اسلامی مایل نبودند که این قرارداد به اطلاع عموم برسد. طی چند ماه بعد که من به اوین رفته بودم در مجله ماشین متن این قرارداد آمده بود.

۲- در همان اوایل انقلاب چپی ها در یکی از برگههایی که اشخاص پول در بانک به حسابی می گذارند از یکی از بانکهای سوئیس منتشر کرده بودند که آقایان بنی صدر، دکتر بهشتی، هاشمی رفسنجانی، موسوی اردبیلی و فکر کنم قطب زاده و دکتر یزدی حساب دارند و پول به حسابشان ریخته اند.

اینجا از شما می شنوم. خوب بروید و از سودابه که خبردارد بپرسید و با وی مصاحبه کنید. حسن گفت که ”سودابه یکبار در مصاحبه اش آنر گفته و آن سند را نیز نشان داده است. می خواهیم کس دیگری مصاحبه کند که حرفش در مردم مؤثر باشد.“ بعد با یک حالت تهدید آمیز گفت: ”خوب، مصاحبه نمی کنی؟“ در این لحظه مثل اینکه از غیب کسی به کمک من آمده و حرف در دهانم گذاشت:

سالها پیروی خدمت زندان کردم  
تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم  
من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه  
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم  
سایه ای بردل ریشم کن ای سرو روان  
که من این خانه به سودای تو ویران کردم

با لحنی قاطع و صریح گفتم: من از مصاحبه کردن حرفی ندارم و اشکالی نمی بینم از چیزهایی که اطلاع دارم و واقع شده است صحبت بکنم ولی از چیزی که اطلاع ندارم اگر مرا حبس ابد و با اعدام کنید دروغ نخواهم گفت و از چیزی که خبر ندارم صحبت نخواهم کرد.

بعد از این جواب<sup>۱</sup> باز حسن ول کن نبود و با مطرح کردن بعضی مسایل دیگر تهدید را تشدید کرد و با تعرض پرسید: ”مصاحبه نمی کنی؟“ گفتم عیبی ندارد من بیک شرط حاضرم مصاحبه کنم. گفت: ”چطور؟“ پاسخ دادم چون من این خبر را اولین بار است که وسیله شما از آن مطلع می شوم و منبع خبر شما هستید حاضرم بیایم و بگویم که: ”برادر بازجو می گوید که بنی صدر از خارج پول گرفته است.“ باگفتن این مطلب آخرین تیرشان بسنگ خورد و امیدشان از من قطع شد. بحث را رها کردند و بعد از خداحافظی ما را به سلولهای خودمان برگرداندند. در خلال این گفت و شنود با حسن، برمن مسلم شد که در انحراف و سنگین کردن پرونده ام دست داشته است. چون در خلال بحثهای اولیه معلوم شد که وی نسبت به من پیشداوری داشته است و تلویحی خودش این مسأله را گفت. و در آنجا بود که فهمیدم حسن در دادستانی نقش مهمی دارد و مؤثر است.

بعدها که نسبت به وی اطلاعات بیشتری کسب کردم متوجه شدم که وی در اغفال کردن و گرفتن اعتراف از افراد بازداشتی و القاء کردن گناه به گردن متهمین نقش مهمی داشته است. در تمام دوران زندان دیگر با حسن مواجه نشدم جز یکبار دیگر در سال ۶۱ که در جای خود به آن نیز خواهیم پرداخت، حتی بعد از آزادیم از زندان یک روز با احمد غضنفرپور قرار گذاشته بود که در مطب وی یکدیگر را ببینیم که آن دفعه نیز وی به آنجا نیامد و وسیله احمد تلفنی عذر خواسته بود که بر اثر کاری نمی تواند بیاید.

### درخواست نوشتن نقد بر مطالب آقای بنی صدر

در بهمن و یا دیماه سال ۶۰ در کمیته مشترک روزی نادری به سلول آمد و مرا با خودش به اطاق بازجویی برد. در آنجا گفت که محتوای کتابهای بنی صدر پر از مطالب ضد اسلامی و تضاد و تناقض است و بعنوان مثال گفت که ”مطهری نیز ردیه ای بر یکی از مطالب وی نوشته است. شما که از کتابها و طرز تفکر وی اطلاع داری و آنها را خوانده ای بیا و ردیه ای و یا نقدی بر مطالب او بنویس تا ما آن را انتشار دهیم.“ من برای اینکه او را از این کار منصرف کنم، گفتم که این کار نیاز به کتاب و مدارک و منابع دارد. گفت: ”هرچه کتاب و مطلب که بخواهی و یا لازم داشته باشی در اختیارت می گذاریم.“ گفتم: درست است که من با بنی صدر کار کرده ام و کتابهای او

۱ بعدا جمال برایم نقل کرد که بعد از این حرف تو، این دو به هم نگاهی کردند و با اشاره به هم گفتند بین وی تا کجا ایستاده است.

را مطالعه کرده ام ولی این به معنای آن نیست که من قادرم آنها را نقد و انتقاد کنم. زمانیکه در آلمان مشغول تحصیل بودم با وی آشنا شدم و مطالب و کتابهای او را مثل مطالب سایرین می خواندم. او استاد ما بود و ما مثل شاگرد حرفهای او را گوش می کردیم و از آن می گذشتیم. بعضی مطالب را خوب و بعضی دیگر را دست و پا شکسته یاد می گرفتیم. ما که کار تحقیقی روی آنها نمی کردیم و یا دانشجوی علوم اسلامی نبودیم. حالا اگر من بخواهم مطالب وی را نقد و انتقاد کنم، لازم است که تمام مطالب مطهری، شریعتی، طالقانی، بازرگان، سید محمد باقرصدر و... را حداقل با دقت و نه بعنوان اطلاع بلکه بعنوان یادگیری دقیق آنها را بررسی کنم که خود لازم است، اول آنها را یاد بگیرم. نقاط قوت و ضعف آنها را بسنجم و بعد یک کار تحقیقی روی آنها انجام بدهم. بعد از اتمام این مرحله، مطالب بنی صدر را بطور جدی از نو به قصد آموزش مطالعه کنم. لازم است که این طرز تفکرهای مختلف با هم برخورد داده شود و سره از ناسره جدا گردد و هسته عقلانی هر کدام از آنها پیدا بشود و علاوه بر همه ی اینها معیار و میزانی لازم است که بشود بکمک آن، اینها سنجیده شود و با هم مقایسه گردد. این یک کار تحقیقی سنگینی است که چندین و چند سال وقت لازم دارد و تازه معلوم نیست که این کار از دست من برآید یا برنیاید. اینکار وظیفه علمای دینی است. شما به کمک اساتید حوزه ها می توانید اینکار را انجام دهید. این کار در حوزه صلاحیت آنها است و برای آنها خیلی مشکل نیست. شما که می خواهید چیز سنگین و محکمی در اختیار مردم قرار دهید، نمی شود شر و ور گفت و فحش بد و بیراه بجای نقد علمی تحویل مردم داد. برای اینکه زیرآب یک طرز تفکری را بزیند منطق و برهان قوی لازم دارد، استدلال می خواهد و علمای ما کار اصلیشان این است که سره را از ناسره تشخیص بدهند و آنها را در اختیار مردم قرار بدهند یک چنین کاری از صلاحیت من خارج است، تازه اگر من یک چنین کاری بکنم جز اینکه به وز وز بال آن گرفتار شوید، فایده دیگری در بر نخواهد داشت. ظاهرا با این استدلال نادری قانع شد و حداقل دست از من برداشت و دیگر چنین کاری از من نخواست تا چند ماه بعد که احمد دسته گلی به آب داده بود، دو باره این حرف تکرار کردید که در جای خود به آن باز می گردم.

### نامزدی وکالت در تربت جام

در یکی از روزهای آخر بازجویی، نادری مرا به اطاق بازجویی برد و سئوالی بدین شرح طرح کرد: ”شما می خواستید در تربت جام وکیل شوید، نظر خودتان را بنویسید.“ من از طرح سئوال فهمیدم که اینها از اصل قضیه اطلاع ندارند. جواب دادم: من چنین قصدی نداشتم که بروم تربت جام و در آنجا وکیل شوم. اگر قصد داشتم که برای وکالت در انتخابات شرکت کنم، می رفتم در شهر خودم اردستان و در آنجا ثبت نام می کردم و مطمئنا در آنجا انتخاب می شدم. بسیاری از اهالی آنجا آمدند و پیشنهاد کردند ولی من نرفتم. پرونده فرمانداری هم موجود است. شما تحقیق کنید و از فرمانداری تربت جام بخواهید تا به شما اطلاع دهند که اصلا من آیا آنجا خودم را نامزد کرده بودم و یا خیر! اما بفرض که حرف شما درست باشد و من خودم را در تربت جام برای وکالت مجلس نامزد کرده باشم، چه عیبی دارد؟

و اما اصل مطلب که آنها از آن مطلع نبودند این بود که من یکی دو نوبت به اتفاق آقای دکتر منصور دوستکام نماینده ریاست جمهوری در استان خراسان سفر کرده بودم از جمله به تربت جام، و در مسجد جامع آنجا سخنرانی کردم و به این علت خیلی ها را در آنجا شناختم. هنگام انتخابات مجلس باز برای حمایت و پشتیبانی از آقای دوستکام به آنجا سفر کردیم و با عده ای از اهالی صحبت شد و قرار بر این شد که آقای دوستکام

در آنجا برای انتخابات مجلس ثبت نام کند. این مطلب را بدین علت آورد که ملاحظه کنید در آن نظام و سیستم هیچ حقی برای کسانی که حرف آنها را نزنند قابل نبوده و نیستند.

بعد از جواب دادن به این سؤال نمی دانم همان روز یا روز دیگری سؤال کرد: "مطالبی را که خودتان در روزنامه نوشته اید نام ببرید." در جواب نوشتم که می توانید به روزنامه مراجعه کنید. مطالبی که من نوشته ام بنام خودم در آنجا ثبت است. باز سؤال کرد خودتان بنویسید. من هم شش هفته تا از سرمقاله هایی را که نوشته بودم از قبیل گروگان گیری و مقالات شبیه به آن<sup>۱</sup> یادآوری کردم.

باز در یکی از روزها، در حین بازجویی پرسید: "وقتی دیدید توده مردم از بنی صدر حمایت نمی کنند چرا شما با او همکاری می کردید، مردم مخالف بنی صدر بودند و شما در روزنامه او را بزرگ می کردید." در جواب نوشتم و یا شفاهی گفتم برای اینکه بر خود شما ثابت شود که مردم چگونه از بنی صدر حمایت می کردند کافی است که به آرشیو صدا و سیما مراجعه کنید. هم اکنون آقای محمدحاشمی مسئول صدا و سیما است و از خودتان است از او بخواهید تا فیلم استقبال مردم را از ریاست جمهوری در طول سال ۶۰ هنگامی که به مشهد سفر کرد به شما نشان دهد تا ببینید چه استقبال عظیمی از وی بعمل آمد که در طول مسیری که در شهر مشهد رفت حدود سی تا چهل شتر نحر کردند. و یا فیلم استقبال عظیم مردم اصفهان، شیراز و یا جاهای دیگر. آخرین مطلبی که یک روز دیگر برای بستن پرونده در این مرحله جهت انتقال من به اوین و اعزام به دادگاه پرسید این بود که گفت: "بنظر شما در کار بنی صدر چه ایراد و اشکالی وجود داشت. اثر تحلیل کنید." این سوال را داد و رفت. من درسول سر فرصت بعد از فکر کردن و سنجیدن تمام جوانب کار بعضی از انتقادها و اشکالاتی که خودم قبلا به کار آقای بنی صدر داشتم و در مورد اکثر آنها در موقعیتهای مختلف با وی صحبت کرده بودم و در ذهنم جمع و جور و شروع به نوشتن آنها کردم. چند صفحه ای نوشته بودم و هنوز مطلب تمام نشده بود که یکی دو روز بعد نادی آمد و با عجله گفت: "هرچه نوشته ای بده بمن." گفتم هنوز تمام نشده است. گفت: "مهم نیست هرچه هست بده." منم آن دو سه صفحه را بوی دادم. به نظر من رؤس اشکالات و ایراداتی که در کار آقای بنی صدر وجود داشت و من در آن جا نوشتم به قرار زیر است.

– شناخت درست و صحیحی نداشتن از امام خمینی و روحانیت.  
– انحراف از روشی که خود آنرا تدوین کرده و قبلا به ما آموزش داده بود.

– اعتقاد نداشتن به کار تشکیلاتی و حزبی.

– غرور پیدا کردن بیش از حد نسبت به رأی دوازده میلیونی مردم و تحلیل نادرست از رأی مردم.

– مشکل تصمیم گیری به موقع.

– حساب باز کردن بیش از اندازه نسبت به توده مردم.

– اعتقاد نداشتن به ولایت فقیه.

– مشکل مدیریت.

## انتقال به سرزمین نفرین شده اوین

فردای روزی که نادی این چند صفحه را از من گرفت، که فکر کنم بهمن ماه سال ۶۰ بود، باز به سلول آمد و گفت: "با کلیه وسایل آماده شو!" من آن مختصر وسایل شخصی را که داشتم جمع کردم. بعد از ساعتی برگشت و دست مرا گرفت و آورد بیرون و سوار ماشین کرد. در آن ماشین، چند نفر دیگر را هم سوار کردند که از جمله آنها سیدجمال الدین موسوی سر دبیر روزنامه خودمان و مرحوم ذوالفقاری مسئول محافظین ریاست جمهوری بود، از کمیته مشترک ما را به اوین آوردند، وقتی به اوین رسیدیم طبق معمول ما را به دادسرا بردند و بعد از چند ساعتی که در راهرو دادسرا و بقول بچه ها در ایستگاه اتوبوس معطل شدیم پاسداری آمد، ذوالفقاری، موسوی و مرا صدا زد و گفت پشت سرهم. در حالیکه چشم بند به چشم داشتیم و درصاف برای حرکت کردن ایستاده بودیم یکی از مأمورین به پاسداری گفت: "اینها را ببرید بند معدومین." من آن موقع خیلی متوجه این حرف نشدم ولی بعدا جمال به من گفت: "وقتی من این حرف را شنیدم برق سه فاز از من پرید." آن پاسدار دست نفر جلو را گرفت و به راه افتادیم، بعد از چند دقیقه ای به واحد ۳۲۹ که عبارت از بندهای ۵ و ۶ عمومی و حدود بیست و پنج تا سی سلول انفرادی بود رسید ما را به بند ۶ آن واحد تحویل دادند. هنگامی که داخل بند شدیم ما را به اطاق مسئول داخلی بند که خودش یکی از زندانیان بود بردند. در آنجا هنگامی که ما را معرفی کردند، این مسئول داخلی بند بلافاصله گفت: "سودابه سدیفی را اعدام کردند، احمدغضنفرپور را هم اعدام کردند." اسامی چند نفر دیگری را برد که اعدام شده اند. در آن لحظه من بشدت ناراحت شدم ولی چاره ای نبود و نمی شد کوچکترین حرفی زد چون چند پاسدار دیگر نیز در اطاق دفتر داخلی بند بودند.

هنگامی که در بند باز شد و ما داخل بند شدیم برای اولین بار بعد از اینکه هشت نه ماهی که از بازداشت گذشته بود یک جمعیت حدود صد و هفتاد دویست نفری را دیدم. چشممان به رادیو و تلویزیون و روزنامه افتاد، می توانستیم قدم بزنیم و با هم صحبت کنیم و دور هم بنشینیم که با وجود شنیدن (بند معدومین) و اعدام آن افراد، باز هم همه ی آنها در آن شرایط لذت بخش بود. افراد زیادی در بند بودند که در جای خود به اسامی بعضی از آنها اشاره خواهم کرد.

## سیستم اداره بندهای عمومی

هر بند عمومی شامل تعدادی اطاق بود که زندانیان آن بند را در درون اطاقها تقسیم می کردند. برای اداره هر اطاق از بین زندانیان خود آن اطاق معمولا یکی را به عنوان رئیس اطاق انتخاب می کردند. وظیفه رئیس اطاق نظارت بر تقسیم غذا، دادن جیره هر زندانی، تقسیم کارهای داخلی اطاق نظیر: نظافت اطاق، تعیین جای خواب و حل مسایل داخل اطاق و این قبیل امور بود. هر بند نیز یک مسئول داخلی داشت که نظارت بر تمام امور داخلی بند بعهده وی گذاشته شده بود، و در واقع مسئول داخلی بند از یک طرف نظارت بر تمام امور داخلی بند را بعهده داشت و از طرف دیگر رابط بین زندانیان و مسئولین زندان و دادستانی بود. قاعده بر این بود که مسئول بند از طرف زندانیان آن بند انتخاب شود. ولی با تکیه لاجوردی برمسند دادستانی مرکز که مقررش در زندان اوین بود، مسئولین زندان با تمهیدات خاصی از بین زندانیان افرادی را که شرایط خاصی داشتند به عنوان مسئول داخلی بندها که در بعضی موارد نیز اشتباه می کردند و شخص انتخاب شده آن کسی نبود که آنها میل داشتند. بعضی اوقات هم چند نفر از مسئولین بند با مشورت با مدیر خارجی بند یکی را به وی معرفی می کردند. ولی از

۱ برای مزید اطلاع خوانندگان محترم، ۵۵۷ شماره روزنامه انقلاب اسلامی منتشر شده است در این مجموعه دویست سرمقاله آن در همان اوایل کار آقای بنی صدر است که بعدا بصورت دوجلد کتاب تحت عنوان ( صد مقاله ) چاپ شد. یکصد شماره سرمقاله دیگر آن، به خصوص بعد از پذیرفتن مسئولیت روزنامه با نام و بی نام بقلم این جانب است. حدود کمتر از یکصد سرمقاله هم افراد دیگر نوشته اند که اکثرا بدون نام است و مابقی شماره ها بدون سرمقاله است. علاوه بریکصد سرمقاله ای که در روزنامه نوشته ام، مقاله ها، گزارشهای خبری و مقالات دیگری هستند که بقلم این جانب است ولی بدون ذکر نام که البته آنها را که حامل پیام یا اطلاعی هستند که می توانند اطلاعات خوانندگان را در مورد تاریخ کشور خویش افزایش دهند اگر عمری باقی بود، در جای صحیح خود خواهم آورد.

سال ۶۱ به بعد اکثر مسئولین داخلی بندها در تمام زندانهای کشور از میان توایین که بیشتر مورد اعتماد مسئولین زندان بودند انتخاب می کردند. در این مورد هم همیشه مسأله بر وفق مرادشان دور نمی زد زیرا انتخاب رئیس داخلی بند و مسئولین اطاقهای داخل یک بند بسته به شرایط زمان و مکان و جو غالب در آن زمان تفاوت می کرد. مسئولین داخلی بندها اغلب از میان کسانی انتخاب می شدند که با مسئولین زندان رابطه حسنه ای داشته باشند و تا حدود امکان اطلاعات لازم را در اختیار آنها بگذارند و اگر هم ممکن بود افراد داخل بند را شناسایی کنند و آنرا به مسئولین زندان و دادستانی منتقل نمایند. گاهی نیز از طرف دادستانی از مسئولین بندها می خواستند که در مورد افراد داخل بند گزارش تهیه کنند و بگویند که وضعیت هر زندانی به نظر آنها چگونه است. همه ی مسئولین داخلی بندها بر وفق مراد دادستانی و مسئولین زندان عمل نمی کردند. انسانهای شرافتمندی بودند که قادر بودند هم رابطه را با مسئولین زندان حفظ کنند و هم علیه زندانیان داخل بند گزارشی که بضرر آنها باشد حتی الامکان تهیه نکنند. اگر مسئول بندی بر وفق مرادشان نبود و این را احساس می کردند به نحوی او را برمی داشتند و کس دیگری را می گذاشتند و چون زندانیان را غالباً به اینطرف و آنطرف می بردند، یا آزاد می شدند و یا به زندانهای دیگر منتقل می شدند خود بخود مسئول داخلی بند هر چند یکبار عوض می شد. بعضی از توایین که مسئول بند می شدند، آتش می سوزاندند و بشدت زندانیان را تحت فشار قرار می دادند و به مراتب بیشتر از مأمورین دادستانی برای زندانی پرونده سازی می کردند. در بخشهای آینده به یکی دو مورد آن اشاره می کنم. مثلاً این جوان کردی که خودش یکی از زندانیان بود و هنوز هم مسأله تواب اینقدر شدت پیدا نکرده بود در نقش یک سخن چین و یک مأمور دادستانی عمل می کرد. آدم بسیار ناراحت و سخت گیری بود و برای اینکه برای خودش نزد اولیای دادستانی امتیازی کسب کند دست به همه نوع کاری علیه زندانی می زد. خود این شخص، سارق مسلحی بود که در غرب کشور دستگیر شده و بطوریکه نقل می کرد مدتی هم در عراق و سوریه زندانی بوده است. او افراد زندانی را وادار می کرد که با دادستانی همکاری کنند، زندانیان را می ترساند و با آنها سخت گیری می کرد و دست به پرونده سازی می زد و چنان عمل می کرد که مسئولین زندان اعتماد کنند که وی همکاری آنهاست. خوشبختانه بعد از مدت کمی او را از آن بند بردند و زندانیان از شر او راحت شدند.

## واحد ۳۲۹ زندان اوین

همانطور که متذکر شدم واحد ۳۲۹ زندان اوین در آن موقع از دو بند عمومی ۵ و ۶ و یک بند انفرادی که حدود بیست تا بیست و پنج سلول انفرادی داشت تشکیل شده است. این دو بند عمومی شبیه دو خانه ویلایی مانند بود که هر کدام غیر از طبقه همکف یک طبقه دیگر نیز داشت. بند ۶ شامل ۵ اطاق بود یکی از اطاقهای کوچک در اختیار مسئول داخلی بند بود.<sup>۱</sup> بند ۵ نیز شامل همین مقدار اطاق بود. هر دو بند حیاطی داشت که علاوه بر قدم زدن و هواخوری، گهگاهی اگر اجازه می دادند می شد در آنجا والیبال بازی کرد. حیاطها، در واقع باغچه های ویلاها بوده اند که هنوز چند تایی درخت تنومند چنار و چند درخت کوچک در گوشه و کنار آن بود. و جوی آبی در میان آن قرار داشت که بعضی مواقع آب داشت. از محوطه زندان اوین که وارد واحد ۳۲۹ آنروز می شدی اول یک حیاط نسبتاً بزرگ مستطیل شکل بود که در سمت چپ آن سلولهای انفرادی و دو اطاق برای مسئول واحد وجود داشت و از سطح زمین چند پله بالا می رفت. در سمت

۱ در مورد بند ۶ نگاه کنید به کتاب از کاخ شاه تا زندان اوین، نوشته احسان نراقی، ترجمه سعید آذری صص ۴۱۹ تا ۴۲۲.

راست دو بند عمومی ۵ و ۶ قرار داشت که در کنار هم و بهم چسبیده بود. مطلعین می گفتند که دو بند عمومی ۵ و ۶ در زمان تیمور بختیار، هنگامی که رئیس سازمان امنیت کشور بود، محل استراحتگاه وی بوده است. با توجه به وضعیت و شرایط آن موقع زندان اوین این دو بند عمومی به هتل اوین مشهور شده بود. حدود دو ماهی قبل از اینکه ما به این بند منتقل شویم، بیشتر کسانی را که فعلاً در این بند عمومی بودند، از بند چهار به اینجا منتقل کرده بودند بطوریکه نقل می کردند در آن بند زندانیان، جمعی در اطاقهای در بسته زندگی می کرده اند و هواخوری و حیاط و چیزهای دیگری نداشته است. شرایط به حدی سخت بوده است که می گفتند وقتی به اینجا منتقل شدیم، مثل این بود که ما را به بهشت منتقل کرده اند. وقتی ما را وارد این بند کردند، اطاقها مملو از جمعیت بود و جای سوزن انداختن نبود. در تمام اطاقها همه کتابی می خوابیدند زیرا جای کمی برای خوابیدن وجود داشت. در بعضی اطاقها یک ردیف که در طول اطاق می خوابیدند ردیف بعد در مقابل آنها پاهایشان را به سمت پاهای صف مقابل در داخل هم قرار می دادند. در آن موقع حتی در راهروها نیز افرادی را جای می دادند، این بند دو دوش و دو مستراح داشت. برای قضای حاجت و یا دوش گرفتن اول وارد اطاقی می شدی که درب دو مستراح داخل آن بود و بعد از آن اطاق دیگری بود که درهای دو دوش در آن قرار داشت و این اطاق کوچک شبیه رخت کن حمام بود.

وقتی ما را تحویل آن بند دادند، شب برای خوابیدن من، جمال، سپهبد رحیمی آبکناری و سپهبد نجعی نژاد و ذوالفقاری را به داخل این رخت کن منتقل کردند. آن جا علاوه بر اینکه نور بود و بوی توالت مشام را آزار می داد، جا برای خوابیدن نبود. آنقدر تنگ بود که وقتی می خواستیم برگردیم و یا دنده بگردانیم، مجبور بودیم که بلند شویم و به طرف دیگر بخواهیم. بچه ها هم به ترتیب تا حدود ساعت ۱۲ شب می آمدند که از دوش استفاده کنند. از آن طرف ساعت چهار صبح دوباره دوش گرفتن شروع می شد. سپهبد رحیمی آبکناری به شوخی می گفت که "ما بلیط حمام می فروشیم." این دو دوش برای یک چنین جمعیتی کافی نبود و به هرنفری فقط چند دقیقه وقت حمام می دادند. البته به کسانی که برای نماز نیاز به غسل کردن داشتند خارج از نوبت وقت داده می شد. سر انجام بعد از اینکه ۵ شبی ما با آن وضعیت خوابیدیم ما را بین اطاقهای دیگر تقسیم کردند. حدود دویست تا دویست و پنجاه نفر را در بند شش جای داده بودند. کسانی که در بندهای ۵ و ۶ جای داده بودند: امرای ارتش، ساواکیها، مقامات لشکری و کشوری زمان شاه، بنی صدری ها، گروهکی ها، وکلای دادگستری، جرائم مالی، ارزی، فراری های از مرز، تعدادی پاسدار که به دلایلی دستگیر شده بودند، بود. خلاصه آتش شله قلمکاری بود. اسامی بعضی از افراد که در ذهنم مانده بدین قرار است: سپهبد نجعی نژاد، سپهبد رحیم آبکناری، تیمسار عصر جدید، تیمسار نجیمی نائینی، تیمسار اصلانی، دکتر شیخینیا (مستشار دیوان عالی کشور و معاون وزیر دادگستری زمان بختیار)، احسان نراقی، دکتر رام (رئیس بانک عمران)، حاج حسن کبیری و پسر پنج شش ساله اش، حاج ذاکر، علی اردلان، دکتر احمد هومن، مهندس جمشید دیوانه، محسن سگ سبیل، دکتر ناصر تکمیل همایون، حاجی ضابطی، حاجی باباخانی (مشهور به حاج پنیری)، تیمسار سجده ای، خرمشاهی و...

## انائین در بندهای عمومی

در بندهای عمومی و سلولها معمولاً انائین آنتن ها و سخن چینان خطری بزرگ برای زندانیان محسوب می شدند. در سلولهای انفرادی چون متهم در حال بازجویی است و با افراد کمتری تماس دارد، حداکثر چهار پنج

نفرخطر کمتری وجود دارد. البته در سلولهای انفرادی افراد خودی و یا زندانی را که همکاری می کنند به داخل سلول فرد مورد نظر می فرستند و آنها تحت لوای دوستی از وی حرف می کشند که در بعضی مواقع کار به اعدام نیز کشیده است. ولی در مجموع با آنتن های کمتری روبروست. سخن چینان و یا آنتن ها، اطلاعات را به راههای مختلف از افراد بیرون می کشند و مخفیانه به مسئولین دادستانی منتقل می کنند. بیشتر آنتن ها، افراد فریب خورده ای هستند که به خاطر وعده و وعیدهای پوچ و یا تخفیف در مجازات خود و یا گرفتن امتیازهایی با دادستانی و مقامات زندان همکاری می کنند و یا افراد توبه کرده ای از گروه خود هستند که احساس کرده اند بوسیله گروه خود اغفال شده و مورد سؤاستفاده قرار گرفته اند. دسته اخیر به خاطر اینکه نشان بدهند که توبه واقعی کرده اند و یا به خاطر پاک کردن گناهان گذشته که در گروه خود مرتکب شده اند، همکاری کردن با دادستانی و دادن اطلاعات مربوط به دوستان خود را وظیفه خود می دانند. از دسته اخیر کسانی هستند که خود می دانند جرائمشان سنگین است. لذا با دست زدن به این اعمال و همکاری همه جانبه قصد دارند که مجازاتشان بدینوسیله تخفیف پیدا بکند، در فصلهای آینده این موارد را بیشتر توضیح خواهیم داد.

در یک چنین مکانهایی گاهی حرف زدن خیلی گران تمام می شود. خیلی حواس جمعی و دقت لازم است که وقتی با این آنتن هایی که نمی شناسی مواجه می شوی حرفهایی نزن که بعدا برایت مشکل بیافریند.

خامش باش و معتمد، محرم راز نیک و بد.

آنکه نیازمودیش، راز نگو به پیش او.

در این دوران سخت، سخن چینی و آنتن بازی خیلی رواج داشت. در آن روزها اعدام رواج داشت. گاهی افرادی وارد این بند می شدند و روز بعد برای اعدام صدا زده می شدند. نقل می کردند هنگامی که حسین نواب را صدا زدند با کلیه وسایل و او می دانست که برای اعدام می رود، در اطاق ۴ بند شش بود. اول بلند شد و برای جمع سخنرانی کرد و بعد لوازم شخصی خودش را به افراد بخشید و از همه خداحافظی کرده و با چهره ای شاد و روی خندان به میدان اعدام قدم نهاد. باز نقل می کردند که در روز دادگاه چنان محکم و استوار از خود و اعتقادش دفاع کرده بود و رژیم خمینی و خود وی را جبار و ستمگر نامیده بود که آقای گیلانی رئیس دادگاه گفته بود دیگر برای چه معطلید و جلسه دادگاه را ختم کرده بود. روحش شاد و خدایش رحمت کند.

در هر حال با کمال احتیاط با بعضی افراد هنگام قدم زدن و صحبت کردن سعی ام بر این بود، حرفهایی را بزنم که احیانا اگر بازگو شد و یا بگوش مقامات زندان و یا دادستانی رسید، بیش از آنچه که در پرونده منعکس است، مشکل ایجاد نکند. این برای من یک اصل بود و در مورد همه آنها رعایت می کردم مگر در مواقعی که بعضی افراد را به درستی شناخته بودم. افراد هنگامی که با هم قدم می زدند و یا برای گذراندن وقت با یکدیگر صحبت می کردند آنها بیکه کمی مطلع بودند در هنگام قدم زدن و صحبت کردن وقتی بعضی از افراد آنتن که شناخته شده بودند به آنها نزدیک می شدند فوراً آنکه می فهمید آهسته به دیگران می گفت: "تو خاکی نرو بیا آنتن آمد" و یا اینکه فوری بحث را عوض می کردند.

## احضار به دادسرا

هنگامی که مرا به اوین انتقال دادند، معنایش این بود که پرونده ام تکمیل و برای دادگاه آماده شده است و عنقریب مرا به دادگاه احضار خواهند کرد. بعد از حدود دو هفته که در بند شش بودم روزی مرا صدا زدند. وقتی از بند بیرون آمدم از زیر چشم بند متوجه شدم که مرا بسوی

دادسرا می برند. اول فکر کردم برای دادگاه است. آرزوها، دادگاه رفتن وحشت داشت. وقتی به دادسرا رفتم مرا به یکی از دادیارها که فکر می کنم دادیاری شماره ۲ بود بردند، دادیار آنجا جوان بیست و هفت - هشت ساله ای بود بنام معلم (نام مستعار) که کار بازجویی را انجام می داد. وقتی به این اطاق که دارای چند غرفه تک نفری بود و در هر یک از غرفه ها یک صندلی دسته دار برای نشستن وجود داشت، وارد شدم، مرا به یکی از این غرفه ها برد و گفت بنشین! بلافاصله بدون هیچ بحث و گفتگویی با یک فحش جلسه را آغاز کرد و گفت: "پدر سوخته ی فتودال". من تا این فحش را از وی شنیدم با پوزخندی گفتم: بله! من فتودال هستم و امروز بر خودم معلوم شد که صاحب ملک و املاک فراوان هستم. تا این جمله را گفتم او بلافاصله متوجه اشتباه خود شد و گفت: "تو از نظر فکری فتودال هستی." جواب دادم: پس فتودال فکری هم داریم و شما از باطن افراد هم مطلع هستی؟ واز اینکه چرا اینطور جوابش را دادم کمی عصبانی شد. بعد از آن سؤال کرد که "صورت اموال، پولها و اثاثیه روزنامه را بنویس!" این اولین بار بود که در مورد اموال و دارایی روزنامه بعد از گذشت هشت نه ماه از من سؤال کردند. در جواب بلافاصله نوشتم که از زمانیکه من بازداشت شده ام تا بحال بیش از ۸ ماه می گذرد و من اطلاعی ندارم که در طول این مدت چه گذشته است. اموال و اثاثیه روزنامه هم صورت دارد که در حسابداری و دفاتر روزنامه آن زمان موجود بوده است. بروید و از حسابداری و دفاتر روزنامه صورت دارایی های آن را در بیاورید. روزنامه، حسابدار داشته و تمام مایملک آن از سیر تا پیاز در دفاتر آن ثبت شده است و تا زمانیکه من آزاد بودم همه ی آنها در حسابداری موجود بود از آن بیعد برسر آنها چه آمده است، هیچ اطلاعی ندارم.

بعد گفت: "روزنامه ماشین بنز نداشته است، آن کجاست؟" جواب دادم: روزنامه ماشین بنز نداشته است. شما اگر ماشین بنز پیدا کردید، مال خودتان. همه چیز که در اختیار شماست چرا از من می پرسید؟ بعد او ادامه داد که: "بله! تو ماشین بنز سوار می شدی و اینطرف و آنطرف می رفتی، آن ماشین کجاست؟" در پاسخ گفتم: من هرچه ماشین بنز در هر کجای دنیا دارم به شما می بخشم، بروید و آن را بردارید. من ماشین بنز کجا بوده است. من حتی ماشین پیکان شخصی هم نداشتم. گفت: "پس ماشین بنز را به برادرت داده ای." جواب دادم با وجودیکه اموال برادرم متعلق به خود اوست ولی هرچه بنز هم، برادرم دارد، مال شما. بروید و بردارید. بعد که تیرش به سنگ خورد و دید از بنز خبری نیست ناراحت شد. فکر می کرد: امروز صاحب بنز می شود! باز ول کن نبود، گفت: "پس بگو آن ماشین بنز که سوار می شدی چه بود." پاسخ دادم: بله! من مدیر روزنامه بودم و برای کسب خیر، اطلاعات و یا مصاحبه و گفتگو به هر کجا و یا نزد هر مقامی که می رفتم بعد از اتمام کار اغلب مرا با ماشین و راننده خودشان که غالباً نیز بنز سواری بود به محل کار یا منزل برمی گرداندند مثلاً هنگامی که به دفتر ریاست جمهوری می رفتم در مراجعت به منزل و یا جایی که می خواستم بروم با یکی از ماشینها که بنز بودند برمی گشتم و اگر به شما خبر داده اند که من بنز داشته ام به خطا رفته اند و ماشین بنز من اینها بوده است.

بعد از اینها، بدون هیچ مقدمه ای ناگهان پرسید: "مصاحبه می کنی؟" بلافاصله جواب دادم خیر! با این جواب بیشتر عصبانی شد، کاغذی جلوی من گذاشت و گفت: "حالا که مصاحبه نمی کنی پس وصیتنامه ات را بنویس!" من هم فوراً کاغذ را برداشتم و بدون درنگ یک صفحه ای بعنوان وصیتنامه نوشتم و گفتم این هم وصیتنامه. گرچه همه ی اینها با ترس و لرز همراه بود ولی از لحن او و اینکه من هنوز حتی به دادگاه صوری هم نرفته ام، می دانستم که این رفتار او به خاطر پیدا نکردن ماشین بنز است. بعد از این جر و بحثها و نوشتن وصیتنامه چشمم را بست و گفت: "بلندشو."

دست مراگرفت و از اطاق بیرون آورد و داشت در راهرو مرا می برد که من صدای آقای لاجوردی را شنیدم. گفتم آقای لاجوردی من با شما کار دارم. معلم گفت: "حاج آقا وقت ندارند." آقای لاجوردی گفت: "بگو چه حرفی داری!" به آقای لاجوردی گفتم: این آقا بدون جهت بمن فحش داده است. بعد از آن آقای لاجوردی گفت: "من معذرت می خواهم." بعد از من پرسید: "خبر راجع به کشیدن ماسک اکسیژن در بیمارستان تجریش، در کدام شماره روزنامه است؟" در جواب گفتم: اگر روزنامه باشد می توانم آن را پیدا کنم. وی گفت: "من فکر می کردم تو همینطوری میدانی در کدام شماره است." و رفت. بعد از آن مرا به بند باز گرداندند.

## فصل پنجم

### جریان دادگاه

وقتی ما را به اوین انتقال دادند، معنایش این بود که پرونده تکمیل است و آنرا برای دادگاه آماده کرده اند. بدین جهت من هرلحظه منتظر دادگاه بودم. روزی هم که مرا به دادسرا احضار کردند و "معلم" بدنبال یافتن ماشین بنز ازمن بود، اول فکر می کردم که مرا برای دادگاه احضار کرده اند. در آن زمان اگر احساس می کردند، کسی یک چیز ببرد بخوری دارد و می شد بهانه ای برایش تراشید با لطایف الحیل سعی می کردند آنرا از چنگش در بیاورند. از جمله پدر مهندس ضابطی، یکی از سران مجاهدین که در درگیری کامرانیه در اواخر سال ۶۰ کشته شد. بطوریکه نقل می کردند ماشین بنز سواری خیلی خوبی داشت. چند نوبتی این پیرمرد را به دادسرا احضار کردند و به بهانه اینکه با این ماشین بنز پسر را اینطرف و آنطرف برده ای و یا ماشین در خدمت او بوده است، آنرا از چنگش در آوردند. چند دفعه که وی را در این مورد به دادسرا بردند، به او گفتم، حاجی هدف این است که ماشین را از تو بگیرند. توهم که حال مقاومت و کتک خوردن نداری، پس بهتر است که از خیرماشین بگذری و خیال خودت را راحت کنی. خودش هم به این نتیجه رسیده بود. دفعه بعد که رفت به آنها گفته بود این ماشین هم مال شما. بعد از آن مسأله خاتمه پیدا کرد.

چند هفته ای که در اوین گذشت روزی مرا همراه با چند نفر دیگر صدا زدند. در دادسرا، دادبازی ها و اطاق بازجویی در طبقه همکف قرار داشت و دادگاهها در طبقه اول و یا دوم بود. بعد از اینکه آنروز حدود چهار پنج ساعتی را باچشمان بسته در راهرو آن با وضعیت ترسناک نشسته بودم، پاسداری آمد وگفت: "بلندشو، حاج آقا (منظور آقای گیلانی است) نیامده است." و مرا به ایستگاه اتوبوس (راهرو همکف دادسرا) برد که به بند باز گرداند. بعد از آن مدتی که درانتظار بودم، تعدادی از متهمین واحد ۳۲۹ جمع شدند و همگی ما را با یک صف به بند برگرداندند. چند روز بعد، باز دو باره مرا صدا زدند و به همانجای قبلی بردند، این دفعه حدود یک ساعت که نشسته بودم پاسداری آمد و دست مرا گرفت و به اطای هدایت کرد. بعد از اینکه وارد اطاق شدم و درجایی ایستاده قرار گرفتم آقای گیلانی گفت: "چشم بند را بازکن!" چشم بند را که از چشم برداشتم، آقای گیلانی و یک معمم دیگر که قبلا نیز او را دیده بودم و یک آقای قد بلند، لاغر و سیاه چرده را در آنجا دیدم. شخص دیگری نیز در آنجا بود. هنگامی که به بند بازگشتم و مشخصات آن قد بلند و لاغر را دادم گفتند: "که وی آقای میر فندرسکی<sup>۱</sup> است." بعد از اینکه اینها را دیدم تازه فهمیدم که من در دادگاه هستم. قبل از دادگاه نه کیفر خواستی بمن داده بودند که از متن آن مطلع

<sup>۱</sup> وی میرفندرسکی نبود و شخص دیگری بنام ضیایی بود. درجای دیگر به این مطلب باز خواهم گشت.

شوم و لایحه دفاعیه ای تهیه کنم و نه اینکه موقعیکه مرا بردند، گفتند که امروز دادگاه داری. من نه از متن کیفرخواست اطلاع داشتم و نه میدانستم که اتهامات من چیست. حالا هم که آقای گیلانی می خواست کار دادگاه را آغاز کند، نه قلم و کاغذی بمن دادند که بتوانم مطالب مهم را یادداشت کنم و نه صندلی وجود داشت که روی آن بنشینم. درکنار دیوار روبروی این هیئت ایستاده بودم. تنها امتیازی که داشتم این بود که چشمم بسته نبود، چون در اکثر موارد متهمین را با چشم بسته در دادگاه نگاه می داشتند و بسیاری اصلا متوجه نمی شدند که این جلسه دادگاه بوده است و درعرض چند دقیقه ای کارمتمم را تمام می کردند.

آقای محمدی گیلانی لب به سخن گشود و اشاره به نماینده دادستان که همان آقای سیه چرده، قدبلند و لاغر بود گفت: "کیفرخواست را قرائت بفرائید." نماینده دادستان شروع به خواندن کیفرخواست چهار پنج صفحه ای کرد. در کیفرخواست بدفعات مختلف از لفظ مفسد، محارب، و باغی در مورد من استفاده شده بود. در آن روزها بکاربردن یکی از این لغات برای اعدام فرد کافی بود. منمهم که دیدم دادستان مرا مفسد، محارب و باغی خوانده است، سخت به وحشت افتادم اما کمی بر خودم مسلط شدم و در ذهنم خطور کرد که این حرف دادستان است و دادستان نیز طرف متهم است اما دادگاه شاید اینطور نباشد و یا شاید ممکن شود که حرفها و دلایل مرا هم گوش کند و بفهمد که این اتهامات واهی است و ادله ای براین اتهامات وجود ندارد. بدین جهت سعی کردم تا آنجا که ذهنم یاری می کند مهمترین موارد اتهام را در ذهن خود یادداشت کنم و بعد از اتمام کیفرخواست به دفاع از خود بپردازم. رئیس کیفرخواست، تا آنجا که بیادم مانده است از این قرارند:

۱- فرار کردن بامجاهدین و رفتن به کرمانشاه در آخرین روزهای بنی صدر و دادن آخرین اطلاعات و اخبار به وی برای توطئه کردن علیه حکومت اسلامی.

۲- جعل، نشر و پخش اکاذیب علیه جمهوری اسلامی در روزنامه انقلاب اسلامی.

۳- توطئه علیه امنیت کشور در چهاردهم اسفندماه ۵۹ و انتشار مقالات متعدد در آن روزها علیه روحانیت و امنیت کشور.

۴- در آوردن روزنامه انقلاب اسلامی بصورت ارگان گروههای ضد انقلاب به خصوص منافقین (مجاهدین خلق).

۵- خط دادن به بنی صدر علیه امام و انقلاب و همکاری با وی و مخالفت با امام.

۶- اقدام به چاپ و پخش روزنامه غیرقانونی انقلاب اسلامی.

۷- توهین به مقامات جمهوری اسلامی و روحانیت و...

اتهامات منتسبه بی پایه، واهی و دروغ بود و ممکن بود به سادگی و با دلایل متقن و انکار ناپذیر، دروغ بودن آنرا برای دادگاه ثابت کرد.

بعد از اینکه قرائت کیفرخواست تمام شد آقای گیلانی، قاضی القضاة شرع رو کرد به من و گفت: "آقای جعفری اگر مطلبی دارید بفرائید."

### دفاعیات

من دفاعیات خود را چنین آغاز کردم:

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ. رَبِّ اَسْرَحْ لِيْ صَدْرِيْ، وَ يَسِّرْ لِيْ اَمْرِيْ، وَ اَحْلِلْ عَقْدَةَ مِّنْ لِّسَانِيْ، يَفْقَهُوا قَوْلِيْ<sup>۲</sup>

بعد از قرائت این چندآیه، گفتم، جریان از اینقرار است که: تا من این جمله را گفتم یک مرتبه آقای گیلانی حرف مرا قطع کرد و گفت: "آقای جعفری در اینکه شما مفسد و محارب و باغی هستید، بردادگاه محرز است.

<sup>۲</sup> قرآن سوره طه آیه های ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸

کسانی اینجا آمده اند که جرمان سنگین بوده است ولی چون مثل شیر، تمام حرفها را راست زده اند با وجودیکه حکمشان اعدام بوده است ولی مدت کمی زندان گرفته اند. مثلا سودابه سدیفی مثل شیر ایستاد و تمام حرفها را زد و منم یک حکم مختصری به او دادم و یا حکم آقای تکمیل همایون اعدام است ولی من بعنوان محمدی گیلانی می خواهم راهی پیدا کنم که او از اعدام بگذرد. این دادگاه برای این است که میخواهد بفهمد شما حرف راست می زنید یا نه و چه حرفهایی دارید و تمام وکمال آنها را می گوئید یا خیر!

وقتی این جمله: " آقای جعفری در اینکه شما مفسد و محارب و باغی هستی، بردادگاه محرز است" را از آقای گیلانی قاضی القضاة شرع شنیدم یک مرتبه تمام طرح و نقشه در ذهنم بهم ریخت و یک لحظه فکر کردم که وقتی بردادگاه محرز است که من مفسد و محارب و باغی هستم، پس من برای چه از خودم دفاع کنم. ناگاه گویی نفس در قفسه سینه ام حبس شده است و قلبم از کار ایستاده است. درست مثل اینکه آقای گیلانی در مسند عزرائیل نشسته و سیلی آخر را جهت گرفتن جانم بر من نواخته و قبض روحم را از پاها شروع کرده و تا به گلوگاه رسیده است. فقط سر یا ایستاده بودم. تمام اینها چند لحظه ای بیشتر طول نکشید که نهیبی به خود زدم و خودم را مجددا جمع و جور کردم و با خود گفتم: مرا اعدام هم که بکنند بگذار دروغ بودن این اتهامات را ثابت کنم و چون با این حساب، نقشه این است که بعد از بی حیثیت کردن و اعترافات نادرست و دروغ علیه خودم از روی ترس و وحشت از اعدام، از من بگیرند و بعد آنها را در وسایل روابط عمومی پخش بکنند و بعدا مرا اعدام کنند بنا بر این نباید گذاشت که از ترس اعدام، بی حیثیت شوم و حقیقت را بگشتم. بقول مولوی:

بمیرید، بمیرید، وزین مرگ مترسید  
کزین خاک برآید، سماوات بگیرید  
بمیرید، بمیرید، وزین نفس ببرد  
که این نفس چو بند است و شما همچو اسیرید  
یکی تیشه بگیرد پی حفره‌ی زندان  
چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید  
بمیرید، بمیرید، وزین ابر برآید  
چو زین ابر برآید، همه بدر منیرید

بعد از به خود آمدن، شروع کردم اتهامات وارده را رد کنم. از اتهام شماره یک یعنی فرار کردن با مجاهدین و رفتن به کرمانشاه آغاز کردم. گفتم روزنامه وسیله دادستانی در ۱۷ خردادماه تا اطلاع ثانوی تعطیل اعلام شد و چون صاحب امتیاز آن آقای بنی صدر بود، می خواستم بروم پیش ایشان تا تکلیف خودم و روزنامه را روشن کنم. با دفتر ریاست جمهوری تماس گرفتم که ترتیب رفتن مرا به کرمانشاه بدهند. اول قرار بود که با هواپیمای نظامی برویم ولی بعد معلوم شد که تیمسار ظهیرنژاد فرمانده نیروی زمینی بدلائل امنیتی حاضر نیست با هواپیما سفر کند، لذا روز ۱۹ خرداد از دفتر ریاست جمهوری به من اطلاع دادند که فردا صبح ۲۰ خرداد ساعت هشت و نیم صبح در اول اتوبان کرج باشید و به اتفاق تیمسار ظهیرنژاد به کرمانشاه بروید. من روز بعد به اتوبان کرج رفتم. حدود ساعت ۹ صبح تیمسار ظهیرنژاد با اتفاق راننده اش عباس بیدقی و یک درجه دار دیگر با یک پاترول ژاپنی آمدند و مرا سوار کردند و با اتفاق تیمسار عازم کرمانشاه شدیم. نه فراری در کار بوده است و نه مجاهدی و نه مسأله ای دیگر. شما می توانید هم اکنون صحت حرفهای مرا از تیمسار ظهیرنژاد که مورد اعتماد خود شماست استفسار کنید. در خلال همین یک مورد وقتی شروع به صحبت می کردم و یک جمله می گفتم، نماینده دادستان که بین

بچه ها به میرفندرسکی مشهور شده بود، مرتب حرفهای مرا قطع می کرد و سئوال دیگری مطرح می کرد و نمی گذاشت که من مطلب را تا به آخر برسانم. خودم را می خوردم که چرا رئیس دادگاه به او چیزی نمی گوید و نمی گذارد حرفهایم را بزخم. بالاخره هرچه او سئوال کرد، من دو باره دنباله مطلب اول را پی می گرفتم و بدین ترتیب اتهام اول را رد کردم.

بعد مسأله غائله ۱۴ اسفند را مطرح کردم و گفتم، من حدود دهه ی آخر بهمن ماه سال ۵۹ با اتفاق دکتر جاسبی نماینده نخست وزیر، احمد سلامتین نماینده ریاست جمهوری و دو نفر نماینده رادیو تلویزیون برای سالگرد انقلاب " پلی ساریو" به الجزایر سفر کردیم که هم اکنون بلیط هواپیما موجود است. افراد مورد اعتماد خودتان نیز که در آن سفر همراه بودند، هستند. می توانید از آنها سئوال کنید. من اصلا در ایران نبوده ام که در توطئه شرکت کرده باشم و یا چیزی در روزنامه علیه امنیت کشور و روحانیت نوشته باشم. در این لحظه آقای گیلانی گفت: " خوب آقای جعفری شما مسئول روزنامه بوده اید یا خیر؟" در پاسخ گفتم: این درست است که من مسئول روزنامه بوده ام ولی روزنامه در غیاب من قائم مقام داشته است و مسئولیت زمانی که من در سفر خارج بوده ام بعده ی قائم مقام روزنامه بوده است و بنا بر این من هیچ دخل و تصرفی در روزنامه در ۱۴ اسفند نداشته ام. من ۲۲ اسفند از سفر خارج به تهران برگشتم که تمام این تاریخهای خروج و ورود در گذرنامه و بلیط هواپیما ضبط است. باز آقای گیلانی گفت: " خوب، وقتی شما برگشتید، آیا روزنامه را دیدید و مطالب آن زمان را که نبودید خواندید؟" گفتم بله! من مطالب این مدت را مرور کردم. گفت: " خوب شما موافق مطالب آن مدت بودید یا مخالف آن." در جواب گفتم: من مخالف بعضی از مطالب آن بودم و بعضی از آنها را نمی پسندیدم. بازگفت: " در این صورت چرا با آن قسمتهایی که موافق نبودید نظر خود را نسبت به آنها اعلام نکردید؟" در اینجا مثل اینکه هاتفی از غیب حرف در دهان من گذاشته باشد بدون درنگ گفتم: وقتی در ۲۲ اسفند از الجزایر به ایران برگشتم، هیئت سه نفره حل اختلاف تشکیل شده بود. آن هیئت مسئولین مطبوعات کشور را خواست و جلسه ای در وزارت کشور تشکیل شد. من در آن جلسه از طرف روزنامه شرکت کردم. در هیئت حرفهای مختلف زده شد و در پایان جلسه سخنگوی هیئت سه نفره گفت: " اولین وظیفه این هیئت رسیدگی به کار مطبوعات کشور و در مرحله اول روزنامه انقلاب اسلامی است." من چون چنین دیدم فکر کردم که فعلا دیگر نیازی نیست که من چیزی اعلام کنم چون بیموقع است و اینها جزء پرونده روزنامه انقلاب اسلامی شده است و عنقریب از طرف آنها اعلام خواهد شد. اینها را هم می توانید از هیئت سه نفره که مورد اعتماد شما هستند استفسار کنید. حالا دیگر روحیه ام تا حدودی خوب شده بود و ایدا بفکر اعدام نبودم. بعد از اینها، نماینده دادستان که مرتب حرف مرا قطع می کرد، پرسید: " ولی روزنامه انقلاب اسلامی علیه انقلاب و مروج و ناشر افکار مجاهدین بوده است و مرتب مطالب آنها را انتشار می داده است." در جواب گفتم: این مطلب صحت ندارد و هم اکنون می بینم که شماره های صحافی شده روزنامه انقلاب اسلامی بصورت مجلد در مقابل شما قرار دارد، هیچ موردی نمی توانید پیدا کنید که مطالب مجاهدین را آورده باشد جز یک مورد. آقای گیلانی گفت: " آن یک مورد کدام است؟" در جواب گفتم همین اواخر بود که من در دفترم مشغول کار بودم که تلفن زنگ زد. پشت خط آقای موسوی سردبیر روزنامه بود، گفت: " مجاهدین اطلاعیه ای آورده اند که چاپ کنیم. نظر شما چیست؟" گفتم فعلا صبر کن تا روی آن فکر کنم. بعد از ساعتی دوباره زنگ زد و گفت: " اینها اینجا هستند. چه می گوئی."

۱ حقیقت اینستکه که من بعلت بحرانی بودن اوضاع در آن زمان بجز تیتراهای روزنامه فرصت مطالعه مطالب را پیدا نکردم.

گفتم که اطلاعیه را بیاور مطالعه کنم. آنرا آورد و مطالعه کردم حدود چند صفحه بود که در آن دو نکته مهم نظر مرا جلب کرد: یکی اینکه در آن گفته شده بود "ما قانون اساسی را قبول داریم." و دیگری اینکه "اگر امام ما را بپذیرد ما اسلحه هایمان را کنار می گذاریم" من به آنها گفتم که ما فقط از این اطلاعیه می توانیم این دو مطلب آنرا تلخیص و چاپ کنیم. گفتند ایرادی ندارد. ماهم این دو نکته از آن اعلامیه چند صفحه ای را چاپ کردیم. دلیل منم در چاپ این دو نکته این بود: اینها گفته بودند ما قانون اساسی را قبول داریم. من فکر کردم این عیبی ندارد. خود این مطلب یک سندی در دست ما تلقی خواهد شد. اگر به آن گردن گزارند که چه بهتر و اگر از آن عدول کردند این خود سندی علیه خودشان خواهد بود. دوم اینکه بنظر رسید: اینها یک عده جوان پرشور و حرارت را به دنبال خود می کشند. اگر امام اینها را بپذیرد و دلجویی و استمالت بنماید، شاید به نحوی این معضل حل بشود و اینها اسلحه های خود را کنار بگذارند و همگی در سازندگی کشور خود شرکت کنیم، چقدر برفع این ملت و کشور تمام خواهد شد. اگر باز هم دست از اسلحه نکشیدند، باز این خود سندی دیگر علیه خودشان تلقی خواهد شد و لاجرم بسیاری از هواداران خود را از دست خواهند داد. به این دلیل بود که من موافقت کردم این دو نکته از آن اعلامیه در روزنامه انقلاب اسلامی چاپ شود. اگر مطلب دیگری غیر از این سراغ دارید، روزنامه در مقابل شماست، موارد را ذکر کنید.

بعد از این حرفها لحن آقای گیلانی عوض شد، حرف مرا قطع کرد و گفت: "آقای جعفری شما زیارت عاشورا را خوانده اید؟" گفتم آری! گفت: "پس آن قسمت را خوانده اید که کسانی که برای قتل امام حسین نعل بر اسب دشمنان امام زدند در حکم قاتلین امانند." گفتم آنرا خوانده ام. گفت: "پس می دانی که آنهايي که به دشمنان امام کمک کردند، اسلحه آنها را تیز کردند، نعل بر اسبهای دشمنان ابی عبدالله الحسین زدند، در حکم دشمنان امام حسین و محاربین با خدا هستند. حداقل شما که به اندازه نعل بر اسب زدن، کار کرده اید، شما که نعل به اسب دشمنان امام خمینی زده اید." بعد از این شروع به نصیحت کردن من کرد. از این وضعیت احساس کردم که حداقل اعدای نیستیم، چرا که اگر اعدای بودم، اینطور صحبت کردن و زبان پند و نصیحت را بکار بردن ضرورت نداشت.

پس از آن آقای گیلانی جلسه دادگاه را ترک کرد ولی جلسه ادامه داشت. آن معمم دیگر که بنظرم آقای مبشری بود و قبلا هم مرا دیده بود، با نظر مثبتی چند سوال مختلف مطرح کرد و من به او گفتم که شما خوب می دانید که من تا بحال کوچکترین رابطه ای با مجاهدین نداشته ام و از نظر فکری مخالف روش و فکر آنها بوده ام، از سال ۵۲ تا به امروز چنین نظر داشته ام و در این رابطه بحث و گفتگوهای مفصل در زمان و مکانهای مختلف کرده ام. و شما که از همه ی اینها مطلع هستید، چرا این حرفها را می زنید. دادگاه حدود ۲ ساعت طول کشید و بعد از ختم آن، مرا به بند باز گرداندند.

### وضعیت عمومی دادگاهها در آن دوره

اطلاق لفظ دادگاه به مجموعه ای که در اکثر موارد کارشان تأیید و صحه گذاشتن برکیفرخواست تنظیمی از طرف دادستانی بود، با آنچه در اذهان مردم ایران و جهان نسبت به دادگاه وجود دارد کاملاً متفاوت است. در آن دوران، در دادگاههای انقلاب برای متهمین سیاسی و عقیدتی نظیر دادگاهی که در مورد خود اینجانب وجود داشت، با آن وضعیتی که برایتان شرح دادم که متهم با چشم باز باشد و دادگاه حدود ساعتی طول بکشد و بتواند تا حدودی از خود دفاع کند، بسیار کم بوده است. در دادگاههای انقلاب از وکیل مدافع، لایحه دفاعیه، کاغذ و قلم برای یادداشت کردن

موارد اتهام که در کیفرخواست آمده است، عمومی بودن دادگاه نه تنها خبری نبود بلکه در قریب به اتفاق تمام دادگاهها، متهم نمی دانست که به دادگاه می رود. در اغلب دادگاهها، متهمین با چشمان بسته یا نیمه باز بودند و دادرسی کمتر از بیست دقیقه طول می کشید. وضعیت متهم قبل از اینکه به دادگاه برود از پیش مشخص بود و بردن به دادگاه بیشتر جنبه ظاهری و فورمالیته داشت. در اکثر موارد، آقای لاجوردی و دار و دسته او بودند که احکام را از قبل مشخص می کردند و آنرا به دادگاه دیکته می نمودند و وظیفه دادگاه تأیید احکام دادستانی بود. بمعنای دقیقتر کلمه، دادگاهها در چنبره دادستانی محاصره شده بودند. موارد خیلی کمی وجود داشت که دادگاه خلاف رأی و نظر دادستانی عمل کند. دادستانی در تمام اعمال و رفتار خود فعال مایشاء بود و حتی هنگامی که رئیس دیوان عالی کشور ویا دادستان کل به ظاهر و برای بستن دهان افرادی که به این قبیل اعمال اعتراض می کردند، در مورد دادستانی انقلاب حرفی می زدند و یا انتقاد مختصری می کردند، آنها بلافاصله موضع می گرفتند. حتی یک باری آقای لاجوردی دادستان مرکز درسال ۶۱ در یک خطبه پیش از نماز جمعه بدون اینکه از کسی نامی ببرد تلویحی رئیس دیوان عالی کشور را خوک فربه لقب داد. به همین علت بچه ها می گفتند "رئیس جمهور این جزیره آقای لاجوردی است و ما باید به رئیس جمهور خودمان کار داشته باشیم و بیبینیم در مورد ما چه می گوید، نه اینکه نگاه کنیم دیگران در خارج از این جزیره در مورد ما چه نظری دارند." می شود گفت که رؤسای دادگاههای انقلاب حتی پرونده متهم را قبل از دادگاه مطالعه نمی کردند و این مسأله در مورد پرونده خودم نیز صادق بود زیرا مواردی در کیفرخواست آمده بود که اصلاً در پرونده بازجویی، درباره آنها سؤال بعمل نیامده بود. دادگاهها براساس گفته دادستانی و بازجویان و ظاهر شدن متهم در دادگاه حکم صادر می کردند. هیچگونه حقی در دادگاه برای متهم متصور نبود. فقط نقش دادگاه این بود که متهم در دادگاه ظاهر شود و دادگاه او را رؤیت کند و کیفرخواست خوانده شود و بیک نحوی اعترافی گرفته شود.

برای اعتراف گرفتن هم دست به انواع حيله ها می زدند: از ترس و وحشت گرفته تا تحبیب و مهربانی و وعده وعید دادن. اساس کار دادگاه برحراز قاضی استوار بود. احراز قاضی هم از طریق اعتماد به بازجو و دادستانی حاصل بود. مثلاً در بازجویی ها، با شکنجه های مختلف اعتراف می گرفتند. همین اعتراف که بازجو گرفته بود، برای دادگاه جهت حکم صادر کردن حجت بود. شخصی نقل می کرد که آقای محمدی گیلانی گفته است: "چکار کنیم، ماهمه در چنگال لاجوردی اسیر هستیم." چه او این را گفته باشد و چه نگفته باشد. مطلب از همین قرار بود. اما با وجود صحت این مطلب، این مسأله ذره ای از مسئولیت خطیر کار قضاوت و قضات نمی کاهد. وقتی قاضی می بیند که محلی برای دادن رأی آزاد وجود ندارد، کمترین وظیفه او اینست که آن مسند قضا را رها کند، نه اینکه برآن مسند تکیه بزند و آلت دست دادستان شود.

دادگاهها، بیک ماشین مخوف وحشتناک تبدیل شده بودند بطوریکه وقتی کسانی از دادگاه برمی گشتند و بعد از مدتی می فهمیدند که حکم حبس ابد گرفته اند از خوشحالی در پوست نمی گنجیدند. از دادگاهها بعنوان مهمترین عامل ایجاد ترس و وحشت استفاده می شد و نه مرکزی برای تحقق عدالت و روشن شدن حقیقت. مواردی وجود داشت که با لطایف الحیل از متهم یک نوع اقرار و اعتراف به جرمی گرفته می شد. مواردی وجود دارد که پاسداری و یا بازجویی در لباس دوستی و ترحم متهمی را وادار می کرد که اعتراف کند که فلان کار خلاف شرع را انجام داده است. به این عنوان که اگر او اعتراف بکند حاج آقا یعنی رئیس دادگاه او را خواهد بخشید و یا می گفتند "حالا عیبی ندارد اگرهم آنرا انجام نداده ای، بگویی



کردند هنگامی که وی را برای اعدام می برند ناگهان می بینند که نیست. متوحش می شوند و به اینطرف و آنطرف بدنبال وی می گردند. تمام اوین را زیر و رو می کنند و بالاخره او را روی یکی از درختهای آنجا که خود را مخفی کرده بود تا فرصتی برای فرار پیدا بکنند، پیدا می کنند و با تأخیر یک روز او را اعدام می کنند.

قرائن و شواهدی که من پیدا کردم، علت اصلی اعدام وی، اطلاع از کم و کیف کودتای نوزده بود. ذوالفقاری خود را در داخل گروه نوزده جای داده بود. با آنها به اینطرف و آنطرف رفته بود و از تمام جزئیات کار و تاریخ دقیق کودتا و عملکرد آنها خبر داشت و شب کودتا هم خودش در خنثی سازی آن شرکت کرده بود و دفتر ریاست جمهوری از مدتها قبل توسط او و سرهنگ دلشاد تهرانی<sup>۱</sup> از کودتا خبر داشت. در کتابی که بعنوان کودتای نوزده منتشر شده، آقای ری شهری دادستان ارتش کوشیده است که بگوید بنی صدر هم در این کودتا شرکت داشته است. بنا براین بهترین وسیله این بود که کسی را که از دفتر ریاست جمهوری مأمور شناسایی عوامل و بانیان کودتا بود و در خنثی سازی آن نیز نقش داشت از بین ببرند که دیگر کسی نباشد که ادعاهای پوچ اینان را آشکار سازد. یکی از انقلابیون بنام س - ن در رابطه با اتهام لواطی که به امید دری نجف آبادی زدند و وی را به آن جرم اعدام کردند گفت: ” هنگامی که آقای دری نجف آبادی<sup>۲</sup> را در رابطه با مسأله سید مهدی هاشمی گرفتند و اعدام کردند به وی اتهام لواط زده شد.“ وی می گفت ” به فرض مسلم که او لواط کرده است. این مسأله چگونه بر دادگاه محرز شده است؟ و چگونه توانسته اند کل المیل فی المحل عبور داده باشند و سرنخ گیر کرده باشد و یا چگونه چهار شاهد عادل در یک جلسه حضور داشته اند. تازه اگر اینها خودشان دام گذاشته باشند که خود این مسأله جرم است. اینها از عجائب است.“

به متهمی گفته می شد که تو زنا کرده ای، می گفت من نکرده ام. بازگفته می شد که دست او را گرفته ای، با او که بوده ای. جوان بوده ای، نفهمیده ای، شورتش را که در آورده ای، خوب کمی ماچ و بوسه که کرده ای، لاسیده ای. این به نفع خودت است که اعتراف کنی و راحت بشوی و اسلام ترا ببخشد و طرف هم اغفال می شد و مثلا می گفت ” من فقط کمی با او معاشره کرده ام و یا می بوسیده ام.“ این می شد اعتراف.

### انتقال مجدد به کمیته مشترک

دو هفته ای از رفتن به دادگاه نگذشته بود که در یکی از روزها، در همان ساعتی که اعدامی ها را صدا می زدند، حدود سه و نیم بعد از ظهر بوسیله بلند گویی که در بند نصب شده بود، تعدادی و از جمله مرا صدا زدند: ” با کلیه وسایل آماده شوید.“ من در اطاق ۴ بند شش بودم. بعد از شنیدن این صدا بلند شدم و وسایل شخصی خود را جمع کردم، دیدم که همه مرتب پیش من می آیند و با من خداحافظی دائمی می کنند و منم که تازه از دادگاه برگشته بودم، فکر کردم شاید سرنوشت به آخر رسیده است. با همه خداحافظی کردم و بجای چشم بند از کلاه بافتنی که داشتم استفاده کردم و روی چشم کشیدم. وقتی از بند خارج شدیم و به محوطه واحد قدم گذاشتیم، زیر چشم متوجه شدم که ماشینی شبیه به مینی بوس و یا فولکس ۹ نفره در محوطه ایستاده است. به ما گفتند سوار ماشین شوید! وقتی این را شنیدم با خودگفتم دارند ما را می برند که بزنند. چون اگر برای بازجویی و یا دادسرا بود، ماشین سوار شدن لازم نداشت. هنگامی که سوار ماشین شدم، برای چند لحظه قلبم از پیش ایستاد و نفسم بند آمد. ناگهان نهبی بخودم زدم و کمی به خودآدمم و در دل گفتم حال که قرار است ما را

۱- برای اطلاع بیشتر به کتاب جامعه شناسی زندان و زندانی مراجعه کنید.

۲- همان

کرده ام تا هم خودت را راحت کنی و هم راه را برای حاج آقا باز کنی که در مجازات تو تخفیف قابل شود.“ بدینطریق اعتراف می گرفتند و بعد از آن در دادگاه به عنوان شاهد و یا اعتراف از آن استفاده می کردند و براساس یک چنین اعترافات دادگاهها حکم صادر می کردند. اینگونه موارد زمانی بیشتر مورد استفاده قرار می گرفت که قصد داشتند شخصی را بهر وسیله محکوم به اعدام کنند و او را از سر راه خود بردارند ولی نمی خواستند صاف و پوست کنده در مطبوعات، دلایل اعدام وی را مسایل سیاسی و کینه اعلام کنند بلکه می خواستند که به مردم بقبولانند که وی یک تبهکار، زناکار ویا... بوده که خود را در جبهه سیاسی به خاطر سؤاستفاده از موقعیت جا زده است. جهت پرونده سازی در یک چنین مواردی، کار تفتیش را روی زندگی گذشته وی متمرکز می کردند و اگر به موارد جزئی و یا سهو و نسیانی برخورد می کردند آنرا بزرگ می کردند و از کینه ها و خصومتها می بین افراد بهره می جستند و آنرا به خدمت می گرفتند. در صورتی که در متون فقهی که اینان از آن دم می ززند آمده است که عمل زنا و یا لواط و... اگر ۶ ماه از آن گذشته باشد، دیگر قابل طرح نیست تا چه رسد به این که مسأله به زمان قبل از انقلاب برگردد. برای روشن شدن موضوع به چند نمونه اشاره می کنم. تعدادی از موارد:

### ۱- آقای منوچهر مسعودی

در رابطه با اعدام آقای مسعودی مشاور حقوقی ریاست جمهور و وکیل آیت الله طالقانی در زمان شاه یکی از موارد اتهام زنا می محصنه مکرر آمده است. این مسأله بزرگی برای من شده بود و کوشش کردم که از صحت و سقم آن آگاه شوم. از نزدیکان سیاسی وی پرس و جو کردم و به نتیجه ای نرسیدم تا اینکه در سال ۶۲ یا ۶۳ اجازه وکالت بیش از ۱۸۰ وکیل دادگستری را باطل کردند و از این عده تعدادی را نیز دستگیر و بازداشت کردند. من در زندان با این بازداشت شدگان، چون همکار آقای مسعودی بودم، به طرق مختلف این مسأله را مورد پرسش و بحث قرار دادم. دو نفری از این وکلا که از مسأله خبرداشتند گفتند که آقای مسعودی در سالهای قبل از انقلاب پرونده ای در دادگستری در این رابطه داشته که در آن زمان پرونده مختومه اعلام شده است ولی طرفین برای یکدیگر خط و نشان کشیده بودند تا اینکه بعد، آن آقا که چپی بوده، حزب الهی می شود و بعد از دستگیری آقای مسعودی، می آید در دادگاه شهادت می دهد که مسعودی با همسر وی زنا کرده است.

### ۲- آقای ذوالفقاری

ذوالفقاری مسئول محافظین ریاست جمهوری بود. به وی هم همانطور که در کتاب غائله چهارده اسفند آمده است اتهام زنا و لواط زدند و به طوریکه شایع بود می گفتند که او را مرتب شکنجه می کردند که اعتراف کن که زنا کرده ای. بطوریکه برایم نقل کردند، یکی از هم سلولهایش به او گفته است که یک چیزی بگو تا رهایت کنند. در روز دادگاه می گفتند که پاسدارها چندین بار رفته و آمده اند و گفته اند که ” اگر بگویی این کار را کرده ای حاج آقا شما را می بخشد، ماکه می دانیم تو این کار را کرده ای و اغفال شده ای.“ عیبی ندارد که اعتراف بکنی که دست حاج آقا برای بخشیدن باز باشد. او هم پیش اینها می گوید که وی را مثلا بوسیده است. و هنوز هم نمی فهمد که این دادگاه است. بدین ترتیب حکم اعدام وی را بعنوان زنا می محصنه صادر می کنند. وی یکی از رنجرهای تیپ نوح بود و نقل می کرد که اگر می دانست کارش بدینجا می رسد، فرار کرده بود. می گفت، هنگامی که درسول انفرادی ۲۰۹ بود با شگردهایی که داشت در سلول را باز می کرد و اینطرف و آنطرف می رفت. حتی خود پاسدارها نقل

بزنند، چرا از هم اکنون توخودت را قبل از موعد از بین می بری! بعد شروع به خواندن دعا و سوره های کوچک قرآن کردم و با این عمل قوت قلبی گرفتم ولی به دقت توجه می کردم که ببینم چه می شود.

ماشین حرکت کرد. بعد از اینکه از محوطه واحد خارج شد، از سوراخهای ریز کلاه فهمیدم که ماشین بعکس سمت در خروجی زندان اوین به سمت بند ۴ می رود. در دل گفتم درست است، اینها دارند ما را برای اعدام می برند چون در آن زمان محل اعدام پشت بند ۴ بود. بعد از چند دقیقه، ناگهان ماشین توقف کرد. خیال کردم این همان جایی است که اعدامی ها را جهت مراسم خاص اعدام می برند. هر لحظه منتظر بودم که بگویند پیاده شوید ولی برعکس تصورم، بعد از گذشت یک ربع ساعت چند نفر دیگر را آوردند و سوار ماشین کردند و ماشین به حرکت درآمد. باز فکر کردم آنها درست است. اینها دارند تمام افراد اعدامی را از بندهای مختلف جمع می کنند و یک جا برای اعدام به اطاق مخصوص می برند. چند دقیقه بعد، باز ماشین متوقف شد. یکی دوفرد دیگر را آوردند و سوار ماشین کردند که من احساس کردم یکی از آنها سودابه سدیفی است.

بعد پاسداری گفت: "محکم بنشینید که می خواهیم پرواز کنیم." با گفتن این جمله متوجه شدم که می خواهند ما را بجای خاصی ببرند. ماشین به سرعت هرچه تمامتر به راه افتاد و در کمتر از نیم ساعت به کمیته مشترک پشت شهرداری کل کشور رسیدیم. وقتی ماشین داخل کمیته شد، شخصی که همان بازجوی ما نادری بود پیش آمد و گفت: "آقای جعفری حالت چطور است؟" بعد از آن دست مرا گرفت و برد در یکی از بندها و در راهرو آن بند شب را با چشم بسته خوابیدم.

نمی دانستم که چرا مرا دو باره به کمیته مشترک باز گردانده اند. در این ناراحتی، فردای روز بعد باز نادری آمد و دست مرا گرفت و به داخل یک سلول برد. وقتی چشم خود را باز کردم دیدم که اطاق نسبتاً بزرگی است و شش هفت نفر دیگر در آن هستند که بجز یک نفر از آنها که پیرمردی است، مابقی جوان و نوجوان هستند. بلافاصله خودم را معرفی کردم و گفتم: محمد جعفری مدیر مسئول روزنامه انقلاب اسلامی، با گفتن روزنامه انقلاب اسلامی دیدم که آن پیرمرد در بهت و حیرت فرو رفت و گفت: "شما آقای جعفری هستید؟" گفتم بلی! گفت: "محمد جعفری مدیر مسئول روزنامه انقلاب اسلامی شما هستید؟" گفتم بلی! گفت: "خدا را شکر که شما را زنده می بینم." گفتم چطور؟ گفت که "رادیوها اعلام کردند که محمد جعفری مدیر مسئول روزنامه انقلاب اسلامی را اعدام کرده اند." گفتم: خدایا شکر که هنوز زنده هستم. خلاصه این پیرمرد از دیدن من خیلی خوشحال شد. این شخص آقای رحیم صفاری وکیل دادگستری بود و بطوریکه خودش نقل می کرد اهل قلم و ادب بوده است و سابقاً یک روزنامه و یا مجله ادبی نیز داشته است. او را بی جهت دستگیر کرده بودند. بعدها شنیدم که به رحمت ایزدی پیوسته است. خدایش رحمت کند.

بچه های دیگر نیز خود را معرفی کردند یکی از آنها از چریکهای اکثریت بود که دیگران از او می ترسیدند و می گفتند که وی آنتن است. یکی دیگر از جوانان آرامنه بود و در حزب دانشناک عضویت داشت و یکی دو نفر هم از گروههای دیگر بودند. من و رحیم صفاری در همان نگاه اول و آن برخورد اولیه نسبت به هم اعتماد پیدا کردیم و هر وقت فرصتی دست می داد با هم گپی می زدیم و بعضی از اطلاعات را رد و بدل می کردیم. من از اوضاع و احوال بیرون چیزهایی پرسیدم و او نیز با روی گشاده همه را با اعتماد جواب می داد. این اعتماد نسبت به سایرین وجود نداشت. چون بعضی ها آنتن بودند و از روی عمد افراد را وادار به صحبت کردن می کردند و یا اصلاً سخن چین و عامل نبودند ولی به خاطر ضعف شخصیت و ترس با یک بلوف، لب به سخن می گشودند و آنچه را که در سلول گذشته بود نقل

می کردند و یا اصلاً هیچکدام از این ها نبودند ولی حرفهایی که بعنوان درد دل و گریز از رنج تنهایی به دیگری زده می شد بدون غرض و مرض آن را برای دیگری نقل می کردند و بدینوسیله آن حرف بگوش بازجو و دادستانی می رسید.

در آن موقع جو وحشتناکی درست شده بود که شبیه روز قیامت بود. می گویند وقتی قیامت و صحرای محشر برپا می شود همه سراسیمه به اینطرف و آنطرف دوان هستند. مادر بفکر فرزند نیست، پدر بفکر پسر نیست، همسایه و هموطن مطرح نیست. همه کوشش می کنند که در آن صحرای سوزان که یک روزش مثل هزار سال معمولی است خود را نجات دهند. در یک چنین جوی آنچه که مطرح است گلیم خود را از آب بیرون کشیدن است به هر قیمتی. بازجویان و مقامات دادستانی نیز از این جو خود ساخته حداکثر بهره برداری را می کردند. بدین لحاظ در تمام آن دوران سعی من بر این بود که حرفی به کسی نزنم و یا اگر می زدم آنگونه حرفهایی باشد که اگر لو رفت چیز مهمی نباشد و یا اطلاعات سوخته ای<sup>۱</sup> باشد.

روز بعد بازجو آمد و مرا صدا زد و پس از بستن چشم دست مرا گرفت و باخود به داخل اطاقی برد. در آنجا وقتی چشم خود را باز کردم دیدم که احمد هم آنجاست و روی یک صندلی نشسته است. با هم دیده بوسی و احوالپرسی کردیم و تازه حدس زدیم که برای چه مرا بدینجا آورده اند. بعد از اینکه احوالپرسی ها تمام شد در حالیکه نادری پیش ما ایستاده بود، احمد شروع به صحبت کرد و مسأله را از اینجا شروع کرد: "مطالب آقای بنی صدر اسلامی نبوده است، مطالب و کتابهای وی انحرافی و غیر اسلامی است و در بعضی موارد التقاطی است از مسایل اسلامی و غربی. برماست که دست بیک کار مهمی بزنیم و آن اینک: مطالب وی را نقد کنیم و آن را در معرض افکار عمومی قرار دهیم و حداقل این وظیفه اسلامی خود را به انجام برسانیم." حال با این مسأله چکنم؟ این دیگر بازجو نیست که این پیشنهاد را می کند، این یکی از افراد سر شناس و مشهور گروه بنی صدر است. مبارزی از خارج برگشته و وکیل است و خلاصه از دوستان است که در مقابل بازجو این پیشنهاد را مطرح می کند.

حدود چهار ماه قبل، خود بازجو این مسأله را برای من مطرح کرد و من آنروز به لطایف الحیل از انجام آن سر باز زدم. حال باید چگونه عمل کنم که مشکل مهمی نیافریند. بهر حال دل به دریا زدم و گفتم: احمد، میدونی چه می گویی؟ تو خودت میدونی که ما در این مسایل استاد نبوده و نیستیم. ما فقط حرفهای بنی صدر را گوش می کردیم و با برای اطلاع خودمان کتابهای او را گذرا، نظیر کتابهای دکتر شریعتی، بازرگان و... مطالعه می کردیم. ما که اسلام شناس نیستیم و مطالعه جدی و عمیق اسلامی نکرده ایم بنابراین فکر نمی کنی که این کار ما نیست که اینگونه مطالب را انتقاد کنیم و سره را از ناسره تشخیص دهیم؟ خیلی از آنها مسایل فلسفی است که ما از فلسفه اطلاعی نداریم. اگر ما دست بیک چنین کاری بزنیم جز حرفهای بی سر و ته و باطل چیز دیگری از آب در نخواهد آمد و همه به ریش ما خواهند خندید و خواهند گفت که اینها چه انسانهای سفیهی هستند. این قبیل کارها، کار علمای اعلام و حوزه های اسلامی است. آخر تو کجا بوده ای؟ تو آن وقتها در کنفدراسیون بودی و دنبال تضاد بازی. وقتی با بنی صدر هم تماس پیدا کردی دائم دنبال بود و نبود تضاد بودی، اینکه اصل هست و یا نیست و او هم در این رابطه با تو و سودابه کار می کرد. بنا بر این چه اطلاعی از مابقی حرفهای وی داری، چقدر برمسایل اسلامی ما احاطه داریم که حالا می خواهیم یک سری مسایل بغرنج را ارزیابی و انتقاد کنیم.

۱ اطلاعات سوخته به آن دسته از اطلاعات اطلاق می شود که در پرونده متهم منعکس است و یا به نحوی لو رفته است و بازجویان و مقامات دادستانی از آن مطلع هستند.

## فصل ششم

### بازگشت به اوین کتابهای ضاله

وقتی مجدداً به اوین بازگشتم و به بند شش منتقل شدم اواخر سال ۶۰ بود و جو ترس و وحشت بعد اعلی، و چون موسوی تبریزی نیز دادستان کل انقلاب شده بود، بر این وحشت افزوده بود و مسئول داخلی بند هم که هنوز آن جوان کرد بود که قبلاً وصف وی رفت، بر این ترس می‌افزود.

عوامل دادستانی از طریق مسئول بند و یا پاسدارها به بعضی، پیشنهاد بعضی از همکاریها را می‌دادند و یا اولیای زندان و دادستانی با واسطه و بی واسطه، مستقیم و غیرمستقیم از کسانی می‌خواستند که کارهایی انجام دهند. بعضی افراد نیز به خاطر نزدیک کردن خود به مقامات و کسب کردن امتیازی، خود پیشنهادهایی می‌دادند. در آن زمان مسئول بند به یکی از بچه‌ها که در کار نمایشنامه و این قبیل امور هنری بود، پیشنهاد کرده بود که نمایشنامه‌ای بنویسد و آنرا در حسینیه اوین اجرا کند. او هم پذیرفته بود. آقای س. ج. م هم که با وی هم اطاق بود به او پیوسته بود. چند روزی اینها مشغول تهیه این نمایشنامه بودند. روزی مسئول بند آمد و بمن گفت: "اینها می‌خواهند نمایشنامه‌ای اجرا کنند بیا و توهم با آنها همکاری کن." من گفتم که من در این قبیل امور اطلاعی ندارم و کاری از دستم برنمی‌آید. رفت و روز دیگر آمد و گفت: "روزی که اینها نمایشنامه اجرا می‌کنند تو بیا آنجا و حرفی بزن، برای پرونده ات نیز بسیار خوب است." این جوان سارق مسلح کرد، یکی از آنتن‌های بزرگ بود و سخن چینی می‌کرد و تا جایی که ممکن بود به اولیای زندان نشان می‌داد که همکار و مددکار آنهاست و در این راه خیلی تند و تیز تر از خود آنها بود. آرزو رفت و باز روز دیگر آمد و با من شروع به صحبت کرد و گفت: "شما سعی کن یک چیزی بنویسی و در حسینیه صحبتی بکنی. چنین و چنان است و..." بعد از اینکه روی مسئله فکر کردم و با یکی دو نفر از معنویین مشورت کردم، رد کردن مطلق پیشنهاد در آن شرایط جایز ندانستم. به آن جواب مثبت دادم ولی سعی کردم اولاً چیزی را که اعتقاد دارم بگویم و ثانیاً آن چیز جنبه اطلاعاتی نداشته باشد و ثالثاً یک مسئله انتقادی باشد. بعد از آن بوی گفتم من می‌توانم در مورد کتابهای ضاله صحبت کنم. وی گفت: "مهم نیست هر چه می‌خواهی بگو" رفت و یک روز آمد و گفت: "امشب شب جمعه است و اینها نمایش اجرا می‌کنند و شما هم در مورد کتابهای ضاله صحبت کنید." بلافاصله قلم و کاغذ از وی خواستم و بیکی از سلولهای انفرادی رفتم و یک متن بیست، سی دقیقه‌ای تحت عنوان "کتابهای ضاله"، همچنانکه عقیده ام بوده و هست آماده کردم که خلاصه آن چنین است:

منظور از کتابهای ضاله که در متون دینی و علمای ما رایج است چیست؟ چه کتابهایی را می‌شود ضاله خواند؟ به نظر اینجانب اگر صاحبان عقیده‌ای، هزاران کتاب بنویسند و عقاید خود را در آنها شرح و توضیح بدهند و از آن دفاع کنند به این قبیل کتابها نمی‌شود لفظ ضاله اطلاق کرد، مثلاً یهودی، مسیحی، مسلمان، مارکسیست و... در اطراف حقانیت و کم و کیف عقاید خود آشکارا کتاب می‌نویسند و آشکارا عقاید خود را عنوان می‌کنند، هیچ عیب و ایرادی بر آنها نیست. زیرا وقتی این قبیل کتب بدست افراد علاقمند می‌رسد و یا برای مطالعه آن را تهیه می‌کنند از بدو ورود به مطلب می‌دانند که این کتاب و محتوایش در چه موردی است و هدف از انتشار آن چیست. مخاطبین این گونه کتابها با آگاهی آنها را می‌خوانند و در مورد مسیحیت، یهودیت، اسلام، مارکسیسم، بودیسم و غیره

بعد از شنیدن این حرفها مثل این بود که تازه احمد از خواب بیدار شده است و یا چون دید که من آمادگی این کار را ندارم گفتم: "تو راست می‌گویی، این کار ما نیست." برای خلاص شدن از شر این مسأله گفتم: ما می‌توانیم بعضی از اعمال آقای بنی صدر را که به نظر ما در عمل و نظر یکی نبوده است و بعضی از مسایل که از نظر ما نادرست بوده است، نظیر رفتن با مجاهدین و رابطه با آنها، مغرور شدن به ۱۲ میلیون رأی، مشورت نکردن و در مواقعی سیاسی عمل کردن را تحلیل کنیم. باز جو که دید این شگردش کارگر نیفتاده، گفت: "خوب همین کار دوم را انجام دهید!" ماهم در چندین صفحه بعضی از این قبیل مسایل را نوشتیم. تازه من بدرستی فهمیدم چرا با آن وضعیت وحشتناک مرا دو باره به کمیته مشترک انتقال دادند. بااحتمال قوی این به خاطر دسته‌گلی بود که احمد به آب داده بود و دنبال رفیق می‌گشت. این سفر بیش از هفت هشت روز طول نکشید و مجدداً مرا به اوین عودت دادند.

### آمدن هادی غفاری به سلول

یکی از روزها وقتی در این سلول با بچه‌ها نشسته بودیم، یک مرتبه صدای گریه گریه پا آمد. بعد از چند لحظه در سلول باز شد. دیدم آقای نادری بازجو با آقای هادی غفاری و پاسدارهای او وارد سلول شدند. وقتی آنها را دیدیم همگی بلند شدیم. آقای غفاری با من شروع به صحبت و احوالپرسی کرد و گفت: "من آمده بودم اینجا گفتند که تو هم اینجا هستی، گفتم بیایم و ترا ببینم." بعد گفت: "آقای جعفری، چرا با ما مخالفت کردی، من که بتو گفتم که شماها و آقای بنی صدر غربی و آمریکایی هستید!" در جواب به او گفتم که آن روز من به شما گفتم بیا و با هم بحث کنیم. شما مسأله را رها کردی و رفتی. بعد از این حرفها وی رو کرد به آقای نادری و گفت: "این آقای جعفری را می‌بینی؟ موقعیکه خیلی از کسان جرأت نمی‌کردند از اسلام حرف بزنند در خارج از کشور می‌ایستاد و از اسلام دفاع می‌کرد. با شهامت و فداکاری کار می‌کرد و خانمش هم در آلمان با حجاب اسلامی بود و فعالیت اسلامی داشت." بعد گفت که "یک ملاقاتی با خانواده اش برایش ترتیب بدهید." خداحافظی کرد و رفت. مجدداً وقتی بازجو پیش من آمد گفتم: دیدی که ما در خط اسلام و قرآن و انقلاب بوده ایم و هنگامی که دیگران جرأت نداشتند ما در آن دیار کفر فعالیت اسلامی داشتیم؟ حالا ملاحظه کردی که شاهد از خود شما و از غیب رسیدی؟ بازجو حالت عصبانیت بخودش گرفت و یک فحشی هم به هادی غفاری داد و رفت و ترتیب ملاقات با خانواده را هم نداد.

وقتی مرا به اوین برگرداندند و پایم را به بند قبلی گذاشتم، دیدم که همه از دیدن مجدد من خیلی اظهار شادی و خوشحالی می‌کنند. وقتی به داخل اطاق خودمان رفتم بچه‌ها و از جمله ج - ض و ج - ب و دیگران گفتند خدا را شکر که تو را دو باره می‌بینیم. وقتی آرزو ترا صدا زدند ما گفتیم خدا او را بیامرزد و حقیقتاً فاتحه‌ای برایت خواندیم ولی خوب الحمدالله بخیر گذشت. بعد از اینکه بچه‌های بند را همگی دیدم و احوالپرسی کردم، دیدم از آقای ذوالفقاری خبری نیست. از آقای موسوی پرسیدم که ذوالفقاری کجاست؟ گفت: "وقتی تو رفتی بعد از چند روز دیگر او را بردند دادگاه و بلافاصله روز بعد او را اعدام کردند."

۱- هادی غفاری در سفری به اروپا، به آلمان و برلین آمد و از نزدیک با بعضی از فعالتهای ما آشنا شد و چند روزی را با ما بسربرد که شرح آن را در جای خود خواهم آورد. در سال ۶۰ روزی هادی غفاری به دفتر ریاست جمهور آمده بود، هنگام خروج از آنجا، من در حیاط با وی برخورد کردم. همینطور سرپا ایستاده کمی با هم بحث کردیم. او گفت که "شماها غربی و آمریکایی هستید." در جواب گفتم: بیا و دلایلت را بگو، کمی با هم بگو مگو کردیم و گفتیم که باز هم با هم بحث می‌کنیم و از هم جدا شدیم و رفتیم.

مطالعه می کنند و چه بسا ممکن است بعد از مطالعه و تحقیق روی آنها، به آن عقاید گرایش هم پیدا بکنند و بدان بگردند. هیچکدام از این ها عیب و ایرادی ندارد و نمی شود گفت این کتابها ضاله هستند، برای اینکه از طریق اغفال، حيله و شعبده بازی عمل نکرده اند و قصد گول زدن افراد و قلب کردن اطلاعات را نداشته اند.

اما کتابهایی که تحت عنوان اسلام، مسیحیت، یهودیت، مارکسیسم و... است ولی عقاید دیگری را مطرح می کنند و اسلام و یا عقیده دیگر را پوشش قرار می دهند، یک چنین کتابهایی، کتابهای ضاله است. زیرا مخاطبین ناخودآگاه بدان ها گرایش پیدا می کنند و فکر می کنند که اسلام یا مسیحیت و یا... همین است که اینها عنوان کرده اند. این قبیل از کتابها که در چند دهه اخیر آگاه و نا خودآگاه و بخصوص در یک دهه اخیر در ایران منتشر شده است مانند: راه انبیاء راه بشر، شناخت مجاهدین، جزوات ایدئولوژیک توحید و ابعاد گوناگون آن و... در ردیف کتابهای ضاله می گنجد زیرا کتابهایی هستند که عقاید کمونیستی و مارکسیستی را زیر پوشش و چتر اسلام بخورد مخاطبین خود می دهند.

اینست که آن دسته از افرادی که آدمهای صادقتر و راست تری هستند، بعد که مسأله را دریافتند آن پوشش و سپر را رها می کنند و به اصل آن عقیده گرایش پیدا می کنند و آشکارا آن خط را می پذیرند. برعکس آن دسته از کسانی که با یک چنین تعلیماتی به خطی گرایش پیدا می کنند ولی به خاطر مصلحت، ترس، اغفال و نگهداشتن سمیاتها بدور خود، آن پوشش را یدک می کشند، اینها انسانهای خطرناک و منافق واقعی هستند و این قبیل کتابها که چنین روشهایی را به کار می برند، کتابهای ضاله نامیده می شوند. این بود فشرده آن مطلب. بعد رفتیم به حسینیه اوین. آنجا مملو از زندانی بود! از هر واحد و بندی عده ای را آورده بودند. اول سرود خوانده شد و یکی دو نفر صحبتی کردند و بعد نوبت به من رسید. من بنام خدا صحبت را آغاز کردم و در پایان بدون اینکه دعایی بکنم سخن را ختم کردم و نشستیم. روزنامه اطلاعات بدون اینکه از محتوای سخنرانی من چیزی بنویسد مسأله را عنوان کرده و نوشته بود آقای جعفری در حسینیه اوین سخنرانی کرد و با دعا به امام صحبتهای خود را تمام کرد. اهل خبره و مطلعین می دانند اگر در آن موقع مطلب من به نفع و دلخواه آنها بود تمام آن را با بوق و کرنا چاپ می کردند و نوار آن را نیز پخش می کردند و از آن بهره برداری می کردند ولی چون مطلب چیزی که ببرد بخور نبود به مسأله اینگونه پایان دادند.

### سیگار چریل

وقتی برای بار دوم مرا از کمیته مشترک به اوین برگرداندند، بند همچنان مملو از جمعیت بود و طبق گفته بعضی از افرادی که بیرون از بند بیگاری می کردند و توانسته بودند لیست کامل زندانیان داخل اوین را ببینند، تعداد زندانیان به رقم دوازده هزار و ششصد نفر رسیده بود. ارقام متغیر بود چون مرتب زندانی به اوین وارد و از آنجا خارج می گردید. در واقع زندان اوین حکم کاروانسرای را داشت که عده ای بار می انداختند و عده ای دیگر بار خود را برای منزل بعدی می بستند. در آن موقع در اوین ۴ بند عمومی وجود داشت ( بندهای ۱ تا ۴ )، واحد دویست و نه که هفت هشت بند داشت و هر بند شامل ده دوازده سلول انفرادی، آسایشگاه، بخش بهداشتی، بخش جهاد سازندگی و واحد ۳۲۹ که خود شامل بندهای ۵ و ۶ عمومی و هیجده تا بیست سلول انفرادی بود. در آن موقع در تمام راهرو ها و هر جای ممکن دیگر زندانی را نگهداری می کردند حتی کسانی را که تازه از راه رسیده بودند تا تهیه جا، در راهروها چند شبی نگاه می داشتند و یا اینکه کسانی را که می خواستند کمی تنبیه کنند چشم بسته در راهروها

نگاهداری می کردند. بسته بودن دائم چشم، خود یکی از مجازاتهای معمول بود. خلاصه در هیچ جای زندان اوین جای سوزن انداختن نبود.

آن زمان آقای لاجوردی سیگار کشیدن در داخل بندها را منع کرده بود و لذا سیگار برای فروش و یا جیره بندی به زندانی نمی دادند بدین علت سیگار در بند حکم کیمیا پیدا کرده بود. برای افراد معتاد به سیگار، نداشتن سیگار مشکل بزرگی بود و سعی می کردند که بهر طریقی که باشد آن را بدست آورند. افرادی که در بیرون بندکار می کردند، گهگاهی سیگاری به داخل بند می آوردند و به همین علت خیلی ها مایل بودند که در بیرون بندها کارکنند. بعضی افراد وقتی به بازجویی می رفتند و بازجو می خواست در حق آنها لطفی بکند و یا آنها را تحت تأثیر قرار بدهد چند نخ سیگار به آنها می داد و آنها هم خوشحال می شدند و این بود که در آن لحظه دنیا را به آنها داده باشند. رؤسای بندها نیز چون با بیرون بند رابطه داشتند گاهی سیگاری بدست می آوردند. همین مسایل کوچک باعث می شد که طرف گاهی اغفال شود و اطلاعاتی در اختیارشان بگذارد. در یک چنین شرایطی یک غذای خوب، یک لیوان چای، چند نخ سیگار، چند حبه قند، و... نقش مهمی بازی می کرد. یکی از روشها این بود که افراد را تحت فشار و کمبود این گونه ضروریات قرار می دادند، بعد که این فشارها اثر خودش را می گذاشت، آنوقت با شگرد مخصوص به خود، ابراز محبت می کردند. موارد زیادی وجود دارد که با کمک همین روش از طرف، اطلاعات می گرفتند و او را به خدمت در می آوردند.

مشکل بی سیگاری و یا کمبود سیگار برای بچه های معتاد به سیگار رنج و عذاب سختی بود. آنها از هر چیزیکه بدستشان می رسید برای تهیه دود از آن استفاده می کردند نظیر: تفاله چای، برگ چنار، پوست پرتقال و... در اطاق ۴ بند شش مرد چهل پنجاه ساله ای بنام آقای عبادی از اهالی شهر ری بود که در کارخانه کاشی سازی سعدی و یا ایرانا کار می کرد. او را بجرم اینکه در کارخانه بین کارگران تحلیل کرده بود که اگر بخواهید یک قورمه سبزی برای یک خانواده مثلا پنج نفره درست کنید، حدود هفتاد، هشتاد تومان تمام خواهد شد. این بحث را گزارش کرده بودند. و به این علت او را باز داشت کرده و به اوین آورده بودند(گویا دختر وی نیز مجاهد و یا سمپات آنها بوده است). در اطاق ما این آقای عبادی را "کلانتر" محل نام نهاده بودند. علتش هم این بود که وقتی در سرچایش در اطاق نشسته بود تمام افراد دیگر را زیر نظر داشت و دقت می کرد که بداند دیگران چه می کنند و یا چه می گویند. وی جزو آنتن ها نبود و همه این را می دانستند. از جمله اشخاص دیگری که در این اطاق ۴ بودند، آقای دکتر رام مدیر عامل بانک عمران بود که در واقع زمانی مسئول امور مالی خاندان پهلوی نیز بود. هم دکتر رام و هم آقای عبادی هر دو معتاد به سیگار بودند. دکتر رام آدمی بود که آقای عبادی و کسانی نظیر وی و خیلی بالاتر از وی را جزو آدم به حساب نمی آورد. وی فقط با چند نفر از تیپ خودش رابطه داشت. این آقای عبادی دست به ابتکاری زد: در چند نوبت که مقداری پرتقال برای فروش به داخل بند آورده بودند، چون بعضی از آن پرتقالها را لای کاغذهای سفید و رنگی نظیر دستمال کاغذی پیچیده بودند، وی با این کاغذها و پوست پرتقال و تفاله چای و برگ درخت چنار سیگارهایی شبیه به سیگار برگ از نظر شکل و قیافه درست کرده شروع به دود کردن آن کرد. آقای دکتر رام که تا قبل از آن حاضر نبود کلامی با "کلانتر" حرف بزند وقتی او از این سیگارها به آقای دکتر رام تعارف کرد وی به گرمی استقبال کرد و گرفت و حالا نکش و کی بکش، و با چه لذتی این سیگار را می کشید. بعد از آن آقای دکتر رام و آقای عبادی در اطاق با هم بحث می کردند که خوب اسم این سیگار را چه بگذارند. آقای دکتر رام گفت: "چون این سیگار از تفاله چای، برگ درخت چنار و پوست پرتقال درست شده است اسمش را

بگذاریم "چریل" چ، جای، ر، یعنی برگ درخت چنار و بل یعنی پرتقال." و بعد از آن چریل معروف شد و صدایش در همه ی بند پیچید. بچه ها می نشستند و با چه کیفی این سیگار را می کشیدند. با این ابتکار، آقای عبادی برای خودش، دربین زندانیان جایی باز کرد. نقل می کردند که آقای دکتر رام هنگامی که مدیرعامل بانک عمران بود غذایش را مرتب از خارج کشور می آوردند و یا در آن زمان در تهران دو ماشین سواری مخصوص بود که یکی را شاه سوار می شد و دیگری مخصوص دکتر رام بود. این شخص اینقدر با آداب و رسوم مردم ایران بیگانه بود که زمانی که در اطاق نماز جماعت خواندند، پرسید: "نماز جماعت چگونه است؟" یک چنین شخصی، حال از کشیدن چریل که از پوست درخت چنار، پوست پرتقال و تفاله جای درست شده بود چنان لذتی می برد که کمتر قابل توصیف است.

### سیگار چریل و مشکل آفرینی

این سیگار چریل کار به دست بچه های بند داد: شبی بعد از خاموشی، چند نفری از بچه های معتاد بیدار ماندند و این سیگار را درست کرده و گویا خاکشیر و یا چیز دیگری شبیه به آن نیز به آن اضافه کرده بودند و شروع کرده بودند به کشیدن آن. در حین کشیدن، بوی خاکشیر بالا می رود و فضای اطراف را می گیرد. نگهبان پاسدار که در پشت بام مشغول پاسداری بود این بو را استشمام می کند و خیال می کند که بچه ها در بند دارند تریاک می کشند. فوری به مسئولین زندان اطلاع می دهد. آنها می آیند و آنها را می گیرند و می گویند "تریاک دارید؟" می گویند خیر! اما شبانه آنها را می برند و آزمایش می کنند، می بینند تریاک در کار نیست. از اینها تعهد می گیرند که دیگر این سیگار را نکشند. چند شب بعد در حالیکه همه خوابیده بودند باز چند نفری از بچه ها شروع به کشیدن آن سیگار می کنند. سرنگهبان آن شب پاسداری بود از اهالی نجف آباد اصفهان بنام "سلیمانی" بعد از استشمام بوی این سیگار، وی با چند پاسدار دیگر وارد بند شد و همه زندانیان را در تمام اطاقها بیدار کرد و پرسید: "چه کسانی اینکار را کرده اند؟" کسی جواب نداد و کسی حاضر نشد انجام آن را گردن بگیرد. آقای سلیمانی هم با کمک پاسدارها تمام افراد بند را که بیش از دویست نفر بودند سر پا نگهداشت و نمی گذاشت که کسی بخوابد. در بین این افراد، همه جور آدم از شصت و پنج سال به بالا تا جوان ۱۳ ساله، بیمار، و... وجود داشت. وقتی وی بیرون می رفت عده ای در همان لحظه روی زمین می نشستند و تا صدا می آمد، فوری از جا می پریدند و می ایستادند. این آقا آن شب تا هفت صبح اجازه نداد کسی بخوابد و استراحت کند. فقط بعد از چند ساعتی به تعداد کمی از افراد مسن و یا بیمار اجازه داد که استراحت کنند. اینقدر به پاسدارها قدرت می دادند که این آقای سلیمانی، خود سر دست بیک چنین عملی زد و از این کار خود احساس غرور و قدرت می کرد و از آن لذت می برد. در بین این افراد پر بود از مهندس، دکتر، امرای ارتش، افسر، تاجر، وکیل، وزیر، بنی صدری، مجاهد، فدایی و خلاصه همه تیپ آدم بود. او از این عمل عشق می کرد.

### شکمی از عزا در آوردن

از وضع غذا به مناسبتهایی قبلا صحبت به میان آمده است. وقتی بازداشت شدم و پس از مدتی به اوین منتقل شدم. در آن موقع وضع غذا بد نبود و بخصوص نان تافتونی که در خود نانوائی اوین تهیه می شد، نان مطبوعی بود ولی وضعیت غذا بعد از یکماه بسرعت و بشدت، چه از نظر کیفی و چه از نظر کمی خراب شد و اغلب نیز برای زندانیان کافی نبود. خیلی ها از کم غذایی رنج می بردند، نان به اندازه کافی نبود، خورشها فقط اسم خورش را داشت. یکی از غذا هایی که هفته ای یک بار می دادند به

اصطلاح پلو مرغ بود که عبارت بود از پلو و مقداری استخوان و پر و بال مرغ که بچه ها اصطلاحی برایش درست کرده بودند و می گفتند: "مرغ از رویش پریده است."، از میوه جز چند مورد، اصلا خبری نبود. یک بخور و نمیری بود برای سد جوع بود. برای آن عده، از بچه ها که به کم غذایی عادت داشتند چندان سخت و مشکل نبود ولی دیگران از کمبود غذا رنج می بردند. حدود دیمه سال ۶۰ حدود بیست الی چهل روز وضع غذا از این هم بدتر شد و می گفتند که آشپزخانه خراب است. در این مدت غذا اغلب نان و چند دانه خرما، سبب زمینی آب پز و یا دو دانه تخم مرغ بود. بعد از مدتی که بدین نحو سپری شد، روزی از روزها استامبولی پلو آوردند. مقدار آن نسبتا زیاد بود. در آن روز هر کس هر مقداری که می خواست موجود بود. بعد از اینکه همه شام خوردند و سیر شدند شخص واقعا معنون و مبادی آداب که خیلی آدم با وقار، منظم و محترمی بود و همیشه در اطاق با لباس منظم می نشست (یکی از مستشاران دیوان عالی کشور در رژیم گذشته بود) یک مرتبه جمله ای را بکار برد که من ابا نمی توانستم فکر کنم که ممکن است چنین جمله ای را در فرهنگ خود داشته باشد. او همچنانکه سر جایش نشسته بود با چهره ای خندان و شاد گفت: "های، امروز تا ناقش زدیم." کنایه از اینکه شکمی از عزا در آوردیم و هرچه خواستیم خوردیم. غالب اولیای زندان و بخصوص آقای لاجوردی دادستان مرکز و دار و دسته اش هیچ حقی برای زندانی قایل نبودند و همه را مهدور الدم می دانستند. و اینهم براساس مجوز قدرتی بود که از آقای خمینی مستقیما دریافت کرده بودند. آقای لاجوردی و ابواب جمعی اش فقط برای آقای خمینی و بیت وی سر تعظیم فرود می آوردند و به خواسته های وی ترتیب اثر می دادند ولی در برابر هیچ کس و یا ارگان دیگری خود را مسئول و پاسخگو نمی دانستند. آنها فقط اجرای امر رهبری را بر خود فرض می دانستند.

### مهدور الدم

در زندان اوین حسینی ای ترتیب داده بودند، بنام حسینی کجویی و اغلب شبهای جمعه و سوگواریها در آن برای زندانیان برنامه ترتیب می دادند و عده ای را برای گوش کردن صحبتها و سایر مراسم به آنجا می بردند. این حسینی حدود دو هزار نفر را در خود جای می داد، سالن بزرگی بود و برای نشستن بچه ها ترتیبی می دادند که افراد بندهای مختلف با هم تماس پیدا نکنند. اغلب این برنامه ها برای زندانی رنج آور بود. در بعضی برنامه ها آقای لاجوردی می آمد و به اصطلاح یک کمی با زندانیان برنامه پرسش و پاسخ می گذاشت. در یکی از شبها که همه افراد بند ما را به حسینی بردند، وقتی در جای مخصوص خود قرار گرفتیم دیدم که ردیف عقب ما، افراد بند پنج از واحد ۳۲۹ هستند و تکمیل همایون نیز در همان صف عقب تقریبا پشت من نشسته بود. همدیگر را دیدیم و خوشحال شدیم و یک جوری کمی بهم نزدیک شدیم که می شد گهگاهی با هم پیچ کنیم. تکمیل از سرنوشت خودش بسیار نگران و در انتظار اعدام بود. من برایش نقل کردم و گفتم: که در جلسه دادگاه من آقای گیلانی بمن گفت: "حکم تکمیل همایون اعدام است ولی من بعنوان محمدی گیلانی می خواهم راهی پیدا بکنم که از اعدام بگذرد." نگران نباش من مطمئن هستم که تو از اعدام جسته ای. ناصر تکمیل همایون با شنیدن این جمله که ندای امیدوارکننده ای در آن بود خیلی خوشحال و شاد شد. علاوه بر آن جسته و گریخته وضعیت خودم را برایش تعریف کردم.

در آن شب آقای لاجوردی اول سخنرانی و بعد پرسش و پاسخ را شروع کرد. بعد از اینکه یکی دونفر سئوالی مطرح کردند و وی به آنها پاسخ گفت، یکی از زندانیان نمی دانم از وی چه سئوالی کرد که بعد از آن آقای

لاجوردی همچنانکه خطابش به همه زندانیان در حسینیه بود گفت: ” همه ی شماها مهدور الدم هستید ولی اینکه جمهوری اسلامی شما را اعدام نمی کند، این از مهربانی و رأفت اسلامی است و الا خون همه شما مباح است.“

چطور و با چه جرأتی آقای لاجوردی چنین حرفی را زد، خدا می داند. در بین افراد حاضر در آن شب که تمام حسینیه مملو از زندانی بود، افرادی بودند که اتفاقی در خیابان دستگیر شده بودند، افرادی که یک و یا چند روزی به آزادی آنها مانده بود. کسانی بودند که هنوز دادگاه نرفته بودند، افرادی بودند که بی گناه دستگیر شده بودند، مشکل مالی داشتند و یا از مرز عبور کرده بودند و... روی چه فلسفه و کدام دادگاهی همه ی اینها مهدور الدم بودند. از کجای اسلام اینها را در آورده اند این را فقط آقای لاجوردی می داند. البته استدلالش این بوده است که همه ی شما محارب با خدا هستید، پس قتل همه واجب است و اینکه وی از این فریضه دینی سرباز می زند و مرتکب گناه نیز می شود از روی علاقه و الفتی است که به بشریت و انسانیت دارد. بزم آقای لاجوردی اگر افراد سیاسی مهدور الدم باشند بسیاری از شرکت کنندگان آنشب افراد غیرسیاسی بودند. این قبیل اعمال فقط از کسانی و گروهی برمی آید که برجان و مال مردم مسلط هستند و یا آنها را مسلط می کنند و هیچ حق و حقوقی برای دیگران قایل نیستند، و هرکسی که با دید این گروه با اسلام و دین موافق است، مسلمان و برحق است و سایر انسانها چه مسلمان و چه غیر مسلمان کافر و لذا مهدورالدم هستند. بر اساس این طرز تفکر قرون وسطایی زندانی از هیچ حقی برخوردار نیست. بهمین علت وظیفه خود نمی دانستند که امکانات رفاهی، عاطفی و... برای زندانی فراهم کنند، گاهی هم که دست به این قبیل اعمال می زدند نه بر اساس حق که برای خاموش کردن صدای مردم در بیرون از زندان بود. البته وقتی آقای منتظری در سال ۶۳ موفق شد که آقای لاجوردی را از اریکه دادستانی به زیر بکشد، چهره زندانیهای تهران بیک باره دگرگون شد. به این مسأله در جای خود باز خواهیم گشت.

تا اواخر سال ۶۰ زندانی حق ملاقات با خانواده و نزدیکان خود را نداشت. هرچه می گفتند ” چرا ما را از ملاقات محروم کرده اید؟“ جواب می دادند که ” چون جا و امکان نداریم، ملاقات دادن فعلا عملی نیست.“ سر انجام برای اولین بار در اسفند ماه سال ۶۰ آمدند و اعلام کردند که این بند فلان روز ملاقات دارد. از این خبر همه ی افراد بند خوشحال شدند. روز موعود نیز همه برای ملاقات خود را آماده کرده بودند، اما نیمی از بند که ملاقات کرده بودند، اعلام کردند که مابقی فعلا ملاقاتی ندارند و تا اطلاع ثانوی ملاقات نیست. من هم از جمله کسانی بودم که ملاقات نداشتم. دفعه دوم که اعلام کردند، ملاقات هست در ماه اردیبهشت سال ۶۱ بود. وقتی برای اولین بار به ملاقات خانواده ام رفتم، وارد سالنی شدیم که معلوم بود تازه آنرا درست کرده اند: سالنی بود که در وسط آن حدود بیست جایگاه با شیشه درست کرده بودند که یکطرف زندانی بود و طرف دیگر خانواده ها بودند. هنوز تلفنی تعبیه نشده بود و زندانی و خانواده هایشان از پشت شیشه به اشاره با هم صحبت می کردند، افراد چهره یکدیگر را از پشت شیشه می دیدند و گاهی با داد و فریاد، حرفهای یکدیگر را می شنیدند. هر دو طرف هم پاسداران مراقب حرفها و حرکات زندانیان و ملاقات کننده هایشان بودند، هم زندانیان و هم ملاقات کننده ها مراقب حرف خود بودند. آن موقع وقت ملاقات حدود ده دقیقه بود و به بچه های کمتر از ۵ سال نیز اجازه می دادند که چند دقیقه ای حضوری پدرشان را ملاقات کنند. ملاقاتها تاریخ و روز مشخصی نداشت. اول گفتند: ” ماهی یکبار اجازه ملاقات داده می شود“ که همین هم گاهی رعایت نمی شد و به ۴۵ روز تبدیل می گشت. سرانجام در ملاقات بعدی تلفنهای دو طرف سالن ملاقات تعبیه شده بود و می شد درست احوالپرسی کرد. کسانی که می توانستند با

زندانی ملاقات داشته باشند عبارت بودند از: زن و فرزند، پدر و مادر. بعد از اینکه مدتی گذشت، خواهر و برادر بزرگتر از چهل سال نیز به لیست کسانی که حق داشتند با زندانی ملاقات داشته باشند افزوده شد. در ملاقاتهای تا اواخر سال ۶۱ همسر و دو دخترم می آمدند و بعد از آن برادرم که از من بزرگتر بود مرتب می آمد و مادرم نیز یکبار قبل از فوت از پشت شیشه های سالن ملاقات اوین بدیدم آمد.

در ملاقاتها، عقیده دختر بزرگم چهار سال و چندماهی از سنش می گذشت. خیلی از مسایل را درک می کرد و اغلب با پاسدارها درگیر می شد و با آنها می جنگید و هرچه آنها می گفتند وی فوری جواب محکم به آنها می داد.

### ترتیب کلاسهای درس

در آن زمان جو بشدت سنگین و ناراحت کننده بود، دادگاه رفته و نرفته همه در یک بلا تکلیفی عجیب و غریبی بسر می بردند و دائم ناراحت و عصبی بودند. هیچ امکانات سرگرم کننده ای وجود نداشت. بعضی از بچه ها، از ساده ترین چیزهایی که بدست می آوردند به خلق کارهای هنری دست می زدند. از هسته های خرما تسبیح، گردن بند و چیزهای دیگری درست می کردند، از سنگهای کوچکی که پیدا می کردند، با دست بر روی سیمان کف زمین آنرا می ساییدند و از آن ها، اشک، دل، جقه و... چیزهای دیگری درست کرده، بعد روی آنها نقاشی یا خطاطی می کردند. سپس همان نقاشی و یا خطاطی را با سوزن در روی سنگ حکاکی می کردند و به بچه های کوچک خود هنگام ملاقاتها اگر میسر می شد هدیه می دادند. این جزئی سرگرمی هم در این دو بند ۵ و ۶ که یک وضع استثنایی نسبت به مابقی بندها داشت، وجود داشت. در سایر بندها بچه ها در اطاقهای در بسته زندگی می کردند و یک چنین کارهایی امکان پذیر نبود. بند ۶ بعلت ترکیب افرادی که در آنجا بودند و نیز شرایط ساختمان آن بند، از یک وضعیت استثنایی برخوردار بود. در آنجا یک پاسدار میانسال، مرد نسبتا خوبی بنام حاج شریف که گویا در چیدرشمیران ساکن بود، در رفت و آمد بود و گهگاهی به داخل بند می آمد و با بعضی از بچه ها صحبت می کرد، رویهمرفته آدم مثبت و خوبی بود. دکتر نراقی و دکتر ناصر تکمیل همایون و چند نفر دیگر وسیله این حاج شریف به رییس واحد که جوانی بود بنام حاج رضا صادقی که بچه ها بوی می گفتند: حاج آقا رضا، به دادستانی پیغام دادند که اگر اشکال ندارد، خود زندانیان پول بدهند که مقداری کتاب برای مطالعه تهیه کند. بعد از مدتی با این کار موافقت شد و با پول خود بچه ها مقداری کتاب برای بند خریداری شد و آنها بیکه مایل بودند، شروع به مطالعه کردند، کتابهای بسیار خوبی تهیه شده بود که از جمله آنها ۲۷ جلد تاریخ تمدن نوشته ویل دورانت را می شود نام برد. وجود این کتابها برای گذراندن وقت و بیرون آمدن از آن فکر و خیال وحشتناک، بسیار مفید بود و بسیاری با شور و شوق به مطالعه پرداختند. بعد از آن پیغام دادند که اگر ایراد و اشکالی ندارد از افراد مختلفی که در این بند هستند و معلومات متفاوتی دارند، می شود استفاده کرد و کلاسهای درس ترتیب داد که شما نیز می توانید بر آنها نظارت کنید. با این پیشنهاد نیز موافقت شد و آقای نراقی و تکمیل همایون با کمک دیگران ترتیب کلاسهای آموزش فارسی برای بیسوادان، زبان عربی، آموزش و قرائت قرآن، تاریخ و جامعه شناسی، مارشناسی و انواع آن در ایران و... را دادند و هرکسی هرچه در چنته داشت، در حدود کمتر از دو ماهی که این کلاسها ادامه داشت و می شد علنی عنوان گردد و جنبه درسی داشته باشد برای دیگران عنوان می کرد و این کار برای وقت گذراندن، تحمل کردن شرایط سخت، روحیه گرفتن زندانی و... بسیار مفید بود.

## انتصاب موسوی تبریزی به دادستانی کل انقلاب

وی شد، هنگامیکه این شخص از سر جایش بلند و ایستاد، موسوی تبریزی دادستان کل انقلاب پرید به این شخص و گفت: ” همان تو در چهار راه قصر آدم کشتی.“ به جرأت می شود گفت که او آن شب با این حرف خود، وی را اعدام کرد. از قضا یکی دوسه روز بعد این تیمسار را صدا زدند: ” با کلیه وسایل آماده شود.“ خیلی ها مثل خود من می گفتند، او را هم برای اعدام بردند. ولی خوشبختانه او را به دادستانی ارتش منتقل کرده بودند و بعد از مدتی نیز آزاد شد.

در آن شب جو بقدری سنگین و وحشتناک بود که هیچکس جرأت نداشت اظهار بیگناهی بکند و یا چیزی و درخواستی را برای خودش مطرح بکند. همه به این قناعت می کردند که بگویند: ” نامم این است و در این رابطه نیز دستگیر شده ام“ و یا اگر از کسی سؤال دیگری می کرد خیلی مختصر جواب می داد و اگر به کسی چیزی نمی گفت از این عمل خوشحال می شد. و بیشتر میل داشتند که فعلا بگذرد تا شاید در آینده فرجی پیدا بشود.

### تشکیل نماز جماعت

چون در بند ما، در اطاقهای مختلف گهگاهی نماز جماعت برگزار می شد، در اوایل سال ۶۱ روزی حاج آقا شریف پاسدار آمد و پیشنهاد کرد که اگر مایل باشید می توانید در اینجا نماز جماعت دسته جمعی برگزار کنید. در جواب گفته شد از نظر اصولی اشکالی ندارد ولی چه کسی باید امام جماعت باشد که همه وی را قبول داشته باشند. حاج شریف گفت: ” من یک روز در میان که هستم می آیم و امامت آنرا قبول می کنم ولی روزهایی که من نیستم شما یک نفر از بین خودتان به امامت انتخاب کنید.“ همانطور که ذکر شد این بند حیاطی داشت که در وسط آن یک زمین والیبال آسفالت شده داشت، قرار شد که نماز ظهر و عصر به جماعت در این زمین برگزار شود. روز اول که حاج شریف آمد، همه وضوگرفته و نگرفته، نماز خوان و نخوان، معتقد و غیر معتقد، بصورت نمازگزار در صفها ایستادند و نماز برپا شد. نظر به اینکه این حاج شریف پاسدار، مرد محترم و منصفی بود و اگر کاری از دستش برای زندانی برمی آمد، آنرا انجام می داد. اکثرا او را برای اینکار مناسب می دیدند. و اشکالی در کار نبود.

روز دوم که حاج شریف نبود و بچه ها فکر می کردند که چه کسی امام جماعت باشد و یا اینکه نماز جماعت به همان یک روز در میان اکتفا شود، ناگهان سر و کله آقای سلیمانی، آن پاسدار نجف آبادی که قبلا شمه ای از کار وی را ذکر کردم در بند پیدا شد و بکراست رفت جلو صف و جای امام جماعت قرار گرفت و نماز را شروع کرد و زندانیان هم از روی ترس و تقیه در صفها پشت سر وی به نماز ایستادند. بدون اینکه از کسی چیزی بپرسد و کسی به وی پیشنهاد کند، خودش، خودش را امام جماعت کرد و نماز را بست، دیگران بصورت نمازگزار پشت سر وی ایستادند. حتی موافقین نماز هم با یک چنین امامی موافق نبودند. بالاخره آقای سلیمانی نماز ظهر را تمام کرد و طبق سنت بسیاری از پیش نمازان که بین دو نماز چند مسئله می گویند و یا موعظه ای کوتاه می کنند، برای اینکه نقش امامت خود را تمام و کمال به انجام رسانده باشد درست نظیر سایر ائمه مساجد، برگشت رو به مردم ایستاد و گفت: ” چندمسأله ای هم برای ثواب خواهیم گفت.“ رساله ای در دست داشت.

رساله را باز کرد و شروع به خواندن و توضیح دادن عملی مسأله استبراء کرد و درحالیکه داشت مسأله استبراء را توضیح می داد با دست خود عملا آنرا از روی زیر شلواری اش انجام میداد. کف دست خود را باز کرد و به زیر دوبر خود برد و گفت: ” نگاه کنید: انگشت شست بالای خصیتین و انگشت پایین زیر آن قرار دارد“ و اضافه کرد که ” سه مرتبه عمل کنید“ و

بعد از ترور آقای قدوسی دادستان کل انقلاب، آقای موسوی تبریزی طی حکمی از طرف آقای خمینی به آن مقام منصوب شد. در آن شبی که در رادیو تلویزیون اعلان شد که حجت الاسلام موسوی تبریزی دادستان کل انقلاب شده است یکی از زندانیان برایم تعریف کرد: در آن لحظه پیش تیمسار سجده ای در اطاق یک همین بند نشسته بودیم و وقتی که این خبر اعلان شد، تیمسار سجده ای گفت: ” انا الله و نا الیه راجعون.“ پرسیدم یعنی چه جناب تیمسار. در جواب گفت: ” دیگر کار من تمام است و با آمدن این شخص مرا اعدام خواهند کرد.“ گفتم چرا؟ گفت: ” برای اینکه من در جریان کامل کم و کیف آتش زدن سینما رکس آبادان هستم و عاملین آنرا می شناسم و او هم که خود در این کار دست داشته است این را می داند و برای از بین بردن منبع خبر مرا خواهند زد. چون در پرونده اینجانب این مسایل منعکس است.“ بنده خدا درست فهمیده بود، چند روز بعد او را صدا زدند و بردند و بعد هم وی را تیرباران کردند.

تیمسار سجده ای در زمان شاه مسئول زندان اوین و کمیته مشترک بوده است و بطوریکه می گفتند: ” خانم طالقانی دختر مرحوم آیت الله طالقانی نامه ای به نفع او نوشته و برای درج در پرونده که کمکی به وی بشود آنرا برای مسئولین فرستاده بود و در آن نامه از رفتار خوب وی تقدیر بعمل آمده بود. ” آقای عزت شاهی نیز که بعدا به مطهری تغییر نام داد، نامه مشابهی از رفتار خوب وی نوشته و برای درج در پرونده اش ارسال کرده بود. تیمسار سجده ای گفته بود که ” ما عاملین آتش زدن سینما رکس آبادان را شناسایی کردیم و معلوم شد که دست چه کسانی در کار بوده است و تمام اینها، در پرونده ام مندرج است و لذا به این علت مرا خواهند زد“ و همین هم شد.

### زنده بودن یک مفسد و مرتد

بعد از اینکه مدتی از دادستانی موسوی تبریزی به سمت دادستانی کل انقلاب گذشته بود، روزی جهت بازرسی و رسیدگی به مسایل زندانیان همراه چند نفر از پاسدارانش به داخل بند ما آمد و شروع به بازدید از یک یک اطاقها کرد. به داخل هر اطاقی که می آمد از فرد فرد افرادی که در آن اطاق بودند چند سوال کلیشه ای می کرد و این معنی رسیدگی به پرونده زندانی بود. اول به اطاق یک وارد شد. از جمله افرادی که در آن اطاق بودند آقای احسان نراقی بود. آقای موسوی تبریزی تا چشمش به آقای نراقی افتاد در حضور جمع حاضر در آن اطاق یک به آقای نراقی گفت: ” تو مفسد و مرتد هنوز زنده ای؟“ در آن وضعی که جو وحشت همه را گرفته بود باگفتن این جمله نمی دانید که چه وضعی پیدا شد و خود آقای نراقی چه حال و وضعی پیدا کرد و بسیاری فکر می کردند که عنقریب وی را نیز خواهند زد. روحیه خود دکنتر نراقی خیلی بد نبود و بعد از یکی دو سه روز بحال عادی گذشته باز گشت.

هنگامی که به اطاق ما، یعنی اطاق ۴ وارد شد، بچه ها دور تا دور اطاق نشسته بودند، وی و چند نفر همراهش وسط اطاق آمدند و شروع به سؤال و جواب کرد. هرکسی که نوبتش می رسید از جایش بلند می شد و پس از گفتن نام خود، علت دستگیری خود را نیز بیان می کرد و یا اینکه می گفت پرونده اش در چه رابطه ای است و بعد می نشست. من فکر کردم که چگونه خودم را معرفی کنم. با هول ولا بعد از اینکه نوبت به من رسید بلند شدم و گفتم: ” محمد جعفری در رابطه با بنی صدر دستگیر شده ام.“ و دیگر چیزی نگفتم و سرچشمه نشستم و بعد که او چیزی به من نگفت خیلی خوشحال بودم. در این اطاق سرتیپی بود بنام آقای تیمسار امیراصلانی، وقتی نوبت

است، بعد از این دیگر نماز جماعت تشکیل نشد.

### جریان دستگیری آقای غضنفرپور

هنگامی که در اطاق ۴ بند ۶ بودیم، روزی دونفر را به بند آوردند و هر دوی آنها را به اطاق ما دادند، بنام آقای ش - ی و آقای ب - ی. این دو نفر درست شبیه فیل و فنجان بودند. آقای ش - ی جوانی بود خیلی لاغر و ضعیف ولی آقای ب - ی مردی بود بالای ۶۵ سال که بیش از یکصد و بیست کیلو وزن داشت و در واقع آقای ش - ی حکم پرستار وی را داشت چون وی به خاطر این چاقی ناراحت و بیمار بود. روزی همچنانکه در اطاق نشسته بودیم ناگهان رنگش سیاه شد و افتاد، فوراً او را به بیمارستان زندان منتقل کردند و در آنجا بستری شد. در بیمارستان او را عمل کرده و بیش از سی کیلو از وزن وی را کم کرده بودند و حالش بهبود یافته بود. بعد که به بند بازگشت کاملاً در وضع عادی بسر می برد و از این اتفاق خیلی خوشحال بود.

بعد از یکی دو روز که این دو نفر به اطاق ما آمدند، پرسیدیم که شما در چه رابطه ای دستگیر شده اید. آقای ش - ی ابتدا گفت: ” در رابطه با عبور از مرز.“ چند روز بعد که کمی با افراد اطاق و بند آشنا شدند و منمهم خودم را معرفی کردم و به وی گفتم که مدیر روزنامه انقلاب اسلامی هستم و در رابطه با بنی صدر دستگیر شده ام، آقای ش - ی داستان دستگیری احمد را چنین شرح داد: ” احمد وکیل بود و بعد از مخفی شدن ازدواج کرد و به اسم دکتر احمد احمدی در خانه پدر زنش که در آمل پزشک است زندگی می کرد. وی اصلاً از منزل بیرون نمی آمد. خانمی که از بیرون می آمد و در این خانه خدمتکاری می کرد، مشکوک می شود و مسأله را به سپاه آمل گزارش می کند، بعد این گزارش، از سپاه و کمیته آمل می آیند و آقای دکتر احمدی را همراه با همسر و پدر زنش بازداشت می کنند. بعد از تحقیقات اولیه، خانم و پدرش را آزاد و احمد را به تهران منتقل می کنند.“ به گفته آقای ش - ی، که با پدر همسرش رابطه داشته در میهمانیها با احمد آشنا می شود و چون قصد فرار داشته است از وی کمک می طلبد. او هم که این آقای ب - ی را می شناخته با وی تماس برقرار می کند و می گوید که با قاچاقچییانی که می شناسد، برای فرار آقای دکتر احمدی صحبت کند. آقای ب - ی با قاچاقچیان قرار و مدار می گذارد که وسایل خروج آقای دکتر احمدی را از مرز فراهم کنند و تماس آقای احمدی را با قاچاقچی برقرار می کنند. بعد از اینکه احمد دستگیر می شود، در بازجویی که از وی بعمل می آید آقای ش - ی و ب - ی لو می روند ولذا اینها را نیز دستگیر می کنند.

روزی آقای ب - ی با صدای کلفت خود خطاب به احمد گفت: ” خوب تو حداقل می خواستی آن قاچاقچی را نام ببری. آیا من به غیر از واسطه کار، چیز دیگری بودم و یا پولی گرفته بودم. تو این واسطه را قطع می کردی و یکسره خودت را به آن قاچاقچی وصل می کردی و از ما نامی به میان نمی آوردی.“ آقای ب - ی مرتب از ش - ی می پرسید. ” چرا این دکتر احمدی نام واسطه را قطع نکرد؟“ من اولین بار بود که فهمیدم، احمد که در حال فرار و مخفی شدن بود، ازدواج کرده است. وقتی که دو باره احمد را دیدم و داستان را به او گفتم از این اطلاع جا خورد.

در آن موقع به خاطر جو سنگینی که وجود داشت بعضی ها سعی می کردند بهر وسیله ای که شده دیگران را بخندانند و مشغول و سرگرم سازند تا فشار زندان را بهتر تحمل کنند. در آن روزها معمول شده بود که هر مرد جدیدی که وارد می شد از وی سؤال می شد که در چه رابطه ای دستگیر شده ای؟ در این اطاق آقای ب - ی بود بنام مهندس جمشید دیوانه. اول فکر می کردم که برای خنده خود را مهندس دیوانه می نامد تا اینکه یک روز از بلندگوی بند صدا زدند: ” آقای جمشید دیوانه.“ وقتی از وی سؤال می

باجرکت دست و انگشتان و بالا و پایین بردن آنها، عملاً آنرا را نشان داد. از این حرکت و عمل وی، عده ای از زندانیان خیلی ناراحت و عصبانی شدند. آقای احسان نراقی هم که از این عمل وی عصبانی شده بود، می گفت: ” کی به این آقا گفته است که بیاید و امام جماعت شود، و چرا او اینکار را کرد ...“ من به آقای نراقی در حالیکه بعضی از افراد دیگر در اطراف ما بودند گفتم: می دانید چرا و از روی چه انگیزه ای وی اینکار را کرد و هدف و قصد درونی اش از این عمل چه بود؟ گفتند: ” خیر!“ گفتم که این یک مسأله خیلی ساده روانشناسانه است. اگر شما از درون به او بنگرید ملاحظه خواهید کرد که انگیزه او از اینکار چه بوده است. همانطوریکه می دانید او از طبقه کشاورز و رعیت این کشور است و از اهالی نجف آباد اصفهان است. در اصفهان باین تپ آدمها می گویند ” گیوه “ یعنی دهاتی! خود این لفظ گیوه یک فحش است. آنوقتها در اصفهان وقتی شهری ها می خواستند کسی را تحقیر کنند یا فحشی به کسی بدهند، می گفتند: ” برو گیوه “ بعد اینها در دهات تا چشم باز کرده اند از هرچه لباس زرد بوده است متنفر بودند چرا که سالی چند بار برای سربازگیری بدهاتشان می ریختند و باکتک و گرفتن رشوه و عده ای سرباز برمی گشتند و حتی در دهات تا این اواخر جوانها از سربازی فرار می کردند. من خودم اینها را بچشم دیده ام و از طرف دیگر حتی وقتی اینها مشکلی پیدا می کردند، ژاندارم می آمد و بعد از کتک و فحش و ناسزا، چندتایی مرغ از اینها می گرفت و برمی گشت. اصلاً مشهور است که ژاندارم مرغ خور است. وقتی ژاندارمی به دهی می رسید می گفتند: ” مرغ خوره آمد “ اینهم از ژاندارم. می ماند کت و شلوارپهای شهری. خیلی از این کشاورزان رعیت همین شهری ها بودند و اینها در ده و روستاهای خود هرچه زحمت می کشیدند، سودش بچیب این شهری ها سرازیر می شد. در اصفهان ما، این بیچاره ها، از دهان زن و بچه خود، تخم مرغ، بره، بهترین میوه وسایر محصولات خود را می زدند و وقتی به شهر می آمدند، آن ها را برای اربابان خود بعنوان سوغات می آوردند، تازه وقتی بخانه ارباب در شهر می آمدند علاوه براینکه سوغاتی ها و تحفه ها را می دادند، در منزل ارباب به بیگاری نیز مشغول می شدند و کارهای مانده و عقب افتاده منزل ارباب را نیز انجام می دادند و بعد از تمام اینها وقتی اتفاق می افتاد و این رعیت بیچاره چیزی می گفت، در جواب می گفتند: ” تو دیگه گیوه چی میگوی “ و حالا این آقای سلیمانی از نسل این طایفه است و بسیاری از آنها را خودش دیده است.

حالا به این جمع نگاه می کند، می بیند سپهبد، سرلشکر، افسر، مهندس، دکتر، وزیر، وکیل، خارج رفته، اطو کشیده و نکشیده، ساواکی و همه ی کسانیکه او با آنها بیگانه بوده است و از آنها تنفر داشته حالا اینجا جمع هستند و او مسلط بر اینها است. در ضمیر ناخودآگاه خود می گوید: ” چقدر من آدم بزرگ و مهمی هستم که اینها با اینهمه القاب و قدرت که داشته اند، زیرسیطره من قرار دارند و من از همه ی اینها بالاتر و بهترم.“ آگاه و ناآگاه می خواهد دق دلش را از سر اینها در آورد و با زبان بی زبانی می گوید: ” آقای نراقی، آقای خلیلی، تیمسار فلان، سرلشکر بهمان، وزیر، وکیل، مهندس، دکتر همه ی شما هیچی نیستید، همه ی شما فلان من هم نیستید!“ این در واقع با این عمل خود، دارد انتقام آنچه را که در گذشته از دست اینها برطبقه اش رفته است، می گیرد. می گوید: ” آنروز تا حالا مال شما بود، حال هم مال ماست.“ به او هم القاء شده است که او انسان برتر است و اینها یعنی ماها، انسان مادون و چون ابزار قدرت را هم در دست دارد فکر می کند حق همین است که او دارد انجام می دهد. اگر از این زاویه به اعمال او بنگرید، آنرا خیلی عادی تلقی خواهید کرد.

روز بعد که حاج شریف باز به بند آمد داستان را برایش نقل کردند و از وی گله کردند. حاج شریف هم گفت که وی سرخود آمده و چنین کرده



کردید که: ” در چه رابطه ای دستگیر شده ای؟“ می گفت: ” من پول خورده ام، پول، و همه را خورده ام و آهی در بساط نیست. بنابراین، اینها هیچکاری با من نمی توانند بکنند. قرار داد داشته ام، پول آنرا گرفته ام و خورده ام و حال هم پولی موجود نیست.“ بالاخره بعد از مدتی آزاد شد. وی در اطاق مرتب با شوخیهای مختلف و مسخره بازی و این قبیل چیزها افراد را می خندانند و کمی آرام می کرد.

### دستگیری آقای ایزدی صاحب چاپخانه لوحه

همچنانکه در انتظار رأی دادگاه بودم روزی مرا صدا زدند و بعد به داسرا بردند، متوجه شدم که دادبازی قبلی نیست و فهمیدم که باید مسأله جدیدی باشد. فکر می کردم چه اتفاقی افتاده است؟ آیا فرد جدیدی را دستگیر کرده اند و وی مطلبی گفته است؟ و یا می خواهند مرا باکسی روبرو کنند؟ و... بعد از ساعتی که در راهرو طبقه سوم نشسته بود، بازجویی آمد دست مرا گرفت و به داخل اطاقی برد و در آنجا چشم مرا باز و شروع به سؤال کرد. از من پرسید: ” شما آقای ایزدی را می شناسید؟“ گفتم آری، گفت: ” آقای ایزدی چگونه آدمی است؟“ در جواب گفتم: آقای ایزدی شخصی است متشرع، مسلمان و پیرو مرجع تقلید. این بحث را که بین من و آقای ایزدی قبلا در دفتر روزنامه انقلاب اسلامی اتفاق افتاده بود برایش نقل کردم: چون بخشی از روزنامه انقلاب اسلامی در چاپخانه لوحه چاپ می شد، روزی آقای ایزدی به دفتر کارم در روزنامه آمد، بعد از احوالپرسی و گفتگوی مسایل کاری، وی گفت: مجاهدین پیش من آمده بودند و پیشنهاد کردند که روزنامه آنها را چاپ کنم. من هم گفتم اگر شما برای هر شماره، یک میلیون بدهید من روزنامه های شما را چاپ نخواهم کرد چون امام خمینی علیه شما نظر خودش را اعلام کرده است و این کار خلاف شرع است که من روزنامه شما را چاپ کنم.“ باز جو از من پرسید: ” اهل پول که هست؟“ گفتم: بلی، اما کی اهل پول نیست؟ او برای پول کار می کند ولی وقتی می فهمد که کار علیه نظر مرجع تقلیدش است از آن پول صرفنظر می کند ولی در هر حال وی متشرع و آدم نیک و خوبی است. بعد از این مرا به بند برگرداند و تازه فهمیدم که آقای ایزدی صاحب چاپخانه لوحه را بجرم اینکه اولین شماره باصطلاح غیرقانونی روزنامه انقلاب اسلامی در آنجا چاپ شده است، بازداشت کرده اند. وقتی از زندان آزاد شدم روزی برحسب اتفاق وی را در خیابان دیدم، گفت: اول چاپخانه را مصادره کردند ولی بعدا ” آنرا آزاد کردند“ و فعلا چاپخانه را برده است در جاده کرج و با روزنامه رسالت شریک است.

### در انتظار رأی دادگاه

بعد از رفتن به دادگاه که جریان و چگونگی آن در بخشهای مختلف گذشت، من همچنان در انتظار اعلام رأی دادگاه بودم. چند ماه گذشت و هنوز از آن خبری نبود. گرچه نمی شد به رأی دادگاهها هم اطمینان داشت چون همه چیز در حال تغییر و تبدیل بود با وجود این، اعلام آن برای زندانی مهم بود و حداقل تا حدودی از سرنوشت خودش مطلع می شد. تا من در زندان بودم به هیچ یک از رأی های دادگاههای انقلاب نمی شد اعتماد کرد. وقتی مردی در رابطه با مسایل سیاسی و عقیدتی زندانی می شد و بعد به دادگاه می رفت، در مورد احکامی که اعدام بود درنگ نمی کردند ولی در مابقی موارد تا زمانیکه آزاد می شدند، نمی توانستند به احکام خود مطمئن باشند. بر اثر کوچکترین حادثه ای و یا دستگیری شخص جدیدی و... حکم تجدید نظر می شد و ممکن بود که وضع وی بدتر شود. دوران زندان پر از تنش و دلهره بود و تن زندانی می لرزید و دعا می کرد که چیز جدیدی پیش نیاید که وضعیت تغییر کند. اشخاصی هم که حکم می

گرفتند نیز در یک بلاتکلیفی بسر می بردند چون ممکن بود هر لحظه از وی چیزی بخواهند و یا مشکلی دیگر برایش بتراشند که وضعیتش تغییر کند و یا اتهامات جدیدی به اتهامات گذشته اش افزوده گردد. نه حبس ابد اعتباری داشت و نه ۱۵ سال و یا ده سال حبس. همچنانکه یک حبس ابدی ممکن بود بعد از گذراندن سه یا پنج سال آزاد گردد، از آنطرف یک زندانی یکساله و یا تمام شده نیز ممکن بود که چندین سال اضافه بماند و یا وضع خطرناکتری برایش پیش بیاید. با بکاربردن یک کلمه باغی و یا مفسد فی الارض و یا سرموضعی کار تمام می شد.

هدف عمده و اصلی از تمام این اعمال خردکردن شخصیت زندانی بود. آنها از هر وسیله ممکن برای در هم شکستن شخصیت، موقعیت اجتماعی و سیاسی، ایستادگی و مقاومت، مملوک کردن وی در اذهان عمومی استفاده می کردند و یا از مشاورین ساواکی، توده ای، و یا زندانیان توبه کرده و به ظاهر توبه کرده استفاده می کردند. بسته به وضعیت و موقعیت اجتماعی و سیاسی، زندانی را برای انجام مصاحبه های تلویزیونی و اعتراف کردن علیه خود به همکاری اطلاعاتی، همفکری، دادن تحلیلهای سیاسی و فرهنگی تحت فشارهای مختلف روحی و جسمی قرار می دادند. اگر طرف کوتاه می آمد و یک بار در دام آنها گرفتار می شد، دیگر وی را رها نمی کردند و دامنه ی خواسته های خود را از وی مرتب گسترش می دادند تا وی را از هر جهت بی حیثیت و شخصیت کنند. وقتی که او به اصطلاح خودشان تخلیه کامل اطلاعاتی از هنرنظری می شد و به یک انسان مسخ شده تبدیل می گردید، آنوقت زمان تعریف و تمجید از او فرا می رسید و او را مرتب به رخ زندانیان می کشیدند و از دیگران نیز می خواستند که راه او را انتخاب کنند و در خدمت اسلام و امام قرار گیرند و در صورتی که به کسی پيله می کردند، به آسانی و به این سادگی وی را ول نمی کردند.

دو سه ماهی از دادگاهم گذشته بود که روزی مرا صدا زدند. پس از چشم بستن، مرا به داسرا هدایت کردند و باز دلهره که دیگر چه شده است؟ در داسرا مرا به قسمت امور اقتصادی بردند. در آنجا چند سؤال در باره اموال و پولهای روزنامه کردند که جواب آنها را نوشتم و در خلال این بازجویی استنباط کردم که مسأله اقتصادی از نظر اینها، چندان اهمیت ندارد چون خود بهتر می دانستند که اموال روزنامه را گروههای مختلف خودی غارت کرده اند. بعد از آن شخصی دست مرا گرفت و در راهرو طبقات مختلف داسرا چشم بسته به اینطرف و آنطرف می چرخانید. در طبقه اول یا دوم در جاییکه پنجره ای بود مرا نشانید و خودش شروع کرد به موعظه و نصیحت. پرسید که ” مرا می شناسی؟“ گفتم: من که چشم بسته است، از کجا می توانم شما را بشناسم. گفت: ” یادت هست که در مسجد گوهرشاد سخنرانی می کردی؟“ گفتم: آری! گفت: ” من همان کسی هستم که در آنجا بغل دست تو ایستاده بودم، بعد فهمیدم که اشتباه کرده ام و از اینکار توبه کردم.“ گفتم: خوب خدا خیرت بدهد که توبه کرده ای. بعد گفت: ” آقای جعفری چرا دنبال بنی صدر رفتی؟ اگر با ما آمده بودی ما ترا نخست وزیر، وزیر و وکیل می کردیم.“ جواب دادم: فعلا که مسأله تمام شده است و من در دست شما هستم. بعد گفت: ” افرادی نظیر شماها به اطرافیان بنی صدر وجهه اسلامی می دادید و ما گرفتار افرادی مثل تیپ شماها بودیم.“ بعد از این حرفها باز دست مرا گرفت و شروع به چرخاندن کرد و به طبقه همکف برد. در راهرو داسرا ناگهان ایستاد و با شخص دیگری شروع به صحبت کرد و گفت: ” این (یعنی من) دروغ می گوید و هنوز التقاطی و مجاهد است!“ باشنیدن این حرف گفتم: چشم که بسته است که به شما بگویم مجاهد هستم و یا نیستم. یکمرتبه گفت: ” چشمت را باز کن!“ وقتی چشم باز کردم وی را شناختم. او آقای محسنی اولین بازجویی من در بدو ورود به اوین بود. بعد از روبروسی و احوالپرسی گفتم:

چرا شما این حرفها را می زنید؟ شما که خوب مرا می شناسید و از مواضع من نسبت به مجاهدین و اعمال و روش آنها مطلع هستید. بعد کمی خندیدند و باز چشم مرا بسته و به بند باز گرداندند.

شبی محسن سگ سبیل از وضعیت زندان قزل حصار صحبت می کرد. وی گفت: "حاج داود رحمانی در قزلحصار بندهای تنبیهی درست کرده است که در آنجا در سلولهای انفرادی در بسته بیش از سی نفر زندانی را مدتی در آنها جا می دهد." من که این مطلب برایم غیر قابل باور بود، هر چه فکر کردم که چطور می شود در یک سلول انفرادی دویست و هفتاد در یکصد و شصت سانتیمتری بیش از سی نفر را جا داد، نتوانستم آنرا درک کنم. به وی گفتم که یک چنین چیزی ممکن نیست. در جواب گفت: "اگر به آنجا رفتی آنرا خواهی دید." وقتی به قزلحصار منتقل شدم خودم آنها را به چشم دیدم که در جای خود شرح آن خواهد آمد.

باز شبی در اطاق چهار نشسته بودیم و به اخبار تلویزیون گوش می کردیم، ناگاه تلویزیون اعلام کرد که عده ای از سران مجاهدین در کامرانیه در خانه های تیمی خود در درگیری با پاسداران اسلام کشته شدند. کشته شدگان عبارتند از: ضابطی، باباخانی، تدین و همسرش و... این درحالی بود که حاج ضابطی پدر ضابطی و حاج باباخانی به علت مجاهد بودن پسرانشان در همان اطاق در بازداشت بودند. بعد از چند لحظه ای این دو پدر آهی کشیدند. آقای حاج ضابطی گفت: "آقای جعفری من هم در زمان شاه بجرم مجاهد بودن پسرم بازداشت شدم و هم در این رژیم اسلامی. آن موقع در زمان شاه وقتی من از زندان آزاد شدم بعضی از این سردمداران امروزی چقدر از پسرم بخاطر مجاهد بودن، تعریف و تمجید می کردند و بخاطر داشتن چنین فرزندی در همه جا مرا صدر نشین می کردند و امروز من پیرمرد به خاطر جرمی که اگرهم باشد پسرم مرتکب شده است باید شکنجه و زجر ببینم و در این سن و با حالت بیماری در زندان بسر برم." علاوه بر این دو پدر مجاهد، حاج کبیری و حاج ذاکر نیز به خاطر مجاهد بودن همسرانشان در بازداشت بسر می بردند. حاج کبیری پسر هشت، نه ساله اش را نیز آورده بودند که با پدر در همان بند ما بود. هر دوی خانمها را نیز اعدام کردند.

۵ - ۶ ماهی از رفتن به دادگاه گذشته بود و هنوز از وضعیت دادگاه خبری نبود. در این مدت آن جوان کرد از سرپرستی داخل بند عوض شد و بجای وی شخصی بود بنام داود که جوان خوبی بود و چاپخانه دار بود، آمد. او هم از بند رفت و مرد میان سالی سرپرست داخلی بند شد بنام حاج ناصر بختیار. وی در خیابان عباس آباد بنگاه اتومبیل فروشی داشت. همه وی را می شناختند و از مریدان آیت الله طالقانی بود.

از تیرماه سال ۶۱ شروع کردند به تدریج کسانی را که به دادگاه رفته اند، احکامشان را اعلام کنند و آنها را به قزل حصار منتقل سازند. در مرداد ماه سال ۶۱ بود که روزی حاج ناصر و چند نفر دیگری که با بیرون رابطه داشتند و آمد و رفت می کردند، از احکام عده ای، چند ساعت قبل از اعزام به قزلحصار مطلع شده بودند. وقتی به داخل بند آمدند به آقای جمال موسوی خبردادند که حکم تو دو سال است و بوی تبریک گفتند که یک حکم جزیی دارد و او هم خیلی خوشحال شد. بمن هم گفتند که حکم شما نیز آمده بود ولی ما نتوانستیم بفهمیم که چند سال حکم گرفته ای. اینها فهمیده بودند. احساس کردم که حکم سنگینی بوده و نخواسته اند که این چند ساعت که به انتقال مانده است مرا ناراحت کنند. سر انجام حدود ساعت ۲ بعد از ظهر اسامی عده ای را خواندند و گفتند که با کلیه وسایل آماده شوند. ما با همه ی بچه ها خداحافظی کردیم و آماده شدیم. وقتی دو باره همه را برای حرکت صدا زدند و به بیرون بند یعنی حیاط اول واحد ۳۲۹ آمدیم در آنجا آقای حاج رضا صادقی مسئول واحد، احکام همه را به

دستشان داد. حکم را که داد، دیدم مرا به پانزده سال زندان محکوم کرده اند و آقای موسوی هم به دو سال. در آن مرحله آقای موسوی به خاطر این حکم سنگین من ناراحت شد و تا رسیدن به قزل حصار چیزی نگفت. متن حکم چنین بود:

تاریخ ۱۳۶۱/۴/۸ شماره م ج ۱۳۹۴۷

جمهوری اسلامی

دادستان انقلاب اسلامی مرکز

سرپرست بند، در مورد زندانی محمد جعفری، فرزند حاجی.

زندانی نامبرده در تاریخ ۶۱/۴/۶ در شعبه اول دادگاه انقلاب اسلامی مرکز به پانزده سال حبس تعزیری محکوم و تاریخ خاتمه محکومیت وی ۱۳۷۵/۲/۲۴ می باشد. لازم است یک روز به تاریخ پایان محکومیت، دفتر زندان به بایگانی اطلاع تا نسبت به آزادی وی اقدام شود.

دادیار زندان اوین

بایگانی دادسرای انقلاب اسلامی مرکز

## فصل هفتم

### انتقال به زندان قزل حصار

همانطور که قبلا نوشتیم من در اواخر دیماه و یا اوایل بهمن ماه سال ۶۰ به دادگاه که مشروح جریان و سایر مسایل جنبی آن گذشت، احضار شدم. اما هنگامی که حکم را به من ابلاغ کردند تاریخ دادگاه را ۶۱/۴/۶ ذکر کرده بودند. بعد از ابلاغ احکام، ما را با صف به حیاط زندان اوین بردند، در آنجا عده ای دیگر را نیز از بندهای دیگر آورده بودند. دو اتوبوس آوردند و این عده را که جمعا هفتاد هشتاد نفر می شدند به قزل حصار<sup>۱</sup> انتقال دادند. در قزل حصار ما را به واحد یک بردند و در آنجا به داخل سالن بزرگی که گفته میشد قبلا باشگاه زندان بوده است هدایت کردند. این سالن به اندازه ای بزرگ بود که همگی ما در یک گوشه آن اطراق کردیم. جز در اوقات غذا که از بیرون غذایی می آوردند، دیگر کسی به سراغ ما نیامد تا اینکه چند روز بعد سر و کله حاج داود و پاسدارانش پیدا شد. برای ما مبهم بود که چرا در این چند روز کسی به ما سر نزده و ما را به امان خدا رها کرده اند.

چون ما را روز پنجشنبه به قزل حصار انتقال دادند و تا دوشنبه کسی به سراغ ما نیامد، بعدا متوجه شدیم که علت آن بوده است که در روز جمعه همان هفته، آیت الله صدوقی را مجاهدین ترور کرده اند و این مدت حاج داود در قزل حصار نبوده است.

حاج داود رحمانی که سرپرست واحدهای انقلاب زندان قزل حصار بود قبلا شغل آهنگری داشته و از بچه های دروازه دولاب بوده است. شخصی بیسواد ولی با حافظه ای قوی بود. یک بار که زندانی را می دید، در ذهنش نقش می بست و دیگر همیشه او را به یاد داشت.

بعد از اینکه حاج داود وارد باشگاه شد، اول نگاهی به همه این زندانیان جدید انداخت و بعد از اینکه سریع همه را ورنانداز کرد و تعدادی را

۱ زندان قزل حصار دارای سه واحد ۳ و ۲ و ۱ است که هرواحد آن شامل چهارده تا شانزده بند است که تعدادی از آنها بندهای بزرگ شامل ۲۴ تا ۲۵ اطاق است و بندهای کوچک حدود ده تا دوازده سلول دویست و هفتاد در یکصد و شصت سانتیمتری است. در آن زمان واحد ۲ این زندان در اختیار شهربانی و واحدهای یک و سه در اختیار دادستانی انقلاب بود.

بنام صدا زد و تعدادی هم خودشان بلند شدند و گفتند که حاج آقا ما برگشته ایم. بعد گفت شماها که قبلا اینجا بوده اید به بندهای خودتان برگردید. این عده همراه پاسداران به بندهای سابقشان برگردانده شدند. ما در این چند روز که در باشگاه بودیم وسیله کسانی که قبلا در قزلحصار بوده اند مطلع شدیم که در اینجا بندها را به بندهای گروهکی و غیرگروهکی تقسیم کرده اند و یکی دو بند که مخصوص افراد غیر گروهکی بود در واحد سه قرار داشت و از شرایط مناسبتری برخوردار بود.

بدین لحاظ اکثرا میل داشتند که به بندهای غیر گروهکی بروند. بعد از آنکه آن عده ای که قبلا در قزلحصار بودند، رفتند، حاج آقا گفت کسانی که غیرگروهکی هستند دست بلند کنند. عده ای و از جمله من دست بلند کردیم. از تک تک ما پرسید پرونده شما در چه رابطه ای است و آنها جواب می دادند. وقتی نوبت به من رسید جواب دادم که در رابطه با روزنامه انقلاب اسلامی و بنی صدر است. حرفی نزد و رد شد. بعد از ده دقیقه ای آقای جمال موسوی هم که اول نگفت من گروهکی نیستم بلند شد و گفت: "حاج آقا من هم گروهکی نیستم." گفت: "خوب پرونده شما در چه رابطه ای است؟" آقای موسوی جواب داد: "در رابطه با بنی صدر است." حاج آقا گفت: "بنشین، بنی صدر مادر گروهکها بود." و بدین ترتیب هر دوی ما را به بندگروهکی تنبیهی بردند که فکر کنم بند چهار واحد یک بود. وقتی ما را به داخل بند تحویل دادند تعدادی از کسانی که در اوین هم بند ما بودند نیز در آنجا بودند.

### بندهای تنبیهی

حاج داود، من و جمال و عده ای دیگر را به بندهای تنبیهی فرستاد. بندهای تنبیهی، بندهای کوچکی بودند که هرکدام از آنها ده تا دوازده سلول انفرادی دویست هفتاد در یکصد و شصت سانتیمتری داشت. یک راهرو در وسط سلولها بود و در دو طرف راهرو، سلولهای انفرادی قرار داشتند. در یک طرف هفت سلول و در طرف دیگر پنج سلول و دستشویی قرار داشت. در این بندهای تنبیهی، افراد در سلولهای در بسته زندگی می کردند و روزی سه نوبت آنها را برای قضای حاجت و گرفتن وضو از سلول خارج و جداگانه بچه ها را به دستشویی می بردند و به هرسلولی برای این کارها حداکثر ده تا پانزده دقیقه وقت می دادند و بچه ها مجبور بودند که به سرعت به توالت بروند و سریع سایر کارهای خود را انجام دهند. البته برای اوقات نماز وقتی را اختصاص داده بودند که بچه ها را از سلول بیرون می آوردند. صبحها هم که مراسم صبحگاهی اجرا می کردند، بچه ها را به خواندن سرود و دعا وادار می کردند. همه در راهرو مقابل سلولهایشان به صف ایستاده سرود و دعا می خواندند. به بعضی از سلولهاییکه کمتر تحت نظر بودند حدود نیم ساعتی بیشتر یا کمتر وقت داده می شد که در راهرو قدم بزنند یا بایستند. با بعضی افراد کمتر سختگیری می کردند. من و جمال از جمله کسانی بودیم که کمتر به ما سختگیری می شد. وقتی ما را از سلول بیرون می آوردند، گهگاهی چشم پوشی می کردند و اجازه می دادند که ساعتی را در راهرو بنشینیم که این خود در یک چنین شرایطی نعمتی بود. با چشم خودم سلولهای در بسته ای را دیدم که سی نفری را در آن جای داده بودند. من و جمال در سلولی بودیم که ۲۴ نفر در آن بودند. در این سلولهای در بسته یک تخت فلزی سه طبقه وجود داشت که طبقه اول آنرا برداشته بودند و در زیر آن کف زمین افراد زندانی کتابی بهم چسبیده و یا روی پای بکدیگر می نشستند و غذا می خوردند. در طبقه دوم دو نفر و طبقه سوم سه نفر می نشستند و یا نشسته می خوابیدند. سلولها پنجره ای نیز داشت که یک نفر در داخل آن می نشست. عده ای هم در مابقی فضا می ایستادند و به نوبت هرکدام مدتی در زیر طبقه اول که برداشته بودند

کمی استراحت می کردند. شما که اینها را می خوانید همچنانکه وقتی من اول بار در اوین از وجود یک چنین سلولهایی در قلمرو تحت سلطه ی حاج داود رحمانی مطلع شدم، باورم نمی شد که یک چنین بندهای تنبیهی وجود داشته باشد و چگونه ممکن است این عده در یک چنین سلولی به ابعاد دو و نیم در دو و هفتاد در یک و شصت متر حتی یک روز بسر ببرند؟ اما این واقعیتی است که بسیاری از زندانیان با گوشت و پوست خود آنرا لمس کرده اند.

بر اثر شکایتهایی که به آقای خمینی در مورد شرایط بد زندان ها شده بود، ایشان هیئتی را به سرپرستی آقای سید محمود دعایی سرپرست روزنامه اطلاعات برای بازدید شرایط زندان فرستاد. برایم نقل کردند که آقای دعایی به بند مجاور ما که شرایط مشابهی داشت رفته بود. از قضا روز قبل روزنامه اطلاعات مطلبی را در مورد سلولهای زندان مصر نوشته بود که در آن مطلب آمده بود: "رژیم خونخوار ضد اسلام و ستمگر و ظالم مصر در سلولهای یکنفره چندین نفر را انداخته است!" یکی از بچه ها وقتی آقای دعایی برای بازدید آن بند می رود می گوید: "آقای دعایی شما می نویسید که در زندان های رژیم مصر، در سلولهای انفرادی چندین نفر را به بند کشیده اند. حالا ببینید که در همین سلولهای انفرادی جمهوری اسلامی چنین عده زیادی جای داده اند." آقای دعایی هم در پاسخ می گوید: "ما هم برای همین مسأله به اینجا آمده ایم و انشالله درست خواهد شد."

بسیاری از زندانیان را چند ماهی در یک چنین سلولهای در بسته و با آن شرایط نگاهداری می کردند که بسیاری از آنها دچار بیماریهای مختلف پا، درد مفصل و مانند اینها میشدند. چون کسی که چندین ماه متوالی نه جای نشستن، نه جای پا دراز کردن، نه جای خوابیدن و یا دراز کشیدن درست داشته باشد، معلوم است که چه بر سرش خواهد آمد. خودم حدود یک ماه در یک چنین شرایطی بسر بردم.

برای استحمام نیز هفته ای یکبار به هر نفر چند دقیقه وقت داده می شد. اگر رابطه فردی با مسئول داخلی بند حسنه بود، ممکن بود وقت بیشتری و یا دفعات بیشتری در اختیارش بگذارند. برای کسانی که یک چنین شرایطی را خود ندیده باشند، درک آن بسیار مشکل است.

در این سلولهای تنبیهی همه گونه افراد سالم، بیمار، پیر و در سنین مختلف چهارده پانزده ساله تا پنجاه شصت ساله و بیشتر وجود داشت که در بین آنها بیمار قلبی و زخم معده ای نیز دیده می شد.

در زندان قزلحصار، آقای حاج داود رحمانی علاوه بر این سلولهای تنبیهی، سلولهای مخوفتر دیگری درست شبیه به تابوت و به همان اندازه درست کرده بود. در یک چنین سلول تابوت مانند کسانی را در آن جای می دادند که در بند مشکلی پیش آورده بودند و یا بعضی از چیزهایی را که وی از آنها می خواست اعتراف نمی کردند و یا بهر دلیلی قصد داشت به حساب آنها برسد و آنها را تحت شکنجه قرار دهد. یک چنین افرادی را برای چند روز به این تابوتها منتقل می کردند و آنها را مثل یک مرده در این سلول نگاه می داشتند.

### علت وجودی بندهای تنبیهی

برای من و بسیاری از زندانیان دیگر، این سؤال مطرح بود که وقتی می گویند بند تنبیهی یعنی اینکه فردی در زندان خلافتی کرده باشد و برای مجازات کردن و تنبیه وی او را به این بندها تحویل دهند. کسانی که نظیر ما مستقیم از اوین به اینجا انتقال پیدا کرده ایم، چه خلافتی مرتکب شده ایم که به زعم حاج داود باید مدتی را در بندهای تنبیهی بگذرانیم و در واقع دوره ای را در آنجا ببینیم؟ سرانجام روزی این مسأله برایم حل شد. بهداری و دستگاه اداری و مدیریت زندان در واحد سه قرار داشت.

روزی من بشدت دندانم درد گرفت. به مسئول بند مراجعه کردم. او هم مرا به اتفاق عده ای دیگر که برای دندانپزشکی ثبت نام کرده بودند، برای معاینه دندانها به واحد سه فرستاد که ده پانزده نفری بودیم. وقتی به واحد سه رفتیم و به دندان پزشکی وارد شدیم سر و کله حاج داود هم در آنجا پیدا شد و آمد پیش ما. یکی از بچه ها از حاج داود پرسید: "حاج آقا، این بندهای تنبیهی را برای کسانی که در بندها مرتکب خلافی می شوند و یا در نظم بند اخلاص می کنند ساخته اید؟" حاج داود جواب داد: "بله درست است." سپس آن جوان گفت: "پس ما چه خلافی کرده ایم و مرتکب چه اشتباهی شده ایم که به محض ورود به قزلحصار، شما ما را به بندهای تنبیهی فرستاده اید؟" حاج داود گفت: "تومی دانی که من برای چه شما را به این بندها فرستاده ام؟ برای اینکه با چشم خود ببینید که این سلولهای در بسته وجود دارد و عده ای نیز در آن هستند. وقتی به بندهای عمومی رفتید دیگر فیلتان یاد هندوستان نمی کند. سرتان را پایین می اندازید و زندانی خود را می کشید. حواستان جمع است و دست به کارهای خلاف نمی زنید. علت اصلی این کار این است."

ملاحظه کنید که این نه تنها استدلال آقای حاج داود رحمانی سرپرست زندان قزلحصار است بلکه آقای خمینی، آقایان خلخالی و گیلانی قاضی القضاة، آقای لاجوردی دادستان انقلاب اسلامی مرکز و... همین استلال را دارند. وقتی در همان اوایل انقلاب اعتراض شد که چرا بدون دادگاه چهار نفر از امرای رژیم گذشته را تیرباران کردند در جواب گفت: "مجرمیت اینها ثابت است، فقط می بایست برای دادگاه احراز هویت می شد." و یا اینها که می گویند مکتبی! ز نشان بر آنها حرام است.

وقتی آقای خلخالی مورد سؤال واقع شد که چرا بعضی کسان را بدون دقت در پرونده اشتباهی اعدام کرده است، در جواب گفتن: "اینها را که اعدام کرده ام اگر اشتباهی بوده است که به بهشت می روند و اگر درست بوده است که حکم اجرا شده است."

آقای لاجوردی هم خطاب به بیش از دوهزار نفر گفت: "همه ی شما مهدور الدم هستید."

و آقای محمدی گیلانی قبل از اینکه خود اینجانب، از خود دفاعی کرده باشم و یا پرونده را بدرستی خوانده باشد گفت: "این که شما مفسد و محارب و باغی هستید بر دادگاه محرز است."

نقل می کردند وقتی آقای لاجوردی بر اثر فشاری آقای منتظری از دادستانی انقلاب اسلامی مرکز برکنار شد، عده ای زندانی کم آورده بود. یعنی اینکه این عده را بدون اینکه دادگاه ببرد، خود در زیر شکنجه و یا به طریق دیگری کشته بود که وقتی زندان را تحویل می داده است، لیست زندانیان تحویل گرفته شده با لیست موجود مطابقت نمی کرده است. ملاحظه می کنید که یک چنین طرز تفکری از رأس تا ذیل رژیم برقرار است.

### انتقال به بند ۷ واحد یک

من و جمال را حدود بیست و چهار تا بیست و هفت روزی در بند تنبیهی نگاه داشتند و بعد از آن ما را به بند ۷ واحد یک انتقال دادند. از نظر ساختمانی بعضی از بندهای عمومی نیز نظیر همین بندهای تنبیهی بود، با این تفاوت که در آن بندها در هر سلول هشت تا دوازده نفر بودند و از این عده شش تا هفت نفر در سلول و مابقی در کربدور سلول می خوابیدند ولی از نظر جیره و سایر مسایل جزو ابوابجمعی آن سلول بودند.

علاوه بر آن و مهمتر از همه دارای حیاطی بود که بچه ها در طول روز از ساعت ۹ صبح تا ۵ بعد از ظهر می توانستند از آن استفاده کنند، قدم بزنند، درهوی آزاد بنشینند و یا بعضی مواقع اگر امکانات ورزشی موجود بود،

ورزش کنند. وجود حیاط برای هواخوری و قدم زدن برای یک زندانی نعمت بزرگی است که گذراندن وقت در آن بسادگی انجام می گیرد. یکی دو ماهی که در این بند بودیم، حکم آزادی آقا جمال رسید و وی آزاد شد. به او دو سال محکومیت داده بودند که با گذراندن حدود یکسال آن، وی را عفو کردند.

پدر آقای موسوی، سید محمد، واعظ مشهوری بود که در رژیم شاه صاحب نفوذ بود و با آقای فلسفی نیز رابطه ای حسنه داشت. حتی زمانیکه آقای خمینی در نجف بود، همین آقای موسوی واعظ، کار گذرنامه خانم خمینی را درست می کند و خانم خمینی تحت نام خانم مصطفوی گذرنامه می گیرد و به نجف سفر می کند و به آقای خمینی می پیوندد. به همین علت از بدوکار، پدرش طی نامه ای به او خبر داده بود که نگران مباش، بزودی آزاد می شوی. آقای فلسفی به احمد آقا سفارش کرده بود. به همین علت بازجوها خیلی به پایش نمی پیچیدند و قصد سنگین کردن پرونده اش را نداشتند. حتی در یک نوبت که از من در مورد یکی دو مطلب در روزنامه سؤال کردند، چون موسوی سردبیر روزنامه بود و من در جریان آن نبودم گفتم که از سر دبیر روزنامه بپرسید، در جواب بمن گفتند که حرف نزن. با وجود همه ی این اطمینانها او برایم نقل کرد: "روزی که مرا به دادگاه بردند، آقای گیلانی با زبان خیلی دوستانه با من صحبت کرد. بعد از ختم دادگاه نیز بمن گفت: "آقا جمال، می خواهی با خانمت صحبت کنی؟" من گفتم آری! آقای گیلانی به همسرم تلفن کرد و به او گفت که این آقا جمال را نصیحت کنید. بعد هم خودم با خانم صحبت کردم. ولی چون در بعضی موارد آقای گیلانی بعضی از کسانی را که می خواسته حکم اعدام بدهد، اجازه می داده است که در همان جلسه با خانواده اش صحبت بکند و این تلفن در واقع بمنزله ی آخرین دیدار با خانواده بوده است. جمال می گفت: "وقتی آقای گیلانی گفت که می خواهی با خانمت صحبت بکنی با وجودی که هم احمد آقا و هم آقای فلسفی قول داده بودند که به زودی آزاد می شوی برق سه فاز از من پرید و سخت وحشت کردم و فکر کردم شاید می خواهند مرا اعدام کنند."

یکی از روزها که در حیاط با یک نوجوان که قبلا او را می شناختم و حالا از هواداران مجاهدین شده بود، قدم می زدیم، دربین حرفهایش بمن گفت: "آقای جعفری، خدا پدر این شاه را بیامرزد، اگر او این زندانها را ساخته بود، اینها ما را در طویله نگاهداری می کردند." بعد از آزاد شدن آقای جمال موسوی یکی دو ماهی نگذشته بود که روزی آمدند، من و عده دیگری را به بند ۲ واحد سه انتقال دادند.

### بند ۲ واحد ۳

این بند در آن زمان به خاطر شرایطی که داشت از بهترین بندها بود. ترکیب بند مخلوطی از ساواکیها، امرای ارتش، بنی صدری ها، روحانی، سارق مسلح، مالی، مقامات لشکری و کشوری رژیم گذشته بود. البته تک و توک افراد گروهکی نیز در آن دیده می شد. در مجموع خود بند یک بند غیرگروهکی و یکی از بندهای بزرگ زندان قزلحصار به شمار می رفت که حیاطی بزرگ برای هواخوری و قدم زدن داشت. حیاط این بند حدود یکهزار متر مربع بود که در وسط آن یک حوض و درحاشیه های آن باغچه هایی قرار داشت. قدم زدن در اینجا وقتی خالی از آنتن بود خیلی خوب و مطبوع بود. بعضی مواقع که مجاز بود، عده ای از بچه ها زود بیدار می شدند و درحیاط به ورزش همگانی می پرداختند.

در این بند، عده ای از دوستان ما از جمله پرویز، مصطفی، فرشید و مجید بودند. وقتی ما را تحویل بند دادند، مسئول بند، ما را به اتاقهاییکه جا داشت تقسیم کرد. مرا به اتاق ۲۲ که اطاقی بزرگ بود تحویل داد. این

اطاق ۱۵ نفره بود (یعنی ۵ تخت سه نفره داشت). عده ای هم کف اطاقها می خوابیدند و به نوبت هنگامی که شخصی آزاد می شد و یا به جای دیگر منتقل می گردید و تخت خالی می شد به کسانی که در کف اطاق می خوابیدند داده می شد. مسئول این بند آقای دکتر حمید جرایدی بود. وی در رابطه با جاسوسی برای آمریکا دستگیر شده بود و بطوریکه خودش برایم نقل کرد: در آمریکا درس اقتصاد خوانده بود. زمانی که در آنجا مشغول تحصیل بوده مأموران سازمان "سیا" در لباس نماینده کمپانیهای تجاری با وی رابطه برقرار می کنند و از وی مقاله اقتصادی طلب می کنند. وی مقاله ای به آنها می دهد و آنها به عنوان پاداش و اینکه مقاله وی برای آنها ارزشمند بوده است چهار صد، پانصد دلار به وی می دهند. آنها مرتب از وی مقاله می خواهند و بابت زحمات وی به او کمک مالی می کنند که این کمکها در زمان دانشجویی برای وی بمنزله بارقه ی امیدی بوده است. این کار یکی دو سال ادامه پیدا می کند. بعد به وی می گویند که آنها عضو "سیا" هستند و مایلند که همکاری با وی ادامه پیدا کند. او هم قبول می کند و بعد از اینکه به ایران برمی گردد در وزارت دارایی استخدام می شود و کارش در قسمت فروش نفت بوده که در این رابطه با آنها همکاری داشته است.

در این اطاق علاوه بر آقای جرایدی آقایان، دکتر خسرو پور از کارشناسان باز نشسته سازمان برنامه و بودجه، دکتر جناب مدیر کل اداره هشتم ساواک در امور کشورهای خلیج فارس، مهندس غفور یوسفیان از کارشناسان شرکت ملی نفت ایران و یکی از مشاوران جمشید آموزگار وزیر اقتصاد و دارایی که در وین هنگام اجلاس اوپک همراه سایر وزرا اوپک وسیله کارلوس به گروگان گرفته شده بود، شهریار که در رابطه با سرقت مسلحانه دستگیر شده بود، یکی دو نفر از جبهه ملی و عده دیگری زندانی بودند. وقتی وارد این اطاق شدم کسی را نمی شناختم. آقای جرایدی بچه های اطاق را بمن معرفی کرد و متقابلاً مرا به آنها.

در بند هم بچه های گروه ما گفته بودند که آقای جعفری مدیر روزنامه بوده و رابطه نزدیک با آقای بنی صدر داشته است. اول بچه های خودمان به اطاق آمدند و با من احوالپرسی و روبروسی کردند و از دیدن یکدیگر بسیار خوشحال شدیم ولی در طول زمانی که در این بند بودیم به علت وجود اناستین خیلی با هم رابطه نزدیک برقرار نمی کردیم چرا که این احتمال وجود داشت که گزارش کنند، اینها باهم توطئه می کنند. در آن زمانها جو برای اینگونه مسائل خیلی آماده بود و آنتن بازی بقدری رایج بود که یکی از آنتن ها گزارش کرده بود که فلان امیر ارتش و بهمان سرهنگ با هم در رابطه با شاه صحبت می کردند. آقای حاج داود به آنها جواب می دهد: بگذارید این پیرمردها در رابطه با گذشته خودشان خوش باشند، اینها به همین حرفها زنده هستند.

معمول است که وقتی افراد جدیدی وارد بندی می شوند، عده ای از زندانیان آن بند می آیند و در رابطه با وضعیت و سایر مسایل از وی سئوالهایی می کنند. بعضی ها به قصد گرفتن خبر و رد کردن آن به بیرون ولی بیشتر به قصد زیاد کردن اطلاعات خود و یا مطلع شدن از جریانهای گذشته. از این دیدگاه زندان بهترین محل برای تبادل اطلاعات و فراگیری بعضی از مسایل و انتقال تجربه ها بیکدیگر است. افرادی خام و ساده، وارد این زندانها می شوند و پس از چند سالی که در آنجا بسر می برند پخته و کارگشته می شوند و بسیاری از آنها در زمینه های مورد علاقه خود ریزه کاریها و فنون را از افراد مختلف یاد می گیرند.

یکی از روزها وقتی از هواخوری به اطاق برگشتم آقای شهریار، آن جوان سارق در طبقه سوم تخت نشسته بود. به من تعارف کرد که بیا بنشین. من هم رفتم و در کنار وی نشستیم. بعد از کمی احوالپرسی و تعارف شروع کرد از آقای بنی صدر و من سئوالهایی بکنم. از نوع سئوالهای وی

احساس کردم نبایستی این ها، حرفهای خود وی باشد. زیرا این جوان که در رابطه با سرقت دستگیر شده است فرد بی اطلاعی است و به خاطر مطلع شدن از مسایل سیاسی نیست که بخواهد سئوال کند. به او گفتم که این مسایل به شما چه ربطی دارد؟ باز جو هستی که این سئوالها را مطرح می کنی؟ سئوال در مورد بنی صدر و پرونده من به چه درد تو می خورد؟ وی وقتی چنین دید، حرف را عوض کرد و گفت: "هدفم این بود که چون شما یک فرد مذهبی و مطلعی هستی، می خواهم بعضی از مسایل عقیدتی را از شما بپرسم و شما آنها را توضیح بدهید." گفتم عیبی ندارد، هر سئوالی که در رابطه با مذهب داری می توانی در موقع هواخوری، وقتی که قدم می زنیم مطرح کنی و منم تا جاییکه اطلاع داشته باشم برایت توضیح خواهم داد. چند جلسه ای در حیاط بعضی از مسایل دینی رامطرح کرد و من آنها را توضیح دادم. چندی بعد در اطاق صحبت از این جوان شد. من گفتم مثل اینکه این آدم درستی نیست. آقای جرایدی گفت: "وی یکی از آنتن ها است." من به او گفتم: پس چرا قبلاً مرا در جریان نگذاشتید؟ آقای جرایدی در جواب گفت: "ما از همان اول دیدیم که حواست جمع است و چون آنروز دم او را قیچی کردی دیگر ضرورتی ندیدیم که چیزی به تو بگویم. و فکر می کردیم که خودت مطلع شده ای که وی آنتن است."

### تجربه های به بند کشیده

در طول مدتی که من در زندان جمهوری اسلامی بسر می بردم به متخصصین و افراد با تجربه زیادی از رژیم گذشته برخورد کردم که به دلایل واهی و یا ناچیز به بند کشیده شده بودند و کشور را از تخصص و تجربه های ذیقیمت آنها محروم کرده بودند. یک چنین عملی از نگاه یک دولت ملی و مردمی، حکومتی که به منافع ملت می اندیشد یک عمل ناپسند و غیرملی است. مرحوم مهندس بازرگان که در حکومت ملی دکتر محمد مصدق رئیس هیئت مدیره خلع بد از انگلیسیها بود نقل کرد: "وقتی ما به آبادان رفتیم و انگلیسیها را بیرون کردیم، شعار ما با مردم خودمان این بود: بیگانه رفت، بیگانه پرست رفت. حال بیاید با هم یگانه باشیم. و با این شعار دو باره چرخ شرکت نفت را به راه انداختیم و همه نیز چون دیدند بیگانه رفت و کار برای خودمان است ما را یاری و مساعدت کردند." اما برای قبضه کردن قدرت و استقرار دیکتاتوری ولایت فقیه و یا هر نوع دیکتاتوری دیگر که در آن اساس بر، برقرار کردن رابطه بجای ضابطه است، روشی جز حذف افراد لایق و مدیر و گماردن افراد نالایق، چاپلوس و بله قربان گو وجود ندارد و همچنانکه در تمام رژیمهای توتالیتر و دیکتاتوری چنین روشی برقرار بوده و خواهد بود. این افراد به بند کشیده شده جرمشان بیشتر این بوده است که در بدو امر بله قربان گو نبوده، یا به تیر حسد حاسدان و کینه توزان گرفتار آمده اند و یا گرفتار تیر کسانی شده بودند که می خواستند کشور را با تسبیح و صلوات اداره کنند. اگر بخواهم در رابطه با این افراد کارآمد و مجربی که از متخصصین کشوری و لشکری بودند مطلب بنویسم خود کتاب قطوری خواهد شد و از حوصله این مطلب خارج است. فقط در اینجا بچند نمونه از این افراد که در اطاق ما بودند بعنوان مثال اشاره می کنم:

### ۱- مهندس غفور یوسفیان

این فرد یکی از متخصصین با تجربه شرکت نفت بود. در زمان جمشید آموزگار که وزیر اقتصاد و دارایی بود، وی مشاور وزیر در امور نفت بوده است و هنگامی که برای شرکت در کنفرانس وزرای نفت کشورهای عضو اوپک به وین سفر کرده بود، جزو کسانی بود که وسیله کارلوس به گروگان گرفته شدند. وی اطلاعات وسیعی در مورد نفت و انرژی داشت. وی نقل می کرد که "اوپک برنامه ای در دست داشت که در ظرف ده پانزده سال آینده

قیمت نفت را به میزان بشکه ای ۳۵ - ۴۰ دلار بفروش برساند و طرح و بحث بود که قیمت نفت را بر اساس تورم جهانی و سایر مواد خام و تکنولوژی که از کشورهای صنعتی به کشورهای در حال رشد و جهان سوم می فروشد، محاسبه کند. "از نفوذ ایران در سازمان اوپک و سیاست گذاری آن حرف می زد. از برنامه های مختلفی صحبت می کرد که سازمان اوپک تدوین کرده بود تا بصورت قدرتی در آید که بتواند در سیاستهای کلی جهان نقش مؤثری داشته باشد. خود وی در آبادان برای اولین بار در پالایشگاه آبادان پروژه تهیه سوخت هواپیمای جت از نفت را به اجرا در آورده بود و در امور نفتی یکی از کارشناسان زبده و با تجربه و ورزیده بود.

## ۲- دکتر جناب

دکتر جناب مدیرکل ساواک در امور کشورهای حاشیه خلیج فارس یعنی شیخ نشینیها و عربستان سعودی بود. این فرد به وضعیت این کشورها مثل کف دست خود مسلط بود. از خانواده سعودی و روابط درونی دربار آن کشور و رقابتهای فی مابین آنها اطلاعات فراوانی داشت. وی در زمینه کشورهای حاشیه خلیج فارس صاحب تألیفاتی بود که بعضی از آنها بچاپ رسیده است. جرم وی این بود که مدیرکل اداره هشتم ساواک که یک اداره برون مرزی است، بوده است. در آن زمان برای شوراندن مردم جهت قبضه کردن قدرت، از شعارهای کاذب استفاده می شد و ساواک از جمله سازمانهایی بود که هدف نوک پیکان این شعارها بود. ساواک هشت اداره داشت که فقط اداره سوم آن مربوط به امنیت داخلی و اقدام علیه مبارزین بود و آنچه که مردم آن را ساواک می نامیدند همان اداره سوم بود. جرمهایی هم که در این اداره واقع شده بود می بایست در یک دادگاه صالح رسیدگی شود ولی چون هدف، قبضه کردن قدرت بود می بایست که همه چیز بهم ریخته شود و ویران گردد. به همین علت بود که می گفتند در اصفهان شعار می دادند: "گاو آمریکایی اعدام باید گردد!"

یکی از ساواکیهای زندانی به من گفت: "ما ساواکیها سه سرنوشت مختلف در جمهوری اسلامی پیدا کردیم. آندسته از ما که اول دستگیر شدند، اعدام گردیدند. دسته دوم که کمی دیرتر دستگیر شدند به حبس کشیده شدند و دسته سوم که دستگیر نشدند، بعدا بکار دعوت شدند و حقوق عقب افتاده شان را نیز پرداخت کردند." همین ضد ساواکیها وقتی بر اریکه قدرت سوار شدند خود چنان دستگاه عریض و طویل اطلاعاتی را بنیاد گذاشتند که آیت الله منتظری در نامه ای به آقای خمینی نوشت: "ساواک شما روی ساواک شاه را سفید کرده است." آیت الله منتظری این واقعیت را چه خوب اذعان کرده است که در ساواک شاه اعمال انجام شده را به محاکمه و دادگاه می کشیدند در صورتیکه در این رژیم اعتقاد و عقیده مردم را به محاکمه می کشند و بسیاری از محکومیتها به خاطر داشتن عقیده و طرز تفکر است.

## ۳- آقای دکتر خسروپور

یکی دیگر از هم اطاقی های ما آقای دکتر خسروپور بود. وی تحصیل کرده سوئیس در رشته روان شناسی کودک و از باز نشستگان سازمان برنامه و بودجه بود. در زبان فرانسه بسیار توانا بود و هنگامی که در سال ۶۳ شرایط زندان تغییر کرد و ورود کتاب تا حدودی آزاد شد، وی به بعضی از دوستان زبان فرانسه یاد می داد. وی و همسرش به حبس ابد محکوم شده بودند. همسر وی قبلا "سکرتر" آقای "قربانی فر" یکی از رهبران کودتای نوزده بود. وقتی کودتا کشف و خنثی می شود، خانم دکتر خسروپور بدون اطلاع همسرش، آقای قربانی فر را بمنزل می آورد و او را دو هفته در منزلش مخفی می کند. دکتر خسروپور می گفت: "من متوجه شدم و به خانم

گفتم که این فرد باید خانه ما را ترک کند." که وی نیز آنجا را ترک کرد. هنگامی که تنها فرزند پسر خود را به آمریکا می برند، مخفی شدن قربانی فر در منزل آقای دکتر خسروپور وسیله دوستان آنها لو می رود و در بازگشت به ایران به جرم شرکت در کودتای نوزده دستگیر می شوند. تا جاییکه من توانستم استنباط کنم خود دکتر خسروپور اطلاعی از موضوع نداشته ولی در اینکه خانمش تنها از روی دوستی قبلی وی را مخفی کرده ویا واقعا از جریان مطلع بوده است، برمن، پوشیده است. این خانم که من بعدا وی را در منزلش در تهران ملاقات کردم، خانمی هنرمند و استاد در آرایشگری، خیاطی و... بود. به همین دلیل وی در بهداری و جهاد سازندگی اوین جزو توابعین بود و کار می کرد. از مسایل اوین و شکنجه و... طلاعات وسیعی داشت. وی نقل کرد: زمانیکه در بهداری اوین کار می کرد تنی چند را که در زیر شکنجه در حال جان دادن بودند شاهد و ناظر بوده است.

وقتی این زوج آزاد شدند، از طرف نخست وزیری با خانم در تماس و ارتباط بودند. چند ماهی بعد از آزاد شدن، از نخست وزیری ماشین می فرستند که خانم را به نخست وزیری ببرد. ظاهرا این ماشین در راه تصادف می کند و خانم از ماشین به بیرون پرت می شود که بلافاصله به بیمارستان منتقل می گردد و تا حدود چهارده پانزده ساعتی که وی زنده بوده است شوهرش را خبر نمی کنند. بعد از فوت به آقای خسروپور اطلاع می دهند که همسرش بر اثر تصادف فوت کرده است. جالب اینجاست که در جلسه ختم وی که در منزلش واقع در خیابان وزرا کوی ششم، برگزار شد و من نیز در آن مراسم شرکت کردم پاسداری تمام وقت آنجا بود که آقای دکتر خسروپور بمن گفت: "این پاسدار، راننده همان اتومبیل است و خانم مرا کشته است." بعد از ختم، تنی چند از دوستان آقای خسروپور گفتند که: "خانمش را کشته اند برای اینکه حامل اطلاعات زیادی بوده است."

از اینهم جالب تر اینکه این آقای قربانی فر که عده ای را به خاطر وی به شکنجه کشیدند و به حبس ابد و اعدام محکوم کردند، خود یکی از دلایل جمهوری اسلامی در رابطه با خرید اسلحه و قضیه مک فارلین است. این زوج خانه ای مجلل در خیابان وزرا داشتند که آقای خسرو پور خیلی به آن علاقه داشت چون بطوریکه می گفت حاصل دسترنج تمام عمرش بوده است. برادر همسرش تنها کسی بود که در ملاقاتها به سراغ آقای دکتر می آمد. بعد از اینکه خانم دکتر فوت کرد، چون خود دکتر خسروپور مسن بود این برادرخانم و زنش از وی پرستاری می کردند و حتی روابط او را نیز کنترل می کردند و نمی گذاشتند با دوستانش مرتب در تماس باشد. هر جا که می خواست برود به این بهانه که آنها نگران حال او هستند وی را همراهی می کردند. بعد از چند تن شنیدیم که خانه را همان برادرخانم از چنگش در آورده و وی را راهی آمریکا کرده اند. همه ی زمینه ها را فراهم کرده بودند و به این بهانه که چون وی قصد دارد برود آمریکا فرزندش را ببیند، در این مدت ممکن است مشکلی پیش آید و یا خانه را مصادره کنند، وی را به محضر می برند و خانه را به آنها منتقل می کند. آیا مرگ خانم دکتر با تصاحب این خانه رابطه دارد؟ رابطه آن پاسدار که آقای دکتر گفت: وی خانمش را کشته است با نخست وزیری و قربانی فر، با خانم چه بوده است؟ خدا می داند. در زمینه لشکری نیز افسران بسیار با تجربه بودند که بدلائل جزئی و یا خطاهاییکه می شد از آنها گذشت به بند کشیده شده بودند و کشور در حال جنگ از وجود تجربه و تخصص آنان محروم بود. این چند مورد را فقط برای توجه، ذکر کردم.

یکی دیگر از کسانی که در این بند زندانی بود، آقای محمود مغانی بود. وی که معمم بود، به جرم تجاوز به دختران دستگیر شده بود. نقل می کردند که این شخص کلاس تعلیم قرآن برای دختران دایر کرده بود و در عین حالیکه زن و بچه داشت در طول زمان با دختران شرکت کننده رابطه

خصوصی برقرار و به طوریکه شایع بود به عده ای از آنها تجاوز می کند. بعد از اینکه اولیای دختران متوجه این مسأله می شوند از دست وی شکایت می کنند و آقا گرفتار می شود. خودش می گفت: ” صیغه کرده است و اگر صیغه کردن حرام است باید اغلب آقایان را بیاورند اینجا! ” خودش چندتایی را قبول داشت که صیغه کرده است ولی بعضی از افراد می گفتند که این آقا با بیست و چند دختر رابطه برقرار کرده بوده است. او در بند، در ایام سوگواری و اعیاد یا بعضی از شبهای جمعه در مسجد بند، برنامه ارشادی و مذهبی نیز اجرا می کرد و به سخنرانی می پرداخت؟!

## فصل هشتم

### گور به گور کردن

بعد از اینکه چندی را در این بند گذراندم، بعد از ظهر یکی از روزها مسئول بند آمد و گفت: ” آقای جعفری با کلیه وسایل آماده شوید. ” گفتم: کجا؟ گفت: ” نمی دانم. ” فکر کردم خدایا! باز چه شده است، چه اتفاق جدیدی افتاده است که مرا از این گور به آن گور می کنند و نمی گذارند که در یک گور بخوابم. وسایل خود را جمع کردم و بعد همراه مسئول بند به زیر هشتی<sup>۱</sup> رفتم.

در زیرهشتی مرا تحویل چند پاسدار دادند. پاسدارها هم مرا سوار یک ماشین پیکان کردند و برای اولین بار به دستهایم دستبند زدند و حرکت کردیم. خود این دستبند زدن کار بی سابقه ای بود چون تا بحال به هر کجا که ما را برده بودند با چشم بسته بودیم ولی بدون دستبند. فکر می کردم این دستبند زدن علامت چه می تواند باشد. آیا جرم دیگری از من کشف شده است که مأموران موکل جدید که مرا تحویل می گیرند دستور دارند که بر رعب و وحشت بیفزایند؟ در بین راه به آنها گفتم: به کجا می رویم؟ جواب دادند: ” بعدا می فهمی. ” ناراحت و حیران شدم ولی کو چاره؟ وقتی از زندان و محیط آن دور شدیم و از اتوبان کرج به تهران آمدم چشمهای مرا نیز بستند. وقتی مرا از ماشین پیاده کردند متوجه شدم که مرا باز به کمیته مشترک آورده اند. در کمیته مشترک، نادری بازجو که قبلا وصف وی رفت دست مرا گرفت و به سلولی برد که در آن آقایان رضا بنی صدر و احمدغضنفریور بودند. احمد را بعد از دستگیری در آنجا برای دومین بار دیدم.

این سلول شبیه قبرهای سه طبقه بود، به ابعاد دویست و هفتاد در یکصد و شصت سانتیمتر، تمام در و دیوار آن کثیف بود و رنگها به سیاهی مبدل شده بود. چراغ آن در تمام شبانه روز روشن بود. طبق معمول با احمد و رضا روبوسی و احوالپرسی کردیم و بعد با احتیاط کامل با هم شروع به صحبت کردیم. احمد قبلا مصاحبه ای تلویزیونی انجام داده بود که در آن مرتب از فشار قبر و قیامت صحبت بعمل آمده بود و خیلی ها این مسأله فشار قبر را دست می انداختند. بعد که من پیش او در آن سلول رفتم، احساس کردم که بی خود نبوده که احمد از فشار قبر صحبت کرده است. چون اقامت در یک چنین سلولهایی نظیر قرار گرفتن در قبر بود و براستی هم که انسان در این سلولها کمتر از یک قبر جا داشت.

فشار و شکنجه و توهین پاسداران و بازجویان همیشه در جریان بود و نه شب داشت و نه روز، بعد از اینکه انسان مدتی در یک چنین مکانی با چنین شرایطی بسر ببرد و کتابهای آقای دستغیب را هم بخواند و هر روز بازجویان و مأمورین از فشار قبر، توبه و قیامت صحبت می کنند به مرور این احساس فشار قبر و قیامت به انسان دست می دهد. آنشب در سلول از

<sup>۱</sup> در اصطلاح زندان، هشتی به جایی می گویند که اداره زندان در آنجاست.

احمد پرسیدم: مرا برای چه اینجا آورده اند؟ گفت: ” مصاحبه ای ترتیب داده ایم و خواهی دید. ” وقتی این جواب را شنیدم شستم خیردار شد که او این دسته گل را به آب داده و باید منتظر عواقب آن بود. با خنده گفتم: احمد جون اینجا هم کار خودت را کرده ای و مثل همیشه فعال هستی؟ او هم خندید و گفت: ” باید برای شب اول قبر کاری کرد. ” شروع کردم با این حرفها کمی او را اذیت کنم. به او گفتم: واقعا تو فشار قبر را تحمل کرده ای؟ خوب درسهای آقای دستغیب اثر کرده است. تو از کی تا این اندازه مسلمان شده ای که از فشار شب اول قبر و این مقوله ها مرتب حرف می زنی؟ پرسیدم: چقدر شکنجه شده ای؟ کف پاهایش را که هنوز آثار شلاق بر آنها دیده می شد بمن نشان داد و اضافه کرد که: ” من همه ی شکنجه ها را تحمل کردم ولی بعدا که توبه کردم، دیگر مرا شکنجه نکردند. ” احمد بعدا مدتی با من و دیگران هم سلول شد و کمی جان گرفت و به مرور از تکرار کردن فشار شب اول قبر دست برداشت و بیاد چیزهای دیگر افتاد.

### مصاحبه

روز بعد آمدند و ما را صدا زدند و به داخل سالنی بردند. در آنجا عده ای را دیدم که با هم مذاکره می کردند و رهبری و هدایت آنها را نیز آقای حسن واعظی بعهده داشت. از گفتگوها و بحثها فهمیدم که قرار است یک مصاحبه تلویزیونی دستجمعی از گروههای مختلف ترتیب بدهند که در آن افراد شرکت کننده، سیاست و روش گروههای خود را نفی و انتقاد کنند. از خلال بحثها معلوم بود که همه چیز از قبل وسیله عده ای برنامه ریزی شده و قرار گذاشته اند که چه کسانی، چه کاری بکنند، صحبتها را نیز آماده و بررسی کرده بودند و مورد تصویب قرار گرفته بود. تنها من بودم که بدون اطلاع قبلی به خاطر دسته گلی که احمدآقا به آب داده بود زمانی احضار شدم که همه ی برنامه ها تنظیم شده بود و مرا در مقابل یک عمل انجام شده قرار دادند. این برنامه و بعضی دیگر را آقای حسن واعظی به احمد و حسین روحانی خط داده بود و احمد و حسین نیز آنرا پخته و پیشنهاد کرده بودند. اصولا از توأبین می خواستند: ” حال که به راه راست هدایت شده اند برای جبران گذشته خود و کمک به جمهوری اسلامی در قلع و قمع مخالفین، هر پیشنهاد و برنامه ای به نظرشان می رسد که برای ارشاد و تنویر افکار توده مردم مفید است ارائه دهند. ” و این برنامه ها در این راستا انجام می گرفت.

اداره جلسه به آقای اثنی عشری که یکی از سران مجاهدین و جوانی رشید و اداره کننده ای قابل بود واگذار شده بود. همه برنامه ها از هر جهت مشخص بود، در آن جلسه در اطراف بعضی از حواشی و جزئیات که چطور می شود به بهترین وجه آنرا سر انجام داد، بحث بود. افراد شرکت کننده در مصاحبه از گروههای مختلف عبارت بودند از: سودابه سدیفی، مصطفی انتظاریون، دکتر ناصر تکمیل همایون، رضا بنی صدر، احمد غضنفریور و من، از بنی صدری ها، سعید حجازی و دکتر ورجاوند از جبهه ملی، حسین روحانی از گروه مارکسیست - لنینیست مجاهدین MLP، قاسم عابدینی و همسرش از چریکهای فدایی خلق، اثنی عشری و فرج الهی مسئول ترور حسنی، امام جمعه ارومیه، حسین سیفیان دوست مجید شریف واقفی و تعداد دیگری از مجاهدین.

در آنجا باز برای بار دوم آقای حسن واعظی را دیدم و حقیقتا احساس خطر کردم. حسن رضا بنی صدر، سودابه سدیفی، احمد غضنفریور، مصطفی انتظاریون و مرا در گوشه ای جمع کرد و گفت: ” علاوه بر احمد یکی از ماها نیز باید صحبت بکنند. ” رضا بنی صدر گفت: ” من صحبت می کنم. ” حسن با صحبت کردن رضا مخالفت کرد و گفت صحبتهای رضا فایده ندارد. در آنجا معلوم شد که قبلا قرار بوده است که سودابه سدیفی صحبت

بکند و حتی متن صحبت را نیز روی کاغذ آماده کرده بود. حسن رو کرد به من و مصطفی و سودابه و گفت: "احمد که خودش صحبت می کند. سودابه هم چند بار مصاحبه کرده است و دیگر اثری ندارد و باید یکی از شما بجای سودابه صحبت بکند." من به او گفتم: مرا بدون اطلاع از کم و کیف کار به اینجا آورده اید و اصلا کسی بمن نگفته است که برای چه کاری و کجا ترا می بریم. من در جلسه شرکت می کنم ولی حرف جدیدی ندارم که بگویم. بعد از آن حسن شروع به تهدید کرد و گفت: "فکرتان را بکنید، باید یکی از شما حرف بزنند." در همان اطاق که همه جمع بودند من و رضا بنی صدر و سودابه و مصطفی دور هم در گوشه ای نشسته و حرف می زدیم و گفتیم که چه عیب دارد حالا که سودابه خودش از قبل متن را تهیه کرده است و آنها نیز قبول کرده اند، خودش نیز آن را بخواند. باز حسن برگشت و گفت: "چی شد؟" گفتم: حالا که سودابه متن را از قبل تهیه کرده و آماده است خوب چه بهتر خودش آنرا بخواند. حسن مخالفت کرد و به حالت تهدید گفت: "یکی از شما دو تا یعنی من و مصطفی باید صحبت بکنند." چون من حسن را می شناختم که آدم خبیث و بد طبیعتی است و چه نقش مخربی را در اغفال کردن بسیاری بازی کرده است و قبلا هم از من می خواست که بدروغ بگویم که آقای بنی صدر از خارجی ها پول گرفته و عامل بیگانگان است، بیش از این در مقابل وی مخالفت را جایز نشمردم و گفتم: خوب، خودمان تصمیم می گیریم که چه کسی صحبت بکند. بعد از آنکه مسلم شده بود من یا مصطفی باید صحبت بکنیم، نه من حاضر بودم و نه مصطفی. سرانجام پس از جر و بحث با مصطفی قرار گذاشتیم که قرعه بکشیم. قرعه کشیدیم و قرعه بنام من اصابت کرد.

به سودابه گفتم: متنی را که تهیه کرده ای بمن بده ببینم چیست؟ آنرا خواندم. بنظر من متن افتضاحی بود که من نه به محتوای آن اعتقاد داشتم و نه اینکه آن را صحیح می پنداشتم. در همان جلسه بلافاصله متنی را برای بیست تا بیست و پنج دقیقه تهیه کردم.

بعد از اینکه همه قرار و مدارها گذاشته شد، همان روز ما را سوار ماشین کردند و با چشم بسته به جایی بردند و ما را وارد سالن زیبایی کردند که فکر کنم یکی از کاخهای شاپورها بود. در آنجا نیز از قبل همه چیز آماده شده بود. از رادیو و تلویزیون افرادی برای انجام مصاحبه آمده بودند. وقتی ما وارد شدیم آنها احمد را چون قبلا سرپرست رادیو تلویزیون بود شناختند و با او گپ زدند. در آن روز مصاحبه عملی نشد. شب را ما در همانجا اطراق کردیم. روز بعد باز بعد از ظهر کار فیلم برداری و تهیه مصاحبه را آغاز کردند. همانطور که گفتم رئیس و اداره کننده جلسه آقای اتنی عشری از مجاهدین بود و معاون وی نیز آقای قاسم عابدینی. بعد از قرائت آیاتی از قرآن مجید و گفتن مقدمه ای در مورد این مصاحبه دستجمعی وسیله آقای اتنی عشری، اول افراد شرکت داده شده بلند شدند و خود را معرفی کردند: نام و نام خانوادگی، گروهیکه به آن وابسته بوده اند، رده شغلی و سازمانی و یا مسئولیتی را که داشته اند. مصاحبه شروع شد.

مصاحبه را از مجاهدین شروع کردند، بعد فدائیان، جبهه ملی و بعد از همه گروه بنی صدر. مصاحبه انجام شد و چنان پیدا بود که مسئولین دادستانی و سپاه و زندان از جریان کار رضایت داشتند. از سپاه هم افرادی از جمله محسن رفیق دوست آمده بودند که مرتب با احمد سرگرم بحث بودند و در آنجا افراد مسئول بیشتر با احمد حشر و نشر داشتند و بحث با او و بعضی دیگر از جمله حسین روحانی، قاسم عابدینی گرم بود. من از این وضع ناراحت و متأسف بودم ولی جرأت حرف زدن نداشتم، چون بدرستی نمی دانستم که آنها چه نوع رابطه ای دارند. ولی از وضعیت چنان به نظر می رسید که با آنها همه نوع همکاری می کنند. پس از ختم مصاحبه ما را به کمیته مشترک بازگرداندند. رضا بنی صدر، احمد، مصطفی، تکمیل همایون

و مرا بیک اطاق بردند و مابقی را هم به سلولهای دیگر بردند. چنانکه تعریف کردند، مصاحبه را باز دید کرده و به جماران هم برده بودند و از مصاحبه راضی بودند. با وجود این، روز بعد باز حسن واعظی برگشت و گفت: "به دو علت این مصاحبه باید تکرار شود و از نوفیلیم برداری گردد: یکی اینکه وقتی فیلمبرداران مشغول برداشتن فیلم بوده اند آقای ورجاوند و یک نفر دیگر سرشان را پائین انداخته اند و فیلم خوب نشده است و دوم اینکه متنی را که جعفری قرائت کرده در آن از خودش نامی نبرده و نگفته که من هم بوده ام." حسن به من گفت: "باید در آن متن بگویم که من هم در آن جریان بوده ام." من باردیگر این جمله را به متن اضافه کردم: "در جریان و جو سنگینی که من هم در آن بودم چنین بوده است."

روز بعد، باز بعد از ظهر آمدند و ما را به پادگان سپاه در سلطنت آباد بردند. در سالن سینمای آنجا ترتیب ضبط مجدد مصاحبه را دادند. دو روز متوالی ما را به آنجا می بردند و می آوردند تا اینکه مصاحبه انجام شد. بعد از مصاحبه و چک کردن و تأیید آن، از سیمای جمهوری اسلامی آنرا پخش کرده و متن کامل آنرا نیز با مقدمه ای در روزنامه اطلاعات و سایر جراید کشور انتشار دادند. بعد از اتمام این کار رضا، احمد، ناصر تکمیل همایون، مصطفی و مرا در یک سلول بزرگ در بند ۴ کمیته مشترک جا دادند.

### حوادث بعدی گورستان کمینه

از بین ما بنی صدری ها من و تکمیل همایون دادگاه رفته بودیم و علی الظاهر حکم داشتیم ولی احمد، رضا و مصطفی هنوز به دادگاه نرفته بودند. بعد از ختم مصاحبه فکر می کردم که حداقل ما دو نفر را به مکانهای قبلی خودمان خواهند برد ولی آنها همچنان ما را در کمیته مشترک نگاه داشتند و این مصاحبه باعث گشت مرا که حکم داشتم و در قزلحصار بسر می بردم اینجا نگهدارند و پرونده ام را با پرونده احمد، سودابه و مصطفی گره بزنند. ماندن در یک چنین مکان و جوی خیلی مشکل بود ولی چاره ای نبود. وقتی ما پنج نفر در یک سلول قرار گرفتیم، هنوز ظاهرا پرونده احمد و رضا تکمیل نشده بود. البته مهم هم نبود که پرونده تکمیل شده و یا نشده است چون گهگاهی بازجو می آمد و از احمد و رضا و یا تکمیل، تحلیل مسأله ای و یا اطلاعاتی را طلب می کرد. احمد و رضا که خام دستگاه شده بودند، هر چه از آنها می خواستند، می گفتند. رضا که به بیماری شدید روحی دچار شده بود، از وی سؤاستفاده می کردند. اما احمد که قبلا جزو مبارزین خارج از کشور و بعد هم در انقلاب سرپرست رادیو و تلویزیون، وکیل مجلس و مشاور رئیس جمهور شده بود، برایشان مهم بود، نمی دانم چرا احمد سخت به وحشت افتاده بود و در یک چنین حالتی توانسته بودند که روی وی کار کنند و با بحث و مذاکره ای که حسن واعظی با وی کرده بود به وی قبولانده بود که راهی را که قبلا رفته راه باطلی بوده و راه اسلام و انقلاب راهی است که اینها در پیش گرفته اند. با ارشاد حسن واعظی ظاهرا به راه راست هدایت می شود و توبه می کند.

خود احمد می گفت: "در اینجا است که او مسلمان واقعی شده است." طبیعی است که بودن در یک جو و همنشینی در سلول زندان، با مسأله آفرینی همراه است. به همین جهت برای من ماندن در یک چنین جایی دردآور بود و دائم به این فکر بودم که چگونه از این مکان جان بدر ببرم. چون وقتی در بین یک گروه چند نفر همکاری بکنند، آنهم در یک سلول، از دیگران نیز توقع دارند که چنین روشی را در پیش بگیرند. احمد نیز مرتب مشکل می آفرید و پیشنهاد راه حلهای فکری و تحلیلی می داد و نمی خواست چنین وانمود کند که آدم مطلع و متفکری نیست و اشتباهی و بر اثر شرایط انقلاب بچنین راهی کشیده شده است.

در یک چنین وضعی بند بازی خیلی مشکل و فشار صد چندان



می‌شود. مشکل در این بود که در حالیکه خود مسلمان، انقلابی و راستگو هستی ناپستی اینها که در نقش یک حکومت اسلامی و انقلابی و به نمایندگی از خدا و رسول عمل می‌کنند بفهمند که شما به این حکومت اعتقاد نداری و روش آنها را اسلامی و انسانی نمی‌دانی. بدنال راه چاره ای بودم و از هرچه بفکر می‌رسید کمک می‌گرفتم تا شاید مرا به گورستان قبلی یعنی قزلحصار باز گردانند.

در آن موقع سرپرست زندان کمیته مشترک فردی بود معروف به حاج کمال، این حاج آقا که فردی بازاری بود آدم خوبی بود و نسبت به سایر زندانبانان آن موقع مناسبتر بود. وی با توجه به شرایط زندانها، هرکاری که از دستش برمی‌آمد برای زندانی انجام می‌داد. به مسایل رفاهی زندانی توجه داشت، به حرفهای زندانی توجه می‌کرد و اگر زندانی چیزی می‌خواست که در حد قدرت و امکانات وی بود آنها را برایش انجام می‌داد. خودش فردی معتقد و مسلمان بود. بعد از اینکه از توقف ما در کمیته چند هفته ای گذشت و از انتقال خبری نشد، روزی حاج کمال برای احوالپرسی و صحبت به سلول ما آمد. من به وی گفتم: حاج آقا ما دادگاه رفته ایم و حکم داریم و در شرایط یک محکوم، زندانی می‌گذرانیم. من در زندان قزلحصار ملاقات ماهانه داشتیم و خانواده ام هرماه به دیدار من می‌آمدند و مقداری هم پول مجاز برای خرج های ضروری می‌آوردند، هواخوری و این چیزها داشتیم، حالا در اینجا از تمام آنها بی‌بهره ایم و شما مرا برای یک برنامه خاصی اینجا آورده اید و این برنامه هم تمام شده است. یا مرا به همانجا برگردانید و یا شرایط یک زندانی محکوم را برایم فراهم کنید. حاج آقا گفت: ”با دیگران صحبت می‌کنم، ببینم چه می‌شود کرد.“ بعد از مشورت آمد و گفت: ”ما نه بطور مرتب ولی تا زمانیکه در اینجا هستید گهگاهی تربیتی برای ملاقات شما می‌دهیم.“ چند روز دیگر آمد و گفت: ”به خانواده های خود تلفن کنید و بگوئید که روز جمعه در منزل باشند، می‌آییم منزل.“ صبح روز جمعه برای اولین بار مرتضی کرمی آمد و گفت آمده شوید. رضا، مصطفی، تکمیل، سودابه و مرا خودش تنها سوار یک ماشین کرد و به راه افتاد. وقتی از کمیته خارج شدیم گفت: ”این اسلحه من فشنک ندارد و من اسلحه را برای خالی نبودن عریضه برداشته ام و نه برای شما.“ وی اول رضا را به منزلش برد و رها کرد، بعد سودابه و مصطفی را و بعد مرا به منزل برد و آخرهم خودش با تکمیل رفت و به همه ی ما گفت که ”دوساعت دیگر می‌آیم که به زندان برگردیم.“ برای اولین بار با همسر و بچه هایم دور از اغیار دو ساعتی را بسر بردم.

همسرم برادر و مادرم را هم خبر کرده بود و مادرم برای دیدار من به تهران آمده بود. این آخرین دیدار من با مادرم بود. این دیدار از نظر روحی و اطلاع از وضعیت خانواده و بعضی مسایل دیگر خیلی مفید بود. بعد از دو ساعت مرتضی کرمی آمد و ما را به زندان برگردانید. احمد هم چون همسرش در آمل بسر می‌برد، یک بار در منزل تکمیل برایش ملاقات ترتیب دادند و یک بار هم در دادستانی کل انقلاب. در مدت چهار پنج ماهی که در کمیته بودیم یکبار دیگر ما را به خانه بردند و حدود یک ساعت و نیم با خانواده ملاقات دادند ولی این بار یک پاسدار هم همراه ما در منزل بود و کمی دورتر از خانواده نشسته ما را نظاره می‌کرد.

### احمد و حزب ملت ایران

چون من و تکمیل از جریان دستگیری مهندس ش - ی و ب - ی در رابطه با احمد اطلاع داشتیم و با خبر بودیم که در مخفی گاه احمد بنام دکتر احمدی بوده است، گهگاهی بطور سر بسته سر بسر او می‌گذاشتیم و می‌خندیدیم. اما بقیه بچه ها از این مسأله بی‌خبر بودند تا اینکه روزی نادری به سلول آمد و درحالیکه خطابش به احمد و تکمیل بود گفت: ”می

خواهید هوشنگ فرامرزی را ملاقات کنید؟“ جواب دادند، آری! نادری رفت و روز بعد در حالیکه دست هوشنگ را در دست داشت وارد سلول شد. به محض اینکه هوشنگ چشمش به احمد افتاد بدون اینکه توجه کند که بازجویش هم آنجا ایستاده است روگرد به احمد و با لهجه ی اصفهانی گفت: ”احمد چون توکه خواهر مرا...“ احمد هم نگاهی به اینطرف و آنطرف کرد و به ناچار گفت: ”بله! ما از روزی که توبه کردیم هرچه داشتیم گفتیم“ بعد از آن هوشنگ با همه احوالپرسی کرد. وی حدود یک ساعتی با بازجو پیش ما بود. او تقریباً کارش رو به اتمام بود و بعد از حدود شش ماهی آزاد شده بود. و اما جریان کار از چه قرار بود؟

هنگامی که احمد مخفی می‌شود و در مخفیگاه ازدواج کرده به آقای داریوش فروهر پیغام می‌دهد که وسایل فرار او و همسرش را فراهم کنند. داریوش فروهر هم به هوشنگ می‌گوید: که برود پیش احمد و با او صحبت کند. او هم به آمل می‌رود و احمد را می‌بیند و با او صحبت می‌کند و قرار می‌شود وسایل کار را فراهم کنند که احمد و همسرش فرار کنند. از طرف دیگر وسیله خانواده احمد، مهندس ش - ی با کمک ب - ی نیز سعی می‌کنند که وسایل فرار وی را فراهم کنند تا اینکه در این میان احمد دستگیر می‌شود و با دستگیری وی بسیاری از اطلاعات لو می‌رود.

### قاسم عابدینی و اعدام تعلیقی

یکی از روزها سرپرست زندان کمیته آقای حاج کمال به سلول ما آمد و گفت: ”آقای جعفری، قاسم عابدینی مقاله ای در مورد اسلام نوشته است، می‌شود شما آنها نگاه کنید و بگوئید چقدر مطالب آن با اسلام مطابقت دارد؟“ من گفتم: حاج آقا به نظر شما که آنرا مطالعه کرده اید اشکالش در چیست؟ گفت: ”او در آن مقاله حدیثی را نقل کرده است که از قول امام می‌گوید: روشهای خدا شناسی به تعداد خلائق عالم است. آیا این حدیث و یا روایت صحیح است؟ جواب دادم: بلی، یک چنین روایتی وجود دارد و آنرا به امام جعفر صادق نسبت می‌دهند. اصل مطلب هم از نظر عقلی درست است چون هرکس براساس فهم، ادراک و علم خود، خدا را می‌شناسد همچنانکه وقتی امام(ع) از آن پیره زنی که داشت با چرخ دستی خود نخ می‌رشت پرسید: ”خدا را چگونه می‌شناسی؟“ آن زن دست از کار کشید و گفت: ”همین طور که من اگر این چرخ را با دست خودنچرخانم این پشم به نخ تبدیل نخواهد شد. اگر صانعی وجود نداشت، این جهان هم خلق نمی‌شد.“ حاجی گفت: ”این پدر سوخته ها، کمونیست بوده اند و حالا در اینجا مسلمان شده اند ولی شما قبلاً هم مسلمان بودید و ما و شما یکی بودیم و حتی من خودم به بنی صدر رأی دادم و همگی با هم بودیم. شما بچه های مسلمان با اطلاعی هستید.“ بالاخره حاجی آن مقاله را آورد و بمن داد و من آن را مطالعه کردم و به نظرم چند اشکال کوچک رسید که آن را تذکر دادم.

در موقعیکه مصاحبه را ترتیب داده بودند آقایان حسین روحانی، قاسم عابدینی، اثنی عشری و چند نفر دیگر از آنها به دادگاه رفته بودند و بطوریکه قاسم عابدینی و حسین روحانی می‌گفتند: ”حکم اعدام تعلیقی به آنها داده بودند.“ حسین روحانی گفت: ”بما حکم اعدام تعلیقی داده اند و معلوم نیست که اینها با ما چکار خواهند کرد؟“ می‌گفت: ”ممکن است ما را بزنند و ممکن است که طور دیگری عمل کنند.“ با دادن یک چنین حکمی اینها را بین خوف و رجاء نگاهداشته بودند. از یک طرف حکمشان اعدام بود و از طرف دیگر آنها معلق کرده و گفته بودند اگر بر دادستانی ثابت شود که توبه حقیقی است، اعدام نمی‌شوند و سرانجام روزی آزاد خواهند گردید.

از همین رو باعث شده بود که اینها آنچه اطلاع و ابتکار داشتند در

خدمت دادستانی قرار دهند و بسیاری از راههایی که دادستانی برای به دام انداختن مخالفین اجرا می کرد وسیله یک چنین کسانی پیشنهاد می شد. چون کسانی نظیر حسین روحانی، قاسم عابدینی و... افرادی بودند که عمری را در کار سازمان دهی و تشکیلاتی سپری کرده بودند و اطلاعات نسبتاً کاملی از گروه خود و دیگر گروهها داشتند و از فشارهای زمان شاه نیز جان سالم بدر برده بودند. بنا براین هم اطلاعات ذیقیمتی داشتند و هم ابتکاراتی. طرح مالک و مستأجر که دادستانی اجرا کرد و طبق آن مالکین موظف بودند اسامی تمام کسانی را که مستأجر آنها هستند به دادستانی اطلاع دهند، از ابتکارات حسین روحانی بود. بطوریکه گفته شد طی اجرای این طرح عده زیادی دستگیر شدند. تهیه مصاحبه ها و چگونگی انتشار مجله و... از ابتکارات چنین افرادی بود.

آنها با این اعمال فکر می کردند که دارند به آزادی خود و جستن از اعدام خود کمک می کنند. مقامات دادستانی هم وقتی از تمام اطلاعات و توانایی های اینها استفاده و آنها را به یک انار آب لمبو شده تبدیل کردند، آنوقت آنها را اعدام کردند. حسین روحانی، قاسم عابدینی، اثنی عشری و عده ای دیگر که در یک چنین شرایطی بودند همگی اعدام شدند. حسین سیفیان نیز که رفیق مجید شریف واقفی بود، هنگامی که سازمان تغییر موضع داد و اعلام کرد که مارکسیست - لنینیست شده است، یکی از انبارهای اسلحه سازمان را در آن زمان در اختیار داشت. حسین را یک ماه مرخصی دادند و بعد از برگشت از مرخصی، وی را نیز اعدام کردند.

### آقای بنی صدر و امام زمان

یکی دو هفته بعد از اینکه مصاحبه انجام شده بود، روزی نادری همهی بنی صدری های حاضر در کمیته مشترک را که عبارت بودند از: احمد، رضا، مصطفی، دکتر ناصر تکمیل، سودابه و من، همه را در اطافی جمع کرد. در آن موقع سودابه در بند زنان و احمد در سلول دیگری بود. وقتی همه جمع شدند، نادری گفت: "نظرات خودتان را نسبت به گروه خود بگویید." در حضور نادری هر کس چیزی گفت، یکی گفت بنی صدر اهل شور و مشورت نبود، دیگری اظهار داشت، بنی صدر با مجاهدین ائتلاف کرد و رفت که از مهمترین اشتباهات وی بود، سومی گفت، اگر بنی صدر رو در روی امام نمی ایستاد بهتر بود و باید صبر می کرد تا ریاست جمهوری تمام شود و از این قبیل حرفها تا اینکه سودابه شروع به صحبت کرد و گفت: "بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین، آقای بنی صدر به امام زمان، عشق و به قیامت اعتقاد نداشت."

من پس از شنیدن این مطلب نتوانستم خودداری کنم چون این حرف وی بدون مدرک و سند و دلیل بود و علاوه بر همه اینها یک نوع تفتیش عقیده بحساب می آمد، گفتم: سودابه، تو از کجا می گویی که بنی صدر به امام زمان و قیامت و عشق و این مقولهها اعتقاد نداشت. گفت: "خوب نداشت." گفتم: فکر می کنم تو اشتباه می کنی و از مسأله اطلاع نداری. تو در اروپا کجا بودی، کی در جمع بچه های مسلمان بودی؟ شما در کنفدراسیون بودید و روحیه چپی داشتید. وقتی نسبت به چپ از جهت نظری و عملی انتقاد پیدا کردید در رابطه با آقای بنی صدر قرار گرفتید. در چند جلسه آن بحثها که در منزل آقای بنی صدر در پاریس انجام شد من هم تصادفاً آنجا بودم. چون مسأله شما مسأله چپ و تضاد بود، بحثها هم متمرکز روی توحید و تضاد بود تا اینکه سرانجام شما پذیرفتید که اساس بر تضاد نیست و توحید اساس و بنیان زندگی است. غیر از این بود؟ سودابه گفت نه! گفتم ولی من خودم یکی از مسئولین اتحادیه انجمنهای اسلامی دانشجویان در اروپا بودم و بارها آقای بنی صدر را برای بحث و تدریس به سمینارهای خود دعوت کردیم. در آن سمینارها مسایل مختلف را از آقای

بنی صدر سؤال می کردند و او هم به آنها جواب می داد.

من خود شاهد بودم که مسأله امام زمان را از وی سؤال کردند و او جواب داد، مسأله قیامت و عشق نیز همینطور. شما در سمینارها و مجامع اتحادیه انجمنهای اسلامی نبودید که ببینید چه بحثهایی مطرح می شود و آقای بنی صدر چطور جواب می دهد. شما فقط در پاریس بودید. آنجا هم بحثها، فقط در اطراف توحید و تضاد و مارکسیسم دور می زد. سودابه گفت: "واقعاً اینطور بوده است؟" گفتم بله! اینطور بوده است. اسناد و مدارک آن موجود است و هستند بسیاری که می توانند شهادت بدهند. این صحیح نیست که ما از مسأله ای که اطلاع نداریم کسی را نسبت به آن متهم کنیم. اشتباهات آقای بنی صدر سوای این حرفهاست. بعد از این تکمیل همایون هم کمی سودابه را دست انداخت و گفت: "و به نستعین و با کمک امداد غیبی." چون سودابه مرتب می گفت که "امام خمینی با کمک امداد غیبی توانست عمل کند و پیروز شود." بعد از آن بحث خاتمه پیدا کرد.

### ائتلاف مجاهدین و بنی صدر

باز یکی از روزها که من و رضا و تکمیل و مصطفی در یک سلول بودیم حاج کمال سرپرست زندان کمیته، چند شماره از روزنامه انقلاب اسلامی در هجرت را آورد و بما داد و گفت اینها را مطالعه کنید. بعد از یکی دو روز دیگر آمد و گفت: "به نظر شما چگونه می شود، بنی صدر و مجاهدین را از هم جدا کرد؟ و اصولاً به نظر شما وضعیت این ائتلاف چگونه است؟" او گفت: "روی این مسأله فکر کنید" و رفت. در آن موقع من و تکمیل با هم صحبت کردیم و گفتیم اگر بشود اینها را قانع کرد که چند نفری از ما را که آقای بنی صدر نسبت به آنها اعتماد داشته و فعال بوده و نزد وی نفوذی داشته اند، آزاد کنند و امکاناتی در اختیارشان بگذارند که بروند خارج از کشور، در آنجا با روشن کردن جوانب مختلف مسأله و نظر توده مردم نسبت به این اتحاد و ائتلاف، ممکن است بشود آنرا گسست.

اگر این کار انجام بشود و اینها حاضر بیک چنین کاری باشند با این عمل چند کار مثبت انجام شده است: اول اینکه چند نفر از بچه ها آزاد می شوند و ثانیاً ممکن است این اتحاد نامیمون از بین برود و یک ارزیابی از اوضاع و احوال به عمل آید و مهمتر اینکه خود این مخالفین وسایل و امکانات این کار را فراهم می کنند. این بود نظر من و تکمیل. بعد از چند روزی که حاج کمال آمد و پرسید: "آیا روی مسأله فکر کردید؟ نظراتان چیست؟" من گفتم به نظر ما این کار عملی است ولی فقط یک مقداری شجاعت و جسارت لازم دارد. اگر شما وسایل و امکانات آزادی چند نفری را که با آقای بنی صدر دوست بوده و با هم فعالیت می کرده اند و از ریشه و اساس نیز با مجاهدین مخالف بوده و هستند، فراهم کنید که اینها بروند خارج، بنظر ما این کار عملی است.

چون این اتحاد ریشه و اساس ندارد و بهترین راه هم این است که وسیله دوستان خود آقای بنی صدر این کار انجام بشود. وقتی آقای بنی صدر مشاهده می کند که دوستان صمیمی خودش مخالف هستند، طبیعی است که او هم کوتاه می آید بخصوص که توده مردم از اول نسبت به این ائتلاف و اتحاد جا خورده و حسن نیت نداشتند. حاج آقا بعد از شنیدن نظرات ما تلویحی گفت که "خود وی موافق است ولی باید موضوع را با مسئولین مطرح کند." دیگر از این مسأله خبری نشد. علت هم این بود که در آن زمان در بین دادستانی و سپاه دو دسته بودند: یکدسته شدیداً ضد بنی صدر بودند و دسته دیگر مخالفت آنچنانی نداشتند و با بنی صدری ها هم رابطه نسبتاً خوبی داشتند و بچه های بنی صدری را از نظر اطلاعات و توانایی و راستی و درستی آدمهای نسبتاً خوبی می دانستند. این بود که دسته اخیر از وضعی که بوجود آمده بود راضی نبودند و میل داشتند که اگر

شود باز بیک نحوی این زخم التیام حاصل کند ولی دسته مقابل که آقای اسدالله لاجوردی در رأس آن بود و قدرت نیز در دست آنها بود شدیداً مخالف بودند و حتی اگر دستشان می رسید سر از تن آنها جدا می کردند. این بود که این مسأله بهمین جا خاتمه پیدا کرد.

### رابطه با مرحوم علامه احمد مفتی زاده

روزی بازجو به سلول آمد و دکتر تکمیل همایون را صدا زد و برد. تکمیل را به اطاق خودش برده بود و در آنجا به وی گفته بود که "آقای مفتی زاده اینجاست. او یک سنی مذهب است، تو برو و با او بحث کن و ببین می شود او را شیعه کنی!" تکمیل هم برای اینکه این مشکل را از گردن خودش باز کند می گوید: "اطلاعات آقای جعفری از مسایل شیعه و سنی وسیع است و وی می تواند با وی بحث کند." هنگامی که تکمیل به سلول برگشت بما نگفت چه اتفاقی افتاده است و برای چه وی را خواسته بودند و چه گفتگویی با وی شده است.

چند روز بعد بازجو آمد و مرا صدا زد. بعد از آماده شدن دست مرا گرفت و به اطاق خودش برد و در آنجا گفت: "یک جوان سنی مذهب اینجاست. می خواهیم که شما بروید و با او بحث کنید و ببینید می شود او را شیعه کرد." من گفتم: اینقدر از مسأله اطلاع ندارم که با بحث وی را بتوانم شیعه کنم. گفت: "عیبی ندارد بالاخره اطلاعاتی داری و بما گفته اند که شما از مبانی اختلاف شیعه و سنی مطلع هستی و می توانی بحث را با او شروع کنی و حداقل عقاید شیعه را برایش بازگو کنی." تا بازجو این مطلب را گفت فهمیدم اینهم دسته گلی است که تکمیل به آب داده است. گفتم: باشد، این جوان سنی مذهب کیست؟ بازجو گفت: "علامه مفتی زاده است." سخت پشیمان شدم که چرا مسأله را بطور کلی نفی نکردم. من از قبل تا حدودی آقای مفتی زاده را می شناختم و از اطلاعات مذهبی و قرآنی وی اطلاع داشتم. وی که در زمان خودش یک عالم به مذهب بود، به زبان عربی و قرآن تسلط داشت و حافظ قرآن بود. علاوه بر آن مارکسیسم را نیز می شناخت و با آن مبارزه می کرد. قبلاً با وی در رابطه با مسایل کردستان و مارکسیسم و بعضی مسایل اسلامی و دیدگاههایش چند بار در هتل زیبا در خیابان ناصر خسرو مصاحبه کرده بودم و مصاحبه اش در روزنامه انقلاب اسلامی منتشر شده بود.

آقای مفتی زاده که به کاکا احمد معروف بود انسانی پاک، شریف و مخلص بود. وی عالم با عملی بود و دین را وسیله ای برای دنیای خود قرار نداده بود. با خلوص نیت و عشق به دین زنده بود و قلبش برای آن می تپید. من در صلاحیت خود نمی دیدم که با وی از این دریچه وارد بحث بشوم، آنهم به قصد شیعه کردن وی. از طرف دیگر می دانستم که قصد واقعی آنها شیعه کردن وی نیست بلکه می خواهند از این راه وارد شوند و سعی کنند او را آلت دست خود قرار دهند و یا حداقل وی را از فعالیتهای سیاسی باز دارند. در جواب بلافاصله گفتم: این کار از دست من بر نمی آید و در قوت و توانایی من نیست که با یک عالم مطلع اهل سنت بحث شیعه و سنی راه بیندازم.

آقدهرها در این زمینه اطلاع ندارم و آنچه را که من می دانم متکی به اسناد و مدارک نیست. وی یک جوان نیست، بلکه یک عالم است و باید کسی در حد خودش با وی بحث کند. اما هرچه از این کار طفره رفتم بازجو گفت: "مهم نیست، هرچه شد عیبی ندارد، نشد هم که نشد، تو حداقل برو پیش او." چاره ای نیافتم و از روی اجبار گفتم: باشد. از این جواب باو هم پشیمان شدم ولی کار از کار گذشته بود. وقتی به سلول پیش بچه ها بازگشتم، به تکمیل گفتم: این چه کاری بود که تو کردی؟ چرا وقتی خودت نمی خواستی کاری را انجام بدهی اسم مرا آوردی؟ و چرا بعد از اینکه به

سلول آمدی نگفتی که چه گذشته است تا من حداقل روی مسأله فکر کنم و یک مرتبه غافلگیر نشوم؟ گفت: "فکر نمی کردم که این مسأله جدی است، حالا عیبی ندارد، برو ولی بحث نکن و بگو این کار عملی نیست." فردای آن روز بازجو آمد و مرا صدا زد و گفت: "با کلیه وسایل و لوازم شخصی آماده شو" بعد از آماده شدن طبق معمول دست مرا گرفت و به سلول آقای مفتی زاده برد. آقای مفتی زاده در سلول نسبتاً بزرگی تنها بود. با وی روبروسی و احوالپرسی کردم و او نیز از دیدن من خوشحال شد چون بهر حال از تنهایی در می آمد و یک همزبان پیدا می کرد ولی من از نظر روحی ناراحت بودم. اگر بطور عادی بود و هم سلول شده بودیم منم شاد می شدم ولی چون از روی اجبار و برای بحث کردن با وی مرا فرستاده بودند در رنج بودم. به همین علت حدود ده روزیکه من و آقای مفتی زاده در یک سلول بودیم من مثل یک شخص ماتم زده در گوشه سلول دائم در خودم فرو رفته بودم و سعی می کردم که وارد هیچ بحثی با وی نشوم. هیچگاه من سؤالی مطرح نکردم ولی چون آقای مفتی زاده مرا می شناخت گهگاهی در رابطه با بنی صدر و مسایل سیاسی گذشته چیزهایی می پرسید و از افراد سرشناس صحبت به میان می آورد که من در حد اطلاعاتم برایش توضیح می دادم.

آقای مفتی زاده را به جرم تشکیل مجمع شمس شورای مسلمانان اهل تسنن و چند اطلاعیه ای که بر علیه دولت داده بود بازداشت کرده بودند. علاوه بر آن، در سندی انجمنی بنام انجمن اهل قرآن تشکیل داده بود که اعضای آنرا نیز بازداشت کرده بودند و بعضی از آنها را به تهران آورده بودند که در زندان قزلحصار با آنها هم بند شدیم. بچه هایی با ایمان، معتقد و پاک بودند. در کمیته مشترک پاسداری بود که چون قبلاً بهیار بود نقش پزشک زندان را به عهده داشت. او در یک بهداری کار می کرد که بعد از انقلاب در آن بهداری قدرت پیدا می کند. خودش تعریف می کرد: "هنگامی که بنی صدر رئیس جمهور شد چون من مخالف بنی صدر بودم کسانی را که از این بهداری به بنی صدر رأی داده بودند، اخراج کردم." او گهگاهی به سلول می آمد و بحث شیعه و سنی راه می انداخت. بیچاره اطلاع چندان درستی هم از مسأله نداشت و حرفهای پرت و پلا می زد که من واقعا خجالت می کشیدم. مفتی زاده هم چون می دانست که وی عاری از علم و اطلاع است، خیلی به او اهمیت نمی داد و سکوت می کرد و او از اینکار خوشحال بود زیرا خیال می کرد که مفتی زاده حرفهای او را پذیرفته است. فقط مفتی زاده بعضی اوقات جمله ای می پراند که وی را عصبانی می کرد و شروع به داد و بیداد می کرد که مسأله اینطور است و آنطور نیست. در طول این مدت کوتاه که با هم بودیم، مفتی زاده در رابطه با بنی صدر، دولت موقت، آقای خمینی، منتظری گهگاهی صحبت می کرد. وی آقای خمینی و منتظری را قبول داشت و بخصوص آقای منتظری را.

فکر می کرد که تمام اشتباهات و گرفتاریها از جانب دولت بوده است و آقای خمینی را مبری از آن می دانست. از روابط درونی انقلاب و تقابلها اطلاع چندانی نداشت. از اختلافات داخلی حزب جمهوری اسلامی، بنی صدر، روحانیت و... اطلاعی بسیار نازل بود. بهمین علت خیلی با علاقه این نوع مسایل را مطرح می کرد و با هم بحث می کردیم. از بعضی از اشتباهات بنی صدر صحبت به میان می آورد و نظر مرا می خواست و من هم آنچه را که در این گونه موارد فکر می کردم و یا واقع شده بود می گفتم. با روشن شدن اینگونه مسایل سیاسی او به این نتیجه رسیده بود که بهتر می بود آن چند اطلاعیه را نمی داد و صبر می کرد تا وضع داخلی بهتر روشن می شد. و خطوط مختلف را بهتر می شناخت. از نظر خط کلی و اعتقادات مذهبی، در خط و دید خودش راسخ و استوار بود و تا لحظه آخر کوچکترین تغییری نکرد ولی مرتب سعی می کرد که اطلاعات سیاسی

حالا چون بعضی کارهای او را نمی پسندیم، همه کارهای آنها را باطل و ضد اسلامی بدانیم.

ممکن است شما بگویید روش آقای مهندس بازرگان در دولت موقت بنا به دلایلی درست نبوده است یا فلان کار و بهمان عمل وی نادرست بوده است ولی نمی توانید بگویید تمام کارهای وی ضد اسلامی و باطل است. آقای بازرگان فعالیت اسلامی زیادی کرده است. و موقعیکه شما هنوز به دنیا نیامده بودید و زمانی که کسی جرأت نمی کرد در دانشگاه از اسلام و دین حرفی بزند و نماز بخواند، او ایستاد و نماز بپا داشت و تبلیغ اسلام کرد و از اسلام و حقانیت آن دفاع کرد، سخنرانی کرد، کتاب نوشت، بحث کرد و خلاصه در دانشگاه یک موج اسلام خواهی برافراخت که جو دانشگاه را نسبت به دین اسلام عوض کرد. این درست نیست که گفته شود: "کتابهای آقای بازرگان التقاطی است و اسلامی نیست." من گفتم: هر کتاب و نوشته ای هم بحث جداگانه دارد. شما که کتابهای او را نخوانده اید. کتاب هم که وحی منزل نیست و اشکالی ندارد که ایرادی هم داشته باشد.

وی رو کرد به من و گفت: "شما هم مثل بنی صدر و بازرگان التقاطی هستی." وقتی او این حرف را زد، گفتم: من دادگاه رفته ام و ۱۵ سال حکم گرفته ام، بنا بر این نه تو بازجوی من هستی و نه من دیگر با تو حرفی دارم و بلافاصله رفتم در گوشه ی اطاق نشستیم. جو سلول و بحث بهم خورد و اوضاع سنگین شد. بعد از آن تکمیل با زبان چرب و نرم خودش سعی کرد به هر ترتیبی که شده است، جو را تعدیل کند و بالاخره اینقدر از اینطرف و آنطرف حرف زد تا اینکه کمی جو را برگرداند ولی این برخورد من کار خودش را کرده بود. این جوان بلند شد و رفت و دیگر باز نیامد.

چند روز بعد آقای مرتضی کرمی به سلول آمد و پس از احوالپرسی گفت: "آقای جعفری، شما با منتظری چه مسأله ای داشته اید؟" گفتم: من با وی مسأله ای نداشتم ام و شرح موقوف را برای آقای مرتضی کرمی گفتم و توضیح دادم که وی در مورد آقای مهندس بازرگان چنین وچنان گفت و من هم در جواب وی گفتم: که این حرف تو درست نیست و آقای بازرگان این خدمات را به اسلام و ایران کرده است. مرتضی کرمی گفت: "منتظری در جلسه مسئولین و بازجویان زندان آمد و گفت: آقای جعفری التقاطی است و التقاطی فکر می کند." بعد از آن آقای کرمی گفت: "می شود این حرف را روبرو کرد و گفت که این حرف از نظر اصولی اشکالی ندارد." من هم خیلی میل داشتم که این مسأله دو باره مطرح و روبرو شود تا برهمگان روشن شود ولی قبل از اینکه این کار انجام بشود، ما را به اوین منتقل کردند. آقای مفتی زاده از این عمل من خیلی خوشش آمده بود و به همین جهت در بعضی جاها که امکانی برایش پیش آمده بود از جمله پیش آقای گیلانی از من تعریف کرده بود و سعی کرده بود در هر جا که ممکن است، از من در ذهن مقامات دادستانی نکات مثبتی باقی بگذارد.

### مصلوب الاراده گردن زندانی

برای بسیاری این سوال مطرح بوده و هست که چه روشهایی بکار برده می شود که زندانی خودش اعمال و رفتار گذشته اش را به مسلخ می کشد و چرا در بعضی رژیمها نظیر رژیم شاه با وجودیکه زندانی را تحت انواع شکنجه های جسمی و روحی قرار می دادند و یا آنها را به زندانهای طویل المدت و یا اعدام محکوم می کردند، زندانی نستوه و پایدار از رفتار و اعتقاداتش دفاع می کرد ولی در رژیمهایی نظیر رژیم انقلابی اکتبر ۱۹۱۷ شوروی و یا رژیم انقلابی جمهوری اسلامی و... انقلابیون و مبارزین سابق بعنوان دشمنان فعلی، گروه گروه و دسته دسته آن هم به سادگی و خورشویی می آیند و در برابر ملت خود را خائن، ضد انقلاب، ضد اسلام و قرآن معرفی می کنند و چنان وانمود می کنند که از روی رغبت و رضا و

خودش را تصحیح کند. اهل کینه و عداوت هم نبود و می گفت که "در هرقرنی از نظر اهل تسنن یک امام زمان ظاهر می شود و در زمان ما نیز آقای خمینی ظاهر شده است." بعدا بعلمت مسایل مختلفی که در زندان دید و تمام آنها را مغایر با اسلام تشخیص می داد، در فکر خود در مورد آقای خمینی تجدید نظر کرده بود ولی همچنان به آقای منتظری ارادت داشت. من که در عذاب روحی بسر می بردم، هر وقت که بازجو به ما سر می زد، مرتب از او می خواستم که مرا به سلول قبلی پیش بچه ها باز گرداند. تا سرانجام یکی از روزها تکمیل و رضا را به سلول ما آورد. احمد را در سلول قبل نگهداشته بودند و مصطفی را هم به اوین برده بودند. من از این وضع جدید خوشحال شدم. در مجموع و در اوضاع و احوال آن زمان با آقای مفتی زاده با احترام رفتار و روی حرفهای حساب می کردند. دو باره آقای گیلانی در اوین با وی صحبت کرده بود. بیشتر قصدشان نگهداشتن وی در زندان بود. سرانجام وی را به پنج سال و اندی زندان محکوم کردند.

### بستن اتهام به مهندس بازرگان

هنگامی که مفتی زاده، تکمیل، رضا و من در یک سلول بودیم، روزی نادری به سلول آمد و گفت: "جوانی است بنام منتظری که روی مسأله گروهها و دسته ها کار تحقیقی می کند، پیش شما می آید، در زمینه ای که تحقیق می کند اگر اطلاعاتی داشتید و کمکی از دستتان برمی آید در اختیارش بگذارید!" چند روز بعد جوانی بیست و چند ساله به سلول آمد و گفت من منتظری هستم و بدون اینکه بگویم در چه زمینه ای تحقیق می کند با تکمیل همایون شروع به بحث کرد. درست نظیر یک بازجویی از وی سؤال می کرد.

ادعا می کرد که آقای بنی صدر از اول جاسوس خارجی ها بوده و می خواست که تکمیل همایون برگفته اش صحنه بگذارد. گفت فرانسوی ها روی بنی صدر سرمایه گذاری کرده بودند و به همین علت بنی صدر در مؤسسه علوم اجتماعی کار می کرده و با آن استادها رابطه داشته است پس وی جاسوس است. تکمیل در مورد آن مؤسسه مقداری توضیح داد ولی این جوان می گفت "خیر! این مؤسسه را فرانسوی ها و خارجی ها برای تربیت عوامل خود و پرورش آنها در ایران برپا کرده بودند." بعد تکمیل گفت: "این حرف مثل این است که بگویید وقتی بنی صدر در شکم مادرش بوده است چند لگدی به شکم مادرش زده است، پس وی جاسوس است." این جوان ول کن تکمیل نبود و تکمیل هم بدلایلی نمی توانست محکم حرف بزند ولی سخت ناراحت بود. بعد از مسأله مؤسسه علوم اجتماعی و جاسوس بودن بنی صدر، به مهندس بازرگان و نهضت آزادی چسبید ولی باز مخاطبش تکمیل بود. خیلی تکمیل را زیر فشار قرار داده بود که آنچه را که خودش نظر داشت، تأییدیه آنرا از تکمیل بگیرد. پرسید که "وضعیت نهضت آزادی و تاریخچه آن چگونه بوده است؟" تکمیل مقداری در اطراف شخصیت مهندس بازرگان و نهضت آزادی صحبت کرد. این جوان گفت که "نهضت آزادی یک سازمان الحادی غیر اسلامی است و بازرگان و افراد آن عامل بیگانه و در خدمت آنها هستند." تکمیل بیچاره گیر افتاده بود و از دست این جوان رنج می برد.

ما دور هم نشستیم و بحث را گوش می کردیم. از کار این جوان خیلی عصبانی شدم و چون دیدم که تکمیل را ول نمی کند به میان بحث آمدم و گفتم: همه ی مسئولین دادستانی می دانند که من از نظر سیاسی مخالف روش نهضت آزادی بوده و هستم و روش سیاسی آنها را نمی پسندم ولی این به این معنا نیست که چون من روش سیاسی آنها را نمی پسندم، پس تمام کارهای آقای مهندس بازرگان نادرست و باطل است و این صحیح نیست که ما کسانی را که سالیان دراز در خدمت اسلام و مبارزه بوده اند

برای جبران گذشته سیاه خود و پاک کردن اذهان مردم از شوائب چنین پیشنهادهایی را مطرح کرده، از پیشگاه ملت و یا رهبرانقلاب تقاضا دارند که مورد عفو و بخشش انقلابی و رأفت اسلامی قرار بگیرند.

نگارنده سعی می کند که با تحقیقاتی که بعمل آورده و تجربیاتی که خود از بکارگیری این گونه روشها اندوخته است، درحد بضاعت خود در جلد دوم این اثر که به جامعه شناسی زندانی و زندانبان اختصاص یافته است به این پرسش پاسخ گوید ولی فعلا در این بخش مختصر به این مسأله می پردازم که از چه روشهایی استفاده می شود که زندانی خودش با گشاده رویی می آید و رفتار و کردار و عقاید گذشته اش را به مسلخ می کشد و گویی که یک شبه به وی وحی شده است! روش کار در سراسر این کتاب آنست که از مثالهای زنده و حقیقی و ملموس استفاده شود.

مهمترین و اصلی ترین روشی که برای مصلوب الاختیار کردن و به زانو در آوردن زندانی از آن استفاده می کنند، ایجاد ترس در وجود زندانی است. اگر روش ایجاد ترس کارگر افتاد، زندانی خودش را دراختیار آنان قرار می دهد و اگر زندانی توانست بر ترس غلبه کند تمام کوشش زندانبانان و عوامل دادستانی بی اثر خواهد شد. و اگر این ترس در وجود زندانی با چاشنی ایمان و اعتقاد ظاهر شود، مسأله بطور کلی شکل دیگری بخود می گیرد و شخص اسیر و زندانی عامل بی اراده ای در دست اولیای زندان و عوامل دادستانی می شود و آنان به هرطرفی که بخواهند می توانند وی را بچرخانند. عوامل مختلفی در ایجاد ترس در وجود زندانی موثر است ولی غلبه ترس بیشتر زمانی است که:

۱- زندانی فکر کند و یا به وی بباوراند که پرونده اش سنگین است و تمام اطلاعاتش در اختیار آنهاست.

۲- در راه و روش گذشته و اعتقادات خودش راسخ و استوار نباشد و ایمان واقعی به آنها نداشته باشد.

۳- در معرض اطلاعات یک طرفه قرار بگیرد و قدرت تجزیه و تحلیل این اطلاعات یکطرفه را از دست داده باشد.

۴- به وی باورنده باشند که اعتقادات قبلی او درست نبوده و اعتقاد صحیح و روش درست این است که اینها مبلغ و بیانگر آن هستند.

۵- معیار سنجش برای به محک زدن باورهایی که بوی تزریق شده است نداشته باشد، بعبارت دیگر شخص زندانی نسبت به مسلک و مرامی که داشته و روشی که برای تحقق آن بکار برده است معیارهای شناسایی ارزشهای واقعی آنرا از دست داده باشد و یا آنکه اعمال را با شکلها مقایسه کند نه با محتوی.

تنها مسأله شخص و یا فردی خاصی نیست بلکه مسأله، روشی است که هزاران نفر در اینگونه زندانها دچار آن میشوند.

## فصل نهم

### انتقال به جزیره اوین

سرانجام اواخر دیماه ۱۳۶۱ مرا به اتفاق چند نفر دیگر مجدداً به جزیره اوین منتقل کردند و طبق روال گذشته اول ما را به دادسرا و دفتر زندان بردند و از آنجا مرا به واحد ۳۲۹ فرستادند. در این واحد نیز به بند قبلی یعنی بند شش تحویل دادند. وقتی به بند بازگشتم هنوز احسان نراقی در آنجا بسر می برد. از افراد دیگری که به این بند منتقل شده بودند، بمناسبتهایی نامشان خواهد آمد.

در این موقع دو جوان حزب الهی که پاسدار و از محافظین آقای قدوسی دادستان بودند، مسئول داخلی بند بودند. به زندانبانان اذیت و آزار

نمی رساندند و رابطه خوبی با آنها داشتند. دو سه نفر از بچه های اصفهان را بجرم ترور مهندس بحرینی به آنجا آورده بودند. آقای اصغر یکی از همکاران مهندس غرضی در زمان استانداری وی در کردستان، پد زن کشمیری، کسبیکه گفته می شد که نخست وزیری را منفجر کرده و باعث قتل رجایی و باهنر شده است. بعضی از افراد ساواک، هیئت مدیره کانون وکلای دادگستری، آقای علی کریمی معاون خلخالی و معاون گروه فدائیان اسلام که به علی خلاص مشهور بود ... خلاصه ترکیب بند عجیب و غریب بود. از هر دسته و گروه و با تخصصی و حرفه ای در آنجا وجود داشت و لذا برای تجربه اندوزی بسیار خوب بود. از نظر جا وضع کمی بهتر از سابق بود و به هرنفردی در هر اطاق بین نیم تا یک متر جا داده می شد. جا داشتن در اطراف اطاق و کنار دیوار خودش یک امتیاز بود. در این فصل به بعضی از افراد که مطلبی برای بازگو کردن در مورد آنها وجود دارد به ترتیب اشاره می کنم.

### ۱- تیمسار عصر جدید

تیمسار عصر جدید، از فرماندهان نیروی هوایی و متخصص با تجربه ای در زمینه کارش بود. این امیر، مسئول پروژه هواپیماهای جاسوسی "ای وکس" در زمان شاه بود. شاه تعدادی از این هواپیماهای ردیاب را از آمریکا خریداری کرده بود که وی مسئول اجرای فنی این پروژه بود. بعد از انقلاب یکی دو فروند از این هواپیماها را آمریکا به عربستان سعودی فروخت و در زمان جنگ ایران و عراق آمریکایی ها از همین هواپیما برای ردیابی استفاده می کردند. تیمسار عصر جدید نقل می کرد که چون کار این هواپیماها ردیابی و جاسوسی بوده، وی را بجرم جاسوسی گرفته و به پنج سال زندان محکوم کرده بودند. او نقل می کرد که از نظر مالی تیمسار طوفانیان مسئول تمام خریدهای ارتش و معاون وی سپهبد یزدانبخش بود. طوفانیان در اوایل انقلاب دستگیر شد ولی فراری داده شد و معاونش سپهبد یزدانبخش نیز که دستگیر شده و به اوین آورده شده بود، در اواخر سال ۶۱ ویا اوایل سال ۶۲ همراه با دکتر رام به دادگاه فراخوانده شد. هردوی آنها بعد از بازگشت به بند شاد و خندان بودند چون با دادن مبلغ کلانی، آقای گیلانی حکم آزادی آنها را صادر کرده بود.

### ۲- آقای محمد اسلامی

آقای محمد اسلامی صاحب سردفتر اسناد رسمی شماره ۲ شهر ری بود. این شخص که خود قبلاً معمم بوده و سالها پیش از سلک روحانیت بیرون آمده بود، شخصی مطلع به مسایل دینی و قرآنی بود. وی در اوایل انقلاب در اوین، خودش مدت کمی بازجو بوده و همراه خلخالی نیز به کشورهای حوزه خلیج فارس سفر کرده بود. اما از اعمال و رفتار خلخالی خوشش نیامده وی را رها کرده و از اوین نیز بیرون آمده است، وی که اول فکر می کند ضابطه حاکم است و به خاطر عقیده خدمت می کرده وقتی متوجه می شود که رابطه جای ضابطه را گرفته است، همه ی اینها را رها می کند و بدنبال کار و فعالیت خودش می رود. وی بین آخوندها، فردی سرشناس بود و همه، از جمله آقای گیلانی وی را خوب می شناختند. سنش بالای شصت سال بود. وی را به این اتهام که آقای جمال گنجه ای را در منزلش مخفی کرده و یا از مخفی گاه وی اطلاع داشته، بازداشت کرده بودند. او یکی از اعضا گروه اقامه بود و اوینی ها وی را متمایل به مجاهدین می شناختند. این پیرمرد را چندین بار شکنجه و بقول خودش تعزیر کردند. هردفعه که از بازجویی برمی گشت، کف پاهایش ورم کرده بود که از شدت درد می نالید و برای من خیلی عجیب بود که اینها چگونه خجالت نمی کشند و این پیرمرد را کتک می زنند.

آقای جمال گنجه ای آخوند مجاهدین در زمان انقلاب و قبل از آن با آقای اسلامی دوست بوده و حشر و نشر داشته است و گویا هنگامی که اول اوضاع هنوز بهم نخورده بود یکی دو سه باری از روی دوستی به منزل آقای اسلامی آمده و بعد هم مخفی شده است. مأمورین دادستانی وی را شکنجه می کردند که جای گنجه ای را نشان بدهد و فکر می کردند که وی از گنجه ای اطلاع دارد و یا شاید او را مخفی کرده است. وی یکی از اعضای گروه اقامه بود که آقایان طاهر احمدزاده، مسعود کریم نیا، احمدعلی بابایی، دکترممکن، مهندس یزدان حاج حمزه، دکتر ملکی، محمدسردانی (طارمی) و چند نفر دیگر در آن عضویت داشتند.

آقای اسلامی با آقای احسان نراقی دوست شده بود و اصولاً وی با روشنفکران و تحصیل کرده ها رابطه خوبی داشت. بعد از اینکه وی چندین بار تعزیر (شکنجه) شد و حدود هفت هشت ماهی در زندان بود، در یکی از بازجویی ها به وی گفته بودند که عنقریب وی را به دادگاه خواهند فرستاد. خودش می گفت که هیچ جرمی ندارد و حقیقتاً مرتکب جرمی هم نشده بود. نه رابطه با جمال گنجه ای جرم بود و نه عضو گروه اقامه بودن، مشکل این بود که در جمهوری اسلامی و دادگاههای انقلاب افراد را تنها به خاطر جرم مرتکب شده محاکمه نمی کردند بلکه فکر و عقیده افراد را نیز به محاکمه می کشیدند. همین که عقیده شما خلاف عقیده آنان و یا روش شما مخالف روش آنان بود، همین برای مجرمیت و محکوم کردن کافی بود.

روزی احسان نراقی به من گفت: ” آقای جعفری گویا آقای اسلامی را ظرف چند روز آینده به دادگاه احضار خواهند کرد و او خودش می گوید که اصلاً مرتکب جرمی نشده است ولی با اوضاع و احوال فعلی بهتر است که بداند وضعیت دادگاهها از چه قرار است که خیلی تند نرود و کار را بجای سخت نکشاند. چون شما از جریان انقلاب و گروههای مختلف اطلاعاتی دارید، می توانید از او سوالهایی بکنید نظیر همان سوالهایی که ممکن است در دادگاه برایش مطرح کنند.“ من گفتم اشکالی ندارد. من و اسلامی و احسان نراقی به دفتر داخلی بند رفتیم. دو جوان پاسدار که قبلاً محافظ آیت الله قدوسی دادستان کل انقلاب بودند و حال دستگیر شده بودند، یکی مسئول بند و دیگری معاون وی بود، مورد اعتماد بودند و بر علیه زندانیان خبری به بیرون نمی دادند. در آنجا یک دادگاه صوری تشکیل شد که من در آنجا نقش قاضی را بازی کردم و آقای نراقی در نقش دادستان عمل می کرد:

قاضی – آقای اسلامی، شما متهم هستید که عضو مجاهدین خلق بوده و آقای جمال گنجه ای را مخفی کرده اید و از محل اختفای او اطلاع دارید. آیا شما نمی دانستید که این گروه ضد انقلاب و ضد جمهوری اسلامی و اسلام است؟

اسلامی – آقای گیلانی، شما که خودتان مرا بهتر می شناسید، من کجا مجاهد هستم؟ همینطور که قبل از انقلاب همه با هم رابطه داشتیم من هم با آنها رابطه داشتیم. با آقای گنجه ای هم رابطه داشتیم و او کجا رفته و چه شده من خبر ندارم. من نه عضو مجاهدین بوده ام و نه هوادار آنها و نمی دانم که وی کجاست.

قاضی – آیا شما بعد از انقلاب با وی دوست نبوده و رابطه نداشته اید؟  
اسلامی – چون قبل از انقلاب با وی دوست بودم و رابطه داشتیم بعد از انقلاب هم رابطه داشتیم.

قاضی – آیا نمی دانستید که وی از مجاهدین است و امام خمینی مجاهدین را نفی کرده است؟ چرا بعد از اینکه امام خمینی آنها را طرد کرد و معلوم شد که اینها منافق و ضد اسلام هستند، شما باز هم با آنها رابطه داشتید و آنها را طرد نکردید؟

اسلامی – بله ولی تمام اینها تنها از روی دوستی بوده است و نه اینکه

رابطه سازمانی و تشکیلاتی.

قاضی – آقای اسلامی، شما عضو گروه اقامه که بودید؟ می دانید که اکثر اعضای این گروه یا مجاهد هستند و یا از هواداران آنها؟  
اسلامی – بله من عضو گروه اقامه بوده ام ولی نمی دانستم که اعضای آن عضو مجاهدین و یا هواداران آنها بوده اند.

قاضی – شما نمی دانستید که آقای مهندس یزدان حاج حمزه، دکتر ممکن، سردانی، منصور کریم نیا، طاهر احمدزاده و... یا عضو مجاهدین بوده و یا هواداران آن هستند؟

اسلامی – بله من عضو این گروه بودم ولی هدفم این بود که قانون اساسی جمهوری اسلامی عملی شود و لاغیر. اینها هم نمی گفتند که مجاهد هستند و یا هوادار آنها.

قاضی – آقای اسلامی از افرادی مثل من و شما بایسته نیست که این چیزهای به این روشنی را ببینیم و این افراد را که همه می شناسند و از سرشناسان آنها هستند ما آنها را نشناسیم. شما که خودتان اهل تجربه و علم هستید نمی دانید که کسانی می آیند و از پاک و سادگی بعضی ها سواستفاده می کنند و بمرور آنها را در جهت اهداف خود هدایت می کنند و بعد آنها را در دام خود گرفتار می سازند؟

اسلامی – شما درست می فرمایید ولی در حال ما که دست بکاری نزدیک فقط چند اعلامیه صادر کردیم که جنبه ارشادی و امر به معروف داشت.

قاضی – آقای اسلامی، آیا محتوی این اعلامیه ها مخالف جمهوری اسلامی و امام خمینی نبود. او می گوید که قانون اساسی دارد اجرا می شود، گروه شما می گوید که آن اجرا نمی شود. او می گوید که جلوی این قلمها باید گرفته شود و قلمهای مغرض باید شکسته شود و شما می گوید که باید همه ی قلمها آزاد باشد و همه بتوانند بنویسند، مثلاً فلان اعلامیه و فلان اعلامیه که امضای شما هم زیر آنست در مخالفت صریح با جمهوری اسلامی و اوامر امام خمینی نیست؟

اسلامی – من آن دو اعلامیه را امضاء نکرده ام. دوستان به من اطلاع نداده و خودشان اسم مرا پای آن گذاشته بودند.

قاضی – آیا شما بعد از اینکه دیدید آنها اسم شما را پای آنها گذاشته اند و شما موافق محتوای آن نبودید، نظر خود را اعلام کردید؟  
اسلامی – نه، در آن موقع چنین چیزی بنظرم نرسید ولی به آنها گفتم که دیگر بدون اجازه حق ندارند نام مرا پای اطلاعیه ای بگذارند.

قاضی – آقای اسلامی، شما که خودتان انقلابی بودید، چطور شد که ما را رها کردید و با گروههای ضدانقلاب رابطه برقرار کردید؟

اسلامی – شما می دانید که من با این سن و سال، مسئولیت یک خانواده بزرگ و دفتر اسناد رسمی را بعهده دارم. اول انقلاب چون نیاز کمک به انقلاب بیشتر احساس می شد، من در خدمت بودم ولی بعد که افراد زیاد شدند و کارها روبراه شد و از طرف دیگر شیرازه ی کار خانواده و امر معیشت من داشت از هم می پاشید، دیدم صلاح بر این است که فعلاً به کار و زندگی برگردم تا ببینم بعداً چه خدمتی از من ساخته است والا من قصد پشت کردن به انقلاب را نداشته ام.

بعد از این بحثها جلسه را ختم کردیم. چند روز بعد آقای اسلامی را برای دادگاه احضار کردند و رئیس دادگاه نیز آقای گیلانی بود. آقای گیلانی هم بعلت دوستی و رابطه قبلی، به آقای اسلامی خیلی سخت نگرفته بود. بعد از مقداری بحث و بررسی خودمانی، آقای گیلانی رو به دیگران کرده و گفته بود که مجازات آقای اسلامی به همین اندازه که زندان بوده است برایش کافی است و حالا که مسایل برایش روشن است وی را آزاد کنید و ۶ ماه هم حبس تعلیقی به وی بدهید. و آقای اسلامی چند روز بعد آزاد شد.

### ۳- علی کریمی

علی کریمی معاون آقای خلخالی به علی خلاص مشهور شده بود چون می گفتند که وی تیرهای خلاص را می زده است. خودش تعریف می کرد که آنها چند برادرند که همه از مقامات جمهوری اسلامی و صاحب نفوذ هستند و بر اثر اختلافات درونی و گروهی وی را بازداشت کرده اند. و می گفت که من هیچ نگرانی ندارم و اینها نمی توانند مرا در زندان نگهدارند. از اوضاع و احوال هم معلوم بود که هیچ نگرانی و ناراحتی نداشت و حتی مرتب اعتراض می کرد و می گفت وقتی بیرون بوده است چند تلگراف به بعضی از مقامات زده که در آن به بعضی از کارها اعتراض کرده از جمله می گفت که تلگرافی هم به بنی صدر زده که در آن به بعضی اعدام ها و شکنجه ها اعتراض کرده است. وی نقل می کرد که آقای خلخالی حدود چهار صد نفر را بدون اینکه پرونده برایشان تشکیل بدهد، اعدام کرده است. هنگامی که آقای خلخالی رهبر فدائیان اسلام بود وی معاون او در گروه فدائیان اسلام و از همراهانش بود. همانطوریکه خودش می گفت بعد از چند ماه که در بازداشت بود وی را آزاد کردند.

### ۴- دکتر احمد هومن

دکتر هومن که یکی از مقامات عالی رتبه دادگستری در رژیم گذشته بود، یکی دو دوره نیز ریاست کانون وکلا را بعهده داشته است. وی تمام مدارج را در دادگستری طی کرده، مدتی هم عضو جامعه بین المللی وکلای دادگستری بوده است. برادرش رئیس لژ فراماسونی در ایران بود. مسلط به زبان انگلیسی و از حقوق دانان بین المللی بود. وی متجاوز از هفتاد سال داشت و با افراد کمتر حرف می زد. در زندان خیلی به او سخت می گذشت و شکسته شده بود. من از او خواهش کردم که کمی انگلیسی به من یاد بدهد و وی هم قبول کرد و هر روز حدود نیم ساعتی در حالیکه در حیاط با هم قدم می زدیم به من انگلیسی یاد می داد. در حین قدم زدن از وی سؤال کردم شما که خودتان ماسون هستید و برادران رئیس لژ در ایران بوده، بعد از انقلاب وضعیت شما چگونه شد؟ گفت: ” وقتی که انقلاب پیروز شد و ما دیدیم اهدافی که ما داشتیم از قبیل برادری، مساوات، برابری و... همان اهدافی است که جمهوری اسلامی تعقیب می کند لذا ما مدارک و اسناد خود را بردیم خدمت آقای دکتر مفتاح و گفتیم که ما جزو گروه ماسون هستیم و اهداف و عقاید ما هم اینهاست. حالا که انقلاب پیروز شده است تکلیف ما چیست؟ شما چه دستوری می دهید که ما عمل کنیم؟“ آقای مفتاح پس از دیدن اسناد و مدارک گفت: ” شما مشکلی ندارید و کسی متعرض شما نخواهد شد و اهداف شما خوب و اسلامی بوده است.“

در جمهوری اسلامی کسی به جرم عضویت در لژهای فراماسونی تحت پیگیر قرار نگرفت. در رژیم گذشته ماسونها مقامات مهمی را اشغال کرده بودند و در سیاست گذاری کشور نقش اساسی داشتند اما نه تنها کسی متعرض آنها نشد بلکه چندان جرمی و بحثی نیز در باره ی آنها پیش نیامد و این یکی از مسایل پیچیده و بغرنجی است که هنوز در بوته ابهام مانده است. در طول مدتی که من در بازداشت بسر می بردم به سه نفر ماسون برخورد کردم که آنها هم در رابطه با مسایل دیگر بازداشت شده بودند. یکی معاون وزیر دادگستری بختیار ودیگری مهندس سیامک فرزند بود که مقاطعه کار زندان اوین بوده و مسایل پیمانکاری داشته و هنگام دستگیری نیز مقادیر زیادی مشروب از وی گرفته بودند و سومی همین دکتر هومن بود که وی را در رابطه با ریاست کانون وکلا آورده بودند. و بگفته موسی جان سیف حسینی معاون آذری قمی در دادستانی انقلاب تهران و مستشار دیوان عالی کشور به اینجانب و دیگران، اول انقلاب نیز دکتر علی آبادی

دبیر لژ فراماسونی دستگیر شد که بلافاصله پس از چند ساعتی به دستور آقای خمینی با عزت و احترام آزاد گردید.

### ۵- مهندس ف - ن

از جمله کسانی که در بند با او آشنا شدم و رابطه دوستی پیدا کردم آقای ف - ن بود، یکی از افراد بارزی که در آمریکا تحصیل کرده بود. وی در دوران دانشجویی عضو کنفدراسیون جهانی آمریکا شاخه سیس (رنجبران) بود و زمانیکه سیس در آمریکا برنامه رادیویی پخش می کرد وی سخنگوی آنها بود و در اداره رادیو دست داشت. بطوریکه خودش برایم نقل کرد: بعد از انقلاب هنگامی که به ایران برمی گردم به زودی متوجه می شوم که جو و فضای سیاسی فعلی متناسب با فعالیت گروه آنها نیست و در صورت فعالیت ممکن است بطور کلی از صحنه حذف گردند و کار بجای بالا بکشد. بدینجهت وی از همان اوایل انقلاب کار سیاسی را رها می کند و دنبال کسب و کار و زندگی می رود. ولی چون یکی از افراد سرشناس رنجبران بود او را با همسرش دستگیر کرده بودند. همسرش را خیلی زود آزاد کردند و خودش را مدتی در بازداشت نگهداشتند و سرانجام وی را نیز آزاد کردند.

آقای ف - ن گروههای چپ و طرز تفکر و خط مشی آنها را خوب می شناخت. با حزب توده و انشعاباتی که در درون حزب توده به وقوع پیوسته و منجر به وجود آمدن سایر گروههای مارکسیستی شده بود، و نیز از خط مشی حزب توده و روابط درونی آنها بخوبی آگاه بود، و همه ی اینها به این دلیل بود که وی سالیان دراز در آمریکا جزو مبارزین چپ واز رده های بالای آنها بوده است.

در همان روزهای اول که من وارد بند شدم، وی با من آشنا شد و با هم رابطه خوب دوستانه پیدا کردیم و به مرور که یکدیگر را می شناختیم رابطه دوستی ما محکمتر می شد. وی گهگاهی در رابطه با روزنامه انقلاب اسلامی و ریاست جمهوری و اطرافیان آقای بنی صدر سوالهایی مطرح می کرد و من نیز به آنها پاسخ می دادم و او نیز متقابلاً مسایلی را که من مطرح می کردم جواب می داد و با هم مبادله اطلاعات می کردیم. بسیاری از مسایل مذهبی را با هم بحث می کردیم و با آنکه وی بیشتر مبارزاتش را با چپ گرای سپری کرده بود ولی به مرور به مسایل مذهبی و دینی نیز علاقه پیدا کرده بود و بدین خاطر آتش با من بیشتر توی یک جوی می رفت. بعدی به هم علاقه پیدا کرده بودیم که هنگامی که مرا برای انتقال به قزلحصار صدا زدند و با وی خداحافظی کردم، مدتی دست درگردن هم داشتیم و اشک درچشمانمان حلقه زده بود و احساس می کردیم که خیلی به هم نزدیک هستیم. حتی بعد از اینکه من از زندان آزادشدم دو سه سالی با هم رابطه داشتیم تا اینکه رفته رفته رابطه قطع شد. مدتی که با هم در مورد مسایل مختلف و بخصوص مسایل سیاسی - مذهبی بحث می کردیم و وی از فعالیت های اسلامی من در اروپا آگاه شد و دید که همچنان به اعتقادات اسلامی و باورهای دینی خود پای بند هستم و اعمال و رفتار جمهوری اسلامی و سران آن را به حساب دین نمی گذارم، دچار تعجب شده بود که چرا من در زندان بسر می برم و چندین بار این مسأله را بطرق مختلف از من سؤال کرد.

یک روز چند نفر را به بند آوردند که از جمله آنها آقای محسن خاتمی یکی از اعضای سازمان رنجبران بود و از کسانی بود که تا آخر در این گروه باقی مانده و دست به اسلحه نیز برده بود. وی در سال ۶۱ دستگیر شده بود و مدتی را در کمیته مشترک گذرانده و در آنجا تحت بازجویی قرار گرفته بود و بعد از تکمیل پرونده برای محاکمه وی را به اوین منتقل کرده بودند. هنگامی که من و ف - ن در حیاط قدم می زدیم او و ف - ن یکدیگر را شناختند و با هم به احوالپرسی پرداختند. آقای ف - ن مرا معرفی کرد

وگفت: ” آقای جعفری مدیر مسئول روزنامه انقلاب اسلامی و از همکاران نزدیک آقای بنی صدر است.“ وقتی او این حرف را شنید، تعجب کرد و گفت: ”عجب! آقای جعفری در زندان است و اینجاست؟“ ف - ن گفت: ” بله می بینی که آقای جعفری هم اینجاست.“ خاتمی گفت: ” آقای جعفری که از بچه های مسلمان و مستقل گروه بنی صدر است، چطور است که او را دستگیر کرده اند. او که مخالف گروههای چپ و مجاهدین بوده و همه نیز او را می شناختند.“ گفت: ” حیرت من از زندانی بودن آقای جعفری بدین دلیل است که آقای ” پ ” مرتب به جلسات ما می آمد و با هم بحث و تبادل نظر می کردیم و می گفت که ما موافق هستیم که با شما همکاری کنیم ولی آقای جعفری مخالفت می کند و نمی گذارد که مقالات شما در روزنامه چاپ شود. با یک چنین مسایلی که آقای ” پ ” در باره آقای جعفری می گفت برای من خیلی تعجب آور است که چرا وی را دستگیر کرده اند.“

### سرگردان در زندانهای مختلف

در مدت سه سال اول زندان، مأموران نقاله جمهوری اسلامی مرا از این زندان به آن زندان و از این بند به آن بند می کشیدند و هر چند یک بار به بهانه ای مرا از این گور به آن گور منتقل می کردند. وضع بدین منوال می گذشت تا اینکه اواخر بهمن ماه یا اوایل اسفند ماه سال ۶۱ روزی حاج آقا مظاهری مسئول داخلی بند که آدم شریفی بود از بیرون بند آمد و عده ای از جمله مرا صدا زد و گفت: ” با کلیه وسایل آماده شوید.“ ما را حرکت دادند و روانه زندان قزلحصار کردند. این بار برخلاف قبل در زندان قزلحصار وضعیت تغییر کرده بود. بند دو واحد سه که قبلا یکی از بندهای خوب آنجا بود و در اختیار غیر گروهکی ها بود، این بار بند گروهکی شده بود و واحد یک را داشتند تخلیه می کردند که تحویل شهربانی بدهند. به این علت بند ۶ واحد سه را که یکی از بندهای کوچک و نامناسب واحد بود، به غیر گروهکی اختصاص داده بودند. گروهکی معمولا به گروههای چپ و مجاهدین اطلاق می شد و غیرگروهکی شامل ساواکی، ارتشی، جبهه ای، شریعتمداری، بختیاری، نوژه ای، نامارا، قطب زاده ای، مکتب قرآن (گروه کاکا احمد یعنی علامه احمد مفتی زاده)، بنی صدری و جسته گریخته چپی و مجاهد بود.

چون وضعیت بندهای گروهکی نسبت به غیر گروهکی بهتر شده بود و تقریباً اداره زندان بعلت اینکه تواب شده بودند در اختیار گروهکی ها بود و من هم در اولین دفعه که به قزلحصار رفتم حاج داود رئیس زندان گفت که بنی صدر مادر گروهکها بود و ما را به بند گروهکی فرستاد. ایندفعه وقتی برای تقسیم زندانیان به بندهای مختلف آمد، گفت: ” غیرگروهکی ها چه کسانی هستند؟“ آنهايي که غیر گروهکی بودند بلند شدند. بعد گفت: ” گروهکی ها هم بیایند اینطرف.“ من هم همراه گروهکی ها رفتم آنطرف. بعد از آن حاج داود روکرد بمن و گفت: ” تو که گروهکی نیستی.“ گفتم: حاج آقا دفعه قبل خود شما به من گفتید که ” بنی صدر مادر گروهکها بود.“ گفت: ” نه! حالا برو بند غیر گروهکی.“ و مرا با آن عده غیر گروهکی به بند هفت واحد یک فرستاد. در ملاقاتی که اواخر اسفندماه ۶۱ داشتیم، همسرم گفت: ” مادرت مریض است و ما فردا عازم اصفهان برای دیدار وی هستیم.“ من از طرز گفتن بتول احساس کردم که بایستی وضع مادرم وخیم باشد و ممکن است که دیدار من و مادرم به قیامت بیفتد و همینطور هم شد. هرچه سعی کردم که یک روز مرخصی بگیرم و یا همراه آنها بروم و با مادرم دیدار کنم میسر نشد تا اینکه در ملاقات بعدی بتول آمد و گفت: ” مادرت به رحمت خدا پیوسته است و ما هرچه کوشش کردیم که بتوانیم اجازه بگیریم که تو در ختم مادرت شرکت کنی ممکن نشد.“ این ملاقات در روز چهارشنبه بود. فردای آن روز حوالی ساعت دو و سه بعد از ظهر مرا

صدا زدند که ” با کلیه وسایل آماده شوید.“ کمی قبل از آن هم از طریق مسئول بند گفته شده بود که می خواهند مرا آزاد کنند. خودم هم فکر می کردم که شاید بخواهند مرا آزاد کنند ولی بعد که مرا به اوین منتقل کردند مسأله آزادی، شکل دیگری پیدا کرد و سه سال و اندی دیگر همچنان در زندان ماندم. گویا مسأله آزادی مطرح بوده ولی با دسیسه ای دیگر که لاجوردی و دار و دسته اش چیده بودند جلو آزادی مرا گرفتند. وقتی به اوین رسیدیم باز مرا به همان بند قبلی یعنی بند ۶ واحد ۳۲۹ منتقل کردند. مادر تکمیل و من هردو در روز ۱۲ فروردین ماه سال ۶۲ فوت کرده بودند. البته تکمیل را با پاسداری در ختم مادرش شرکت داده بودند. به این علت همان شب جمعه من و تکمیل در داخل بند جلسه ختمی تشکیل دادیم و برای شادی روح آنان فاتحه خواندیم. در بند ۶ اطلاع حاصل کردم که سودابه و احمد، روز سوم یا دوم فروردین ماه سال ۶۲ آزاد شده اند.

### آدم ربایی در جمهوری اسلامی

هنگامیکه این دفعه به بند ۶ وارد شدم محمد منتظر (محمد آخوندان) را دیدم که در گوشه ای نشسته است. چون همدیگر را از قبل می شناختیم، احوالپرسی و روبوسی کردیم و او هم از دیدن من خوشحال شد. در آن موقع او خودش را به دیوانگی زده بود و کارهای غیرعادی می کرد. بعدها به او گفتم: محمد تو چرا دست به این قبیل کارهای غیرعادی می زدی؟ گفت: ” تو نمیدانی، اگر من به این کارهای غیرعادی دست نمی زدم، اینها مرا کتک می زدند و اعدام می کردند.“

آقای محمد منتظر بقول خودش شاعر اهل البیت و جزو انقلابیون و دار و دسته محمد منتظری بود. به پاریس هم آمد و در نوفل لوشاتو در بیت آقای خمینی بود و در بسیاری از عکسهایی که از آقای خمینی گرفته شده وی نیز پشت سر ایشان و یا در آن جمع ایستاده است. سالهای قبل از انقلاب شعرهای انقلابی می سرود و با روحانیون و انقلابیون در ارتباط بود و به این علت همه ی روحانیون سرشناس را می شناخت و با آنها حشر و نشر داشت.

روزی در زندان فرصتی دست داد، به محمد گفتم: تو دیگر چرا اینجایی و چرا گرفتار شده ای؟ ما با آقای بنی صدر بودیم اما تو که با روحانیون و آقای محمد منتظری بودی، چه شده است که کیسه لاجوردی به تنت خورده است؟ وضعیت خودش را چنین توضیح داد:

”بعد از انفجار دفتر حزب جمهوری و کشته شدن محمد منتظری، بر اثر اطلاع از بعضی مسایل از اینها فاصله گرفتم و مثل گذشته به لبنان رفتم و آمد می کردم. در لبنان با یاسر عرفات رفت و آمد داشتم. اینها از اینکه من با یاسر عرفات همکاری می کردم ناراحت بودند و لذا مرا دزدیدند و به زندان اوین آوردند.“ پرسیدم چطور ترا دزدیدند؟ گفت: ” در لبنان شبی آقای سرهنگ نیلی که توهم او را می شناسی آمد پیش من و گفت: ” محمد تو که اهل شعر و مدح ائمه هستی بیا برویم سوریه، در آنجا جلسه ای است و برای ما نوحه ای بخوان و مدحی بکن و ما را به فیض برسان.“ من به اتفاق وی به سوریه رفتم. در سوریه اینها یکرست مرا به سفارت بردند. در سفارت مرا به سلولی انداختند و چند روزی زندانی بودم تا اینکه روزی آمدند و آمپول بیهوشی بمن زدند و مرا در جعبه ای گذاشتند و با هواپیما به تهران روانه کردند.“ سرهنگ نیلی که او را گرفته بود، خودش برایم تعریف کرد: ” وقتی به فرودگاه رسیدیم دیدم که محمد در شرف بیهوش آمدن است و ممکن است داد و بیداد راه بیندازد و پلیس متوجه شود و لذت با یک تردستی خاصی یک آمپول بیهوشی دیگر به او زدم و او را به هواپیما منقل کردیم.“ بعد از اینکه به تهران می رسند وی را یک راست تحویل زندان اوین می دهند. نیلی می گفت: ” به این علت او را دزدیدیم که وی مرتب به یاسر



عرفات اطلاعات می داد و مخالف دولت شده بود. سعی کردیم او را به ایران برگردانیم، اما بر نمی گشت. ما هم با این کلک او را به تهران برگردانیم.“ محمد در زندان مرتب به نیلی نفرین می کرد. و هنگامی که نماینده آقای منتظری به زندانها می آمد و سرکشی می کرد، محمد جریان کار را به وی گفت و از وی خواست که به آقای منتظری بگوید که وسایل آزادیش را فراهم کند. سرانجام در سال ۶۳ آزاد شد. بعد از آزاد شدن رفته بود پیش آقای منتظری و آقای منتظری هم محمد را با سرهنگ نیلی آشتی داده بود. روزی محمد بمن گفت: آقای منتظری بمن گفت ” از نیلی بگذر من هم از او گذشتم.“ حالا دیگر از دست نیلی شکایتی ندارم.

## فصل دهم

### آزادی و موانع ایجاد شده

بر اثر فعل و انفعالاتی که بوقوع پیوسته بود، پیشنهاد شده بود که مرا آزاد کنند و به این علت هم مرا به اوین منتقل کرده بودند. اما لاجوردی و دار ودسته اش به تکاپو افتادند و با اشکال تراشی و موانعی که ایجاد کردند، جلو آزادی مرا سد کردند و من همچنان سه سال و اندی دیگر را در زندان گذراندم تا اینکه بر اثر فشار آقای منتظری و کنده شدن لاجوردی از سمت دادستانی انقلاب اسلامی مرکز، من و چند نفر دیگر در سال ۶۵ از زندان آزاد شدیم و بعد از گذشتن پنج شش ماهی، مسأله سید مهدی هاشمی و دستگیری وی و ساقط کردن آیت الله منتظری از سمت قائم مقام رهبری اتفاق افتاد. اگر ما پنج شش ماه قبل آزاد نشده بودیم و مسأله تا بعد از حذف آقای منتظری ادامه پیدا می کرد، معلوم نبود که ما چه سرنوشتی پیدا می کردیم.

بار اولی که قرار می شود که مرا آزاد کنند و در تدارک مقدمات کار بودند، آقای لاجوردی و دار و دسته اش دست بکار می شوند و عنوان می کنند که وی هنوز بر سر موضع است و از کارهای گذشته اش توبه نکرده است و مطرح می کنند برای اینکه ثابت شود که وی همچنان سرموضع<sup>۱</sup> است از وی بخواهید که مصاحبه ای انجام دهد. بعد از اینکه مصاحبه عملی نشد، آکادمی لاجوردی را پیش آوردند و بطور کلی موضوع آزادی منتفی شد. در این فصل به ترتیب از چگونگی آزادی، مصاحبه و آکادمی لاجوردی سخن به میان خواهد آمد.

### ۱- آزادی در گرو مصاحبه

چند روز پس از انتقال به اوین، مرا به دادگاه احضار کردند و به طبقه دوم دادسرا که دادگاهها در آنجا مستقر بود، بردند. چند ساعتی نشستیم تا اینکه پاسداری آمد و گفت: ” امروز حاج آقا( منظور آقای گیلانی است) نمی آید. شما به بند برگردید، مجددا احضار خواهید شد.“ بعد از این جریان بود که تازه بدرستی فهمیدم که مسأله آزادی من مطرح است. دو باره بعد از چند روز مرا صدا زدند و به دادسرا بردند. بعد از ساعتی که نشسته بودم، پاسداری آمد و دست مرا گرفت و به اطاقی برد. چشمم را باز کردم، شخصی کوتاه قد و چهار شانه و با قیافه شمالی دیدم که پشت میز نشسته بود.

۱ برای آقای قطب زاده نیز دست بیک چنین توطئه هایی زده بودند تا اینکه سرانجام وی را اعدام کردند. برای اینکه ثابت کنند که وی نادم نیست و باز هم درصدد توطئه علیه جمهوری اسلامی است پاسداری وی را اغفال می کند و از وی حواله ای می گیرد که در خارج از کشور مبلغی پول بوی دهند تا وی بر اثر امکاناتی که دارد وسایل فرار وی را فراهم آورد و بعد از گرفتن این حواله وی را اعدام می کنند.

گفت: ” آقای جعفری بفرمایید بنشینید.“ روی صندلی روبروی وی نشستیم. با لحنی ملایم و نرم گفت: ” آقای جعفری، آقای گیلانی از من خواسته است که از شما تقاضا کنم در یک مصاحبه دیگر شرکت کنید و اگر اطلاعاتی دارید در معرض اطلاع عموم قرار دهید. این هم به نفع جمهوری اسلامی و هم به نفع خود شماست.“ گفتم: من هرچه داشتم، در مصاحبه گذشته گفتم و چیز تازه ای ندارم که ببرد بخورد و قابل گفتن برای عموم باشد. گفت: ” در مورد آقای بنی صدر و ریاست جمهوری بگو.“ گفتم: مرده را که شلاق نمی زنند، چرا خودتان می خواهید یک مسأله مرده و تمام شده ای را از نو زنده کنید؟ مسأله ریاست جمهوری و آقای بنی صدر تمام شده است و هر چه شما آن را بیشتر دامن بزنید، بدتر است.

## میر فندرسکی - ضیایی

و اضافه کردم که من در همان روز دادگاه به آقای میرفندرسکی گفتم نظر به اینکه من در دفتر آقای بنی صدر کار نمی کردم از جزئیات آن اطلاعی ندارم جز اینکه مسئولان بخشهای مختلف و بعضی از کارکنان آن را می شناسم. تا از دهن من در رفت که من در دادگاه این مطلب را به آقای میرفندرسکی گفته ام، دیدم یکم تبه برافروخته شد و گفت: ” من آقای میرفندرسکی هستم. آیا من در دادگاه شما حضور داشتم؟“ من گفتم خیر ” شما حضور نداشتید.“ گفت: ” پس از کجا می گویند که من این مطلب را در دادگاه به آقای میرفندرسکی گفتم.“ پاسخ دادم: آنروز هنگامی که از دادگاه به بند برگشتم، بچه ها بمن گفتند که چه کسی به غیر از آقای گیلانی در دادگاه شما حضور داشت؟ من وقتی مشخصات او را دادم که فردی بود قد بلند، سیاه چرده و شبیه جنوبی ها و تریاکی، بچه ها گفتند که این مشخصات آقای میرفندرسکی است. بعد از این توضیح آقای میرفندرسکی گفت: ” من ترسی ندارم. من در دادگاه آقای انتظار یون و آقای تکمیل همایون بودم ولی در دادگاه شما من حضور نداشتم و این آقا با مشخصاتی که شما می گویند، آقای ضیایی است.“ بعد رو کرد بمن و گفت: ” این شخص خودش گفت که میرفندرسکی است یا دیگران می گفتند؟“ گفتم: خودش نگفت که میرفندرسکی است ولی جوری وانمود کرده که آقای میرفندرسکی است.

میرفندرسکی خیلی ناراحت و عصبانی شد و گفت: ” اگر کسی ترس دارد نباید کاری را انجام دهد و اگر کسی کاری را کرد نباید جوری وانمود کند که شخص دیگری است. من میرفندرسکی هستم.“ گفتم: حاج آقا من قبول دارم که شما میرفندرسکی هستید. او باردیگر تکرار کرد که من میرفندرسکی هستم و بعد هم برای اطمینان خاطر من، کارت شناسایی خودش را که همراه با عکس و مشخصاتش بود در آورد و گفت: ” بفرمایید ببینید.“ باو من گفتم: من شکی ندارم. گفت: ” نه، شما بگیرید و ببینید.“ من کارت را از ایشان گرفتم و دیدم که نوشته بود، احمد میرفندرسکی. بعد گفت: ” آقای ضیایی، شما که ترس دارید، چرا در دادگاه شرکت می کنید؟“ تازه من آنروز فهمیدم که در دادگاه من آقای ضیایی در نقش نماینده دادستان شرکت کرده است.

بعد از این بحث، میرفندرسکی - ضیایی، آقای میرفندرسکی گفت که ” آقای سید محمود دعایی هم نامه ای در حمایت شما و تشریح خصوصیات شما برای آقای گیلانی فرستاده است که این نامه روی پرونده شما است.“ بعد از آن کوشش می کرد که مرا قانع کند در مصاحبه ای شرکت کنم و من هم سعی می کردم که او را قانع کنم که این مسأله ریاست جمهوری و بنی صدر را منتفی بدانید و آنرا رها کنید. و تازه من در مورد آقای بنی صدر و ریاست جمهوری اطلاعات مفیدی جز آنچه که صدها بار تکرار شده است ندارم. میرفندرسکی که دید من حاضر نیستم در مصاحبه شرکت کنم،

مسأله مصاحبه را رها کرد و خودش یک مقدار در مورد آقای بنی صدر و رابطه اش با دکتر بهشتی و حزب جمهوری اسلامی و حسن آیت صحبت کرد. بعد اضافه کرد که "آقای گیلانی امر فرموده اند با شما صحبت کنم." از فحوای حرفهای او استنباط کردم که مسأله آزادی من در میان است و این جلسه به خاطر این است که روحیه مرا ارزیابی کنند و نظرات مرا ببینند. بعد از ختم این جلسه اتفاقاً همان روز بند ما ملاقات داشت و از همانجا مرا برای ملاقات با خانواده ام به سالن ملاقات بردند.

در ملاقات، همسر من بتول بمن گفت که "قرار است بزودی ترا آزاد کنند. آقای گیلانی بمن تلفن کرده و گفته است: خانم این آقای جعفری در مصاحبه گذشته اش کیش شخصیت درس می داده است. به ایشان بگویید: یک مصاحبه دیگری انجام دهد، و بعد گفته است که شما کسی را برای اینکه سند بگذارد و آقای جعفری آزاد شود معرفی کنید و خودش پیشنهاد کرد که آقای حاج محمد محمدی (یکی از اعضای هیئت امنای روزنامه انقلاب اسلامی) که او را می شناخته است، بگویید سند بگذارد." بتول اضافه کرد که "من به آقای حاج محمدی تلفن کردم و گفتم که آقای گیلانی چنین گفته است. آقای محمدی هم گفت: "من برای آزادی آقای جعفری با کمال میل حاضر هستم سند بگذارم و ضمانت بکنم."

### مسأله کیش شخصیت

هدف از آن مصاحبه دستجمعی با گروههای مختلف که در فصل نهم به تشریح آن پرداختم این بود که آنرا برای دانشجویان ایرانی خارج از کشور به نمایش بگذارند تا آنها، مواضع و روش گروههای مختلف و انحرافات آنها را از زبان خود افراد این گروهها بشنوند و بفهمند که اینان چه انحرافات داشته اند و در دام آنها گرفتار نیابند. بدین جهت بلافاصله پس از سیمای جمهوری اسلامی در کشورهای مختلف شروع به پخش آن در مجامع دانشجویی کردند. هنگامی که در سبته دانشجویان پاریس این مصاحبه ها را پخش می کنند، می گویند: "جعفری دارد کیش شخصیت درس می دهد." و به ایران اطلاع می دهند که وی در مصاحبه چیزی نگفته است و کیش شخصیت درس داده است. موضوع را به آقای گیلانی اطلاع می دهند و آقای گیلانی هم به همسر من می گوید: "آقای جعفری کیش شخصیت درس می داده است، به وی بگویید یک مصاحبه دیگری انجام بدهد."

بعد از شنیدن این جریان و گفتگو با آقای میرفندرسکی کمی مطمئن شدم که گویا قرار است برآستی مرا آزاد کنند. اما چند هفته گذشت و خبری نشد. احساس کردم که مسأله تغییر کرده و نظرها عوض شده و شاید بدین علت که حاضر نشدم دو باره مصاحبه ای انجام دهم. مسأله چه فعل و انفعالی پیدا کرده است و چرا مسأله آزادی من منتفی شده است؟

پس از آنکه آقای میرفندرسکی در مورد انجام مصاحبه ای دیگر با من بحث کرد و من با استدلال آنرا نفی کردم. یک ماه بعد در ملاقات به همسر من گفتم: اگر قرار بود جریان آزادی دنبال شود می بایستی اکنون آزاد شده باشم بنابراین فکر می کنم کسی جلو آنرا گرفته و مشکلی در این مسیر پیش آمده است، شما با آقای دعایی تماس بگیر و بگو که نامه ای را که در باره شوهرم فرستاده اید روی پرورده است و از طریق وی تحقیق کن و ببین مسأله آزادی چه شده است! در ملاقات بعدی وی گفت: "من با آقای دعایی تماس گرفتم و او گفت: "من حاضر همه جا سفارش آقای جعفری را بکنم چون او را آدم صالحی می شناسم و کار وی در همه جا درست شده است و من هم توصیه های لازم را هر جا که لازم بوده است کرده ام ولی متأسفانه آقای لاجوردی جلو کار ایشان را گرفته و تنها او مخالف آزادی آقای جعفری است، و من هم حاضر نیستم که از آقای لاجوردی خواهش کنم."

همسر من اضافه کرد که "در دادگاه اول هنگام دادن رأی، آقای

لاجوردی اعدام مرا خواستار شده است ولی از هیئت سه نفره دادگاه، آن دو نفر دیگر با اعدام من مخالفت می کنند." این بار هم با متوسل شدن به این حربه که من توبه نکرده ام و التقاطی هستم و برای اثبات نظریه اش مسأله مصاحبه دیگر را مطرح کرده و بعد از آن موضوع انتشار مجله مشکاه را پیش آورد و بدین طریق جلوآزادی مرا گرفت. دربخش زیر به چگونگی کارآکادمی لاجوردی و مجله مشکاه می پردازم.

### ۲- آکادمی لاجوردی

چند هفته بعد از بحث با آقای میرفندرسکی، یک روز بعد از ظهری مرا صدا زدند و به دادسرا بردند و در راهرو آنجا مرا در کنار دیوار نشاندهند. یک ساعت آنجا ننشسته بودم. شخصی آمد و با اسم مرا صدا زد. بلند شدم. دستم را گرفتم. در حالیکه با چشم بسته ایستاده بودم گفتم: "آقای جعفری، می خواهیم باکمک و فعالیت خود زندانیان دست به انتشار مجله ای بزنیم و در آن مسایل گروهها را بررسی کرده و با توجه به اسناد و مدارک خود آنها، مواضع و اهداف آنها را برای مردم روشن سازیم. از شما می خواهیم که در این زمینه به ما کمک کنید." چشم همچنان بسته بود و نمی دانستم چه کسی با من صحبت می کند. گفتم: من از زمانیکه دستگیر شده ام تا امروز چند سالی می گذرد و در این مدت مادر و پسر خواهرم را از دست داده ام، خانواده ام در وضع دشواری قرار دارند و خودم نیز از نظر روحی صدمات شدیدی خورده ام و عملاً در وضع روحی بدی هستم. وضعیتم طوری نیست که بتوانم در این زمینه ها به شما کمک کنم. علاوه بر این به خاطر وضعیتی که پیش آمده است دو باره نمی خواهم مسایل گذشته تکرار شود و باز مثل امروز، روزی دیگر بگویم که چرا من اینکارها را کرده ام. گفتم: "مثل اینکه شما هنوز توبه نکرده اید و بر روی موضع خود هستید؟" گفتم: این مسأله چه ربطی به توبه دارد؟ شما می گوید بیا مثلاً وزیر بشو، من می بینم توان وزیر شدن را ندارم. جواب منفی می دهم. شما می گوید حالا که وزیر نمی شوید، یعنی اینکه شما توبه نکرده اید و یا مسلمان نیستید؟ گفتم: "پس بمان و بیوس!" گفتم: بگذار بیوسم! رفت و من خوشحال شدم که شرش را از سرم کوتاه کرد.

در انتظار این بودم که بیایند و مرا به بند بازگردانند، که بعد از گذشت ساعتی یکی آمد و دست مرا گرفت و به درون اطاقی برد. در داخل اطاق در حال ایستاده و چشم بسته باز همان مسایل تکرار شد. دوباره شخصی گفت: "آقای جعفری، بچه ها قصد دارند که خودشان در دادستانی مجله ای انتشار بدهند و با اسناد و مدارک موجود مواضع الحادی گروههای مختلف را روشن کنند. شما هم به این کار کمک کنید." گفتم: ساعتی قبل برادری در راهرو، همین مطلب را با من مطرح کرد و من با توجه به وضعیت روحی که در آن گرفتار هستم گفتم: فعلاً قادر نیستم مثل گذشته مطلب بنویسم و یا در مورد مسأله ای تحقیق بکنم. پسر خواهرم شهید شده است. مادرم چند هفته در بستر بیماری بود و سر انجام فوت کرد. حتی نتوانستم در ختم او شرکت کنم. خانواده ام در شرایط بسیار سنگینی قرار دارند، همه ی اینها برایم یک وضع روحی نامناسبی بوجود آورده است که عملاً قادر به فعالیت روحی و فکری نیستم.

او نیز همان حرفهای قبلی را تکرار کرد و گفتم: "تو هنوز توبه نکرده ای و هنوز روی موضع خودت هستی." گفتم: برادر این حرفها چیست؟ یک رئیس جمهوری بوده قانونی و مورد تأیید و پشتیبانی امام، ما با یک چنین رئیس جمهوری همکاری می کردیم و حالا هم که عزل شده، مسأله خاتمه یافته است، ما گروه و دسته ای نبوده ایم که با توپ و تفنگ علیه انقلاب عمل کرده باشیم و موضع غیر اسلامی و غیرانقلابی داشته باشیم. موضع من چه بوده است که حالا هنوز روی آن هستم؟ گفتم: "پس نمی خواهی

آزاد شوی و می خواهی در اینجا بمانی و بیوسی؟“ باز با ملایمت گفتم: بگذار بیوسم. بمن می گویی استاندار بشو، من می گویم این کار از توان فعلی من خارج است. در جواب به من می گویی: پس بمان و بیوس! بعد از این بحث باز صحبت قطع شد و من در دل گفتم خدا را شکر مرا رها کردند. در حالیکه به یقین می دانستم که جواب نه گفتن به این تقاضای آنها، نه تنها مسأله آزادی فعلی مرا منتفی می کند، بلکه حداقل چند سال دیگر آنها را به تعویق می اندازد و چنین نیز شد.

به گفته حافظ:

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش  
در جفای خار هجران صبر بلبل بایدش  
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال  
مرغ زیرک گر بدام افتد تحمل بایدش

### چشم بستن و اثرات آن

قبلا متذکر شدیم که در تمام مدت این گفتگوها چشم من بسته بود و نمی دانستم که چه کسی بامن صحبت می کند و با ایجاد ترس و وحشت و جلوگیری از آزادی من، تقاضای همکاری را مطرح می کند. اینهم یکی از روشهای دادستانی جمهوری اسلامی بود که با متهمین و زندانیان با چشم بسته بازجویی و گفتگو می کردند و اجازه نمی دادند که زندانی با چشم باز، قیافه بازجو کننده را ببیند و بتواند با او مواجه شود. مرسوم است که وقتی زندانی را از جایی به مکان دیگری می برند برای اینکه وی از جا و مکان جدید خود مطلع نشود، وی را با چشم بسته به آنجا منتقل می کنند ولی در اینجا و در دادستانی جمهوری اسلامی اغلب بازجویی ها و بحث و گفتگوها، باچشم بسته صورت می گرفت. اثراتی که بسته بودن چشم هنگام گفتگو در یک زندانی ایجاد می کند عبارتند از:

۱- ترس و وحشت در زندانی ایجاد می شود و چون نمی داند که با چه کسی طرف گفتگو است، این شرایط او را بیش از پیش ضعیف می گرداند.

۲- هنگامی که با چشم بسته از زندانی بازجویی بعمل می آید و یا درباره مواردی با وی بحث و گفتگو می کنند و یا از وی تقاضای همکاری می کنند. این احتمال که زندانی بر روی بازجو اثر بگذارد و یا در مواردی او را اقناع کند به شدت کاهش می یابد، زیرا اثر گیرایی چشم بقدری زیاد است که گاه توان بازجویی و ادامه بحث از بازجو سلب می شود و به خصوص این اثر موقعی شدت می یابد که بازجو از بضاعت علمی و تجربه مناسبی برخوردار نباشد و زندانی از این جهات نسبت به وی تفوق داشته باشد. در نتیجه اینها، زندانی ممکن است برای رهایی بر اثر این ترس و وحشت زودتر رام شود و تن به خواسته آنها بدهد. چون انسانی که چشمانش بسته است، دنیا را تیره و تاریک می بیند و زودتر به دام ترس سقوط می کند.

وقتی چشم زندانی و یا متهم بسته است، اثراتی را که این عمل بر روی عوامل دادستانی (بازجویان، دادیاران، و...) دارد را می شود به شرح زیر خلاصه کرد:

۱- مخفی کردن ضعف علمی، تجربی و صلاحیت خود. بیشتر بازجویان و دادیاران و یا عوامل دادستانی که با زندانی روبرو می شدند، بیسواد و فاقد صلاحیت لازم بودند. اغلب آنها افراد دیپلم و زیر دیپلم و جوانهایی حدود هیجده تا بیست و پنج ساله بودند که ابدا صلاحیت این کار را نداشتند. اگر چشم زندانی باز باشد، این ضعف، بازجو را از ادامه کار ایجاد ترس و وحشت ناتوان می کند.

۲- بیشتر این بازجویان فاقد صلاحیت بودند و تجربه کافی و علمی نیز نداشتند. حتی از فرموله کردن و طرح کردن سوال درست نیز عاجز بودند. اغلب چنین سوال می کردند:

س - در چه رابطه ای دستگیر شده ای؟  
س - بنویس در چه موردی دستگیر شده ای؟ و یا مسأله خودت را بنویس.

س - عضو چه گروه و دسته ای هستی؟  
س - خودت کارهایی را که کرده ای شرح بده!  
و از این قبیل سوالات. در صورتیکه بر آنها است که این اتهامات را ثابت کنند و دلایل دستگیری زندانی را به وی تفهیم کنند.

### حسین روحانی تعزیه گردان مجله و آکادمی

من که فکر می کردم از من دست برداشته اند، بعد از اینکه دو بار، یکی در راهرو و دیگری در اطاق، تقاضای همکاری کردند و من از آن طفره رفتم، دست مرا گرفتند و باز داخل اطاقی بردند. هنگامی که چشم خود را باز کردم، دیدم عده ای دور تا دور اطاق روی صندلی ها نشسته و مشغول گفتگو هستند. اسامی آنها را که بیادم مانده عبارتند از: حسین روحانی، اثنی عشری، دکتر ملکی، طاهر احمد زاده، مهران صدقی، قاسم عابدینی و دیگران که جمعا ده پانزده نفر بودند.

روی صندلی در گوشه ای نشستیم. اداره بحث بعهدہ حسین روحانی بود و او برای اینکه من در جریان کار قرار بگیرم، گفت: ” ما زندانی ها خودمان تصمیم گرفته ایم که مجله ای انتشار دهیم. قبلا روی اسم و محتوای آن نیز بحث شده است و به نتایجی رسیده ایم. عده ای هم برای همکاری با مجله اعلام آمادگی کرده اند و ممکن است که عده ای دیگر در آینده به این جمع برای همکاری ملحق شوند.“ بعد اضافه کرد که ” چون در این جلسه چند نفری جدید وارد شده اند، بهتر است هرکسی نظرش را در این مورد بگوید.“ روکرد به من و گفت: ” نظر شما چیست؟“ گفتم: من فعلا نظری ندارم و اصلا نمی دانم موضوع از چه قرار است. حسین باز خودش شروع به صحبت کرد و در فواید این مجله و اینکه چه اثراتی در جلوگیری از انحراف جوانها برجا خواهد گذاشت داد سخن داد و اضافه کرد که کسی ما را به این کار وادار نکرده و ما خودمان پیشنهاد یک چنین کاری را مدتها قبل داده بودیم.

با امکانات و اسنادی که در دست ماست می توانیم یک مجله وزین و آبرومند تهیه کنیم. بعد از وی دیگران که اغلب از مجاهدین، فداییان و گروههای دیگر بودند به ترتیب در وصف فواید آن صحبت کردند. من خیلی ناراحت بودم که چرا مرا به اینجا آورده اند و خواسته اند که مرا در مقابل عمل انجام شده قرار دهند. در بحثها معلوم شد که هدف از انتشار این مجله این است که دادستانی آن را به خارج از کشور بفرستد تا در آنجا دانشجویان ایرانی خارج از کشور از مواضع و روش و عملکرد گروهها آگاه شوند و در دام آنها گرفتار نیابند. من از خلال بحثها فهمیدم که تصمیم قطعی قبلا گرفته شده و تمام اینها هر کدام به دلیلی و از روی ترس تن به این کار داده اند.

فکر کردم هنگامی که نوبت به آقای ملکی و یا طاهر احمد زاده برسد اینان در اطراف این که این کار بیفایده است صحبت خواهند کرد. ولی وقتی نوبت به ایشان رسید تصور من اشتباه از آب درآمد و دیدم که آقای ملکی گفت: ” قبلا هم یک چنین کاری شده است و توده ایهای زندانی در رژیم گذشته یک مجله بنام رجعت انتشار می دادند که این مجله در بین مردم جا باز کرد و اثر گذاشت.“ آقای طاهر احمد زاده لب به سخن نگشود و بر له یا علیه آن مطلبی را عنوان نکرد. وقتی نوبت به من رسید با اینکه تصمیم گرفته بودم در این مورد حرفی نزنم، اما چون مرا مجبور کردند که نظرم را هرچه هست بگویم، گفتم: من قبلا در بیرون از این اطاق به برادر بازجویی که با من صحبت می کرد گفتم که فعلا از نظر روحی در شرایطی نیستم که

بتوانم در این کار به شما کمک کنم، ولی وی به من گفت که شما توبه نکرده ای و باید بمانی و بیوسی! در این اثناء ناگهان یکی از بین آنها گفت: ” من بودم که با شما صحبت کردم و بازجو نبود.“

من تازه فهمیدم که آن کسی که با من طرف صحبت بوده این آقای زندانی است. کسیکه می گویند خودش در کشتن و مثلثه کردن چند پاسدار شرکت داشته، حال تواب شده و با من یک چنین رفتاری کرده است. او اینقدر تواب شده که از طرف دادستانی در نقش بازجو با من رفتار می کرد و همکاری همراه با آزادی از زندان و یا همکاری نکردن و ماندن در زندان و پیوسیدن را به من وعده می داد. وی همان کسی بود که هنگام صحبت کردن خودش را مهران صدقی معرفی کرد. من از این حرف وی خیلی تعجب کردم و تازه خیلی چیزها دستگیرم شد.

به آنها گفتم که من در خارج از کشور، کار در آوردن مجله را آزمایش کرده ام و فکر نکنید که این یک کار ساده است. این مسأله هم از نظر فنی و هم علمی کار پیچیده ای است و بعد شمه ای از مشکلات در آوردن منظم مجله را یادآوری نمودم و گفتم به دلیل اینکه اسناد و مدارک موجود است، نمی شود گفت پس مقاله نوشتن کاری ندارد. اسناد و مدارکی که می بینید، در دست خیلی از افراد ممکن است باشد ولی آنها از آن ها نه سر در می آورند و نه می توانند مقاله ای بنویسند. یک مجله اگر بخواهد مرتب انتشار پیدا کند، یک عده نویسنده مشخص در زمینه های مختلف باید داشته باشد و بعد به عنوان مثال مشکلاتی که ما در انتشار به موقع مجله ” اسلام مکتب مبارزه“ ارگان اتحادیه انجمن های اسلامی دانشجویان در اروپا، آمریکا و کانادا داشتیم، شرح دادم و گفتم که قرار بود، هر سه ماه یک شماره در آید و با وجودیکه در اطراف ما افراد نویسنده و مطلع زیاد بودند و دستان باز بود عملاً سالی یکی دو شماره بیشتر در نمی آمد و همیشه مواجه با مشکل بودیم، تازه از نظر فنی هم مشکلاتی دارد که باید افراد وارد به کار داشته باشید که آن را بصورت ارزشمندی در آورند. در جواب گفتند که ” ما از نظر فنی مشکلی نداریم و افراد زیادی در اطراف ما هستند.“ سعی من بر این بود که کار را هرچه بشود مشکل جلوه دهم، شاید در بین اینان هم کسانی جرأت کنند و اصلاً کل مسأله را نفی کنند.

بعد از این حرفها، من تازه دانستم که افراد حاضر در جلسه همه از زندانیان هستند. پرسیدم که در اینجا از طرف دادستانی کسانی هستند؟ حسین روحانی جواب داد: ”از دادستانی کسی اینجا نیست و ما قرار گذاشته ایم که تمام این کار را خودمان مستقلاً و بدون دخالت دادستانی انجام دهیم.“ دانستم اینهم یکی دیگر از شگردها و حيله هایی است که بکار برده شده وگرنه مجله ای که قرار است توسط دادستانی و با نام دادستانی انتشار پیدا بکند، آنهم در جمهوری اسلامی، چطور ممکن است که دادستانی دخالت نکند؟ و اگر قرار بود که بدون دخالت دادستانی، مستقلاً عمل شود، دیگر چه لزومی داشت که با من با آن روش رفتار کنند و با زور و ترسانیدن بخواهند از من قول همکاری بگیرند؟ گفتم: این درست نیست، باید از مقامات دادستانی کسانی حضور داشته باشند تا نظر آنها هم معلوم شود و مشخص شود که ما با چه کسانی و نظریاتی طرف هستیم. ما که زندانی هستیم و تمام اعمال ما زیر کنترل است. وقتی مجله را دادستانی در می آورد، خوب طبیعی است. بدون حضور نماینده دادستانی بحثهای ما بیهوده است. حسین روحانی گفت: ” آقای جعفری درست می گوید و ما با دادستانی صحبت می کنیم تا در جلسات دیگر افرادی از آنها شرکت داشته باشند.“

#### تصمیم نهایی

هنگامی که به بند برگشتم در رابطه با این مسأله با خودم و درونم

سخت در جنگ بودم. نکات مثبت و منفی شرکت در این کار را ارزیابی می کردم. سر انجام به این نتیجه رسیدم که اگر در این کار شرکت کنم، درست مثل این است که خودم را در جهنم قرار داده باشم. چه مطلبی بنویسم و چه ننویسم، نفس شرکت در این کار و زندگی در میان افرادی که تن به همکاری جهت رهایی خود می دهند، نظیر حسین روحانی، مهران صدقی و... جهنمی بیش نیست. اگر اینان عاقل بودند، وضعیتی را که دارند درک می کردند و تن به خفت و خواری و چاپلوسی نمی دادند زیرا هرچه اینها در همکاری کردن، برای ثابت کردن توبه، خود را دوآتشه تر نشان دهند، آنها بیشتر متنفر خواهند شد و کمتر به صداقت آنها اعتماد خواهند کرد. ولی چون می خواهند اینها را تخلیه اطلاعاتی کنند و از هر استعداد و توانایی که دارند استفاده کنند با آنها بازی می کنند و با کمی پر و بال دادن به آنها امیدوارشان می سازند که هرچه بیشتر خدمت کنند و از گذشته خود توبه نصوص نمایند و با عمل خود آثرا ثابت کنند، رأفت اسلامی شامل حالشان خواهد شد و از اعدام خواهند جست. زمانی که احساس کردند دیگر شیره ای برای کشیدن ندارند آنوقت در اجرای احکامشان درنگ نخواهند کرد و چنین نیز کردند.

زندگی در بین کسانی که ترس بر آنها غلبه کرده و به خاطر رهایی خود تن به همکاری می دهند و هر عملی ممکن است از آنها سر بزند، خود بزرگترین شکنجه است. از طرف دیگر فکر کردم اگر جواب رد بدهم نه تنها جلو آزادی مرا که در شرف انجام بود سد خواهند کرد بلکه چند سالی بیشتر در زندان خواهم ماند و شاید در طول این مدت توطئه ای دیگر برایم بسازند. با وجود این، با توکل بخدا و هدایت وی عواقب آن را بجان خریدم و دلم به نور حق روشن شد.

بقول ملای رومی:

چو مرا بسوی زندان بکشید تن ز بالا  
ز مقربان حضرت بشدم غریب و تنها  
به میان حبس ناگه قمری مرا قرین شد  
که فکند در دماغم هوس هزار سودا  
همه کس خلاص جوید ز بلا و حبس، من نی  
چه روم؟ چه روی آرم به برون و یار اینجا؟  
که به غیر کنج زندان نرسم بخلوت او  
که نشد به غیر آتش دل انگبین مصفا  
نظری بسوی خویشان نظری برو پریشان  
نظری بدان تمنا نظری بدین تماشا

بنا بر این تصمیم قطعی خودم را که دایر بر همکاری و شرکت نکردن در آن گروه بود، گرفتم. دربند بعضی از افراد مورد اعتماد، از من پرسیدند که ”چه خبر بود؟“ چون آنها فکر می کردند که مرا برای آزادی صدا کرده و به دادسرا برده اند. لذا ماقع را برای آنها شرح دادم و برخورد خودم را نسبت به پیشنهاد آنها را بایشان توضیح دادم. همه کار مرا تأیید کردند و گفتند: ”اگر باز ترا خواستند چکار می کنی؟“ گفتم: من تصمیم خودم را گرفته ام که چه باید بکنم.

دو سه هفته گذشت و خبری نشد. از یک طرف منتظر بودم که باز مرا صدا بزنند و از طرف دیگر هم با خودم گفتم با آن بحثهایی که آنجا کردم و همه ی آنها برای مقامات دادستانی ضبط می شد و با وجودیکه در دو نوبت چشم بسته به بازجوی آنها پاسخ منفی دادم، اگر آدمهای عاقلی باشند باید دستگیرشان شده باشد که من موافق نیستم و حتی در بین آنها اثر منفی نیز خواهم داشت. اما اینها دست بردار نبودند و سعی می کردند که افراد را بهر طریق: ترس، شکنجه، تحبیب، وعده و وعید به بعضی از کارها وادار

کنند و در این رابطه از بریدگانی که تن به هر اعمال نادرستی داده اند کمک می‌گرفتند.

### احضار مجدد برای مجله

در هفته سوم یا چهارم بود که یک روز باز مرا صدا زدند. احساس کردم که باید در رابطه با همان مسأله مجله باشد. پیش خودم تحلیل کرده بودم، قبل از اینکه جلسه عمومی بحث شروع بشود، من چند دقیقه ای وقت خصوصی از بازجوها بگیرم و با دلایل برایشان استدلال کنم که از نظرات اصولی این کار به صلاح آنها نیست و ثابا من از نظر روحی و فکری قادر به شرکت در این کار نیستم. وقتی به داخل اطاق رفتم، همان عده قبلی به اضافه سه نفر دیگر را دیدم که از بازجویان زبده دادستانی بودند و از چشم و چراغهای آقای لاجوردی بحساب می‌آمدند. نام دو نفر از آنها حاج آقا رحیمی و حاج آقا رحمانی بود و دیگری را نمی‌دانم.

یکی از آن بازجویان گفت: ”ما آمده ایم نظرات شما را بشنویم.“ قبل از اینکه بچه‌ها شروع به صحبت بکنند من گفتم: چند دقیقه ای خصوصی می‌خواهم با شما صحبت بکنم. بازجو گفت: ”اگر اشکالی ندارد می‌توانی بعد از اینکه جلسه تمام شد با ما صحبت بکنی.“ گفتم: اشکالی ندارد. بعد از آن، افراد حاضر شروع به صحبت کردند. در خلال صحبت‌هایشان و بخصوص صحبت‌های حسین روحانی اطلاعات جدیدی از چگونگی کار و کم و کیف آن حاصل کردم. نام آن مجله را مشکاه گذاشته بودند و هدف اصلی این است که مجله ای برای ارشاد دانشجویان خارج از کشور باشد و ناشر آن دادستان مرکز یعنی آقای لاجوردی و دار و دسته اش باشند. علاوه بر اینها گفته شد که طراحان این برنامه چندین جلسه با هم قبلا صحبت کرده و همه ی قرار و مدارها را گذاشته اند. بعد از اینکه اینها گفته شد، یکی از بازجویان گفت: ”شما می‌توانید از هم اکنون کار خود را شروع کنید. بروید اطاق روبرو، در آنجا روی اسناد و مدارکی که فعلا موجود است کار کنید تا اطلاعات و مدارک دیگر تهیه شود و در اختیارتان قرار بگیرد.“

### انتخاب روش نادرست

بعد از آنکه بچه‌ها از اطاق خارج شدند، یکی از بازجویان بمن گفت: ”شما چه حرفی داشتید که می‌خواهید با ما درمیان بگذارید؟“ مطلب را چنین آغاز کردم. تا جاییکه من فهمیده ام شما می‌خواهید که مجله ای بنام مشکاه برای دانشجویان و ایرانیان خارج از کشور منتشر کنید و در آن مواضع، انحرافات و عملکرد گروهها را بر اساس اسناد و مدارکی که از آنها در دست دارید به آنها نشان دهید که در دام این گروهها و انحرافات آنها گرفتار نیابند. جواب دادند: ”بله، منظور ما همین است.“ گفتم: هم اکنون من زندانی در دست شما هستم. تصور می‌کنم که همچنان مدیر مسئول روزنامه انقلاب اسلامی هستم و شما آمده اید در مورد این موضوع با من مشورت کنید و فکر هم نمی‌کنم در این وضعی که هستم این حرفها چه عواقبی برایم در بر دارد. اما چون من در خارج از کشور تحصیل و زندگی کرده ام، به روحیه دانشجویان و کسانی که در خارج از کشور و بخصوص اروپا و آمریکا زندگی و یا تحصیل می‌کنند آشنایی دارم و می‌دانم تبلیغ و ارشاد کردن کسانی که در خارج از کشور هستند و بخصوص قشر دانشجویان اروپا و آمریکا با کسانی که در ایران هستند کاملا متفاوت است.

اگر هدف شما از این کار ارشاد این جوانان است و این هدف برایتان مهم است، این روش، شما را به آن هدف نمی‌رساند. شما چند ارگان دارید که همه در خارج از کشور برای خودشان تبلیغ می‌کنند: وزارت خارجه، وزارت اطلاعات، وزارت ارشاد اسلامی، سازمان تبلیغات اسلامی و... شما اگر این فعالیت آنها را هماهنگ کنید و همه ی اسناد و مدارک را در اختیار

دانشجویانیکه از خود شما هستند و مواضع شما را دارند، بگذارید، امکانات و وسایل کار هم به آنها بدهید، آنها می‌توانند متناسب با شرایط و موقعیت خودشان از این اسناد و مدارک استفاده کنند و مجله یا روزنامه ای در خور شرایط آن دیار در آورند. یک چنین مجله، یا روزنامه ای می‌تواند روی دانشجویان خارج از کشور مؤثر باشد و جنبه ارشادی بخود بگیرد. نظر به اینکه آنها خودشان دانشجوی هستند، روحیه و طرز تفکر دانشجویان و دوستان خود را بهتر می‌شناسند و از نیاز روحی و فکری آنها مطلع هستند. یک چنین نشریه ای با آن چیزیکه دادستانی قصد دارد با نام و آرم خودش در اینجا منتشر کند و به خارج از کشور بفرستد، زمین تا آسمان فرق می‌کند زیرا به نظر من این مجله شما اثر منفی در آنجا خواهد گذاشت. من فکر می‌کنم که اتحادیه انجمنهای اسلامی دانشجویان در اروپا که از خود شما هستند، از عهده یک چنین کاری برمی‌آیند. بنا بر این کار شما در اینجا نه تنها بی‌فایده است بلکه عواقب نامناسبی هم در بر دارد.

یکی از بازجویان گفت: ”مسأله اینطور نیست که شما فکر می‌کنید. این اسناد و مدارک غیر قابل انکاری که ما از روش و عملکرد گروهها داریم، می‌تواند خیلی مؤثر باشد.“ گفتم: بحث در درستی و صحت اسناد و مدارک نیست. مسأله این است که شما دادستانی هستید و همینکه روی مجله می‌نویسید ناشر: دادستانی انقلاب اسلامی مرکز. آن جوان دانشجوی با آن سابقه ای که از دادستانی در ذهنش دارد، از همان اول کار نسبت به آن جبهه می‌گیرد، بخصوص چندان نظر مساعدی نیز در خارج از کشور از دادستانی انقلاب وجود ندارد و خیلی ساده می‌توانند علیه چنین مجله ای تبلیغ کرده و پنبه آنرا بزنند.

باز آنها پا فشاری کردند. اضافه کردم که چرا شما اینقدر اصرار می‌ورزید که مجله حتما باید بنام دادستانی مرکز باشد. باید هدف این کار برای شما مهم باشد. وقتی شما می‌بینید با نام دادستانی اثر آن منفی است چرا می‌خواهید این کار را بکنید؟ گفتند: ”ما می‌خواهیم که این مجله را دادستانی منتشر کند و ناشر آن دادستان مرکز باشد، حالا تو خودت چه کمکی می‌توانی بکنی؟“ پاسخ دادم: من قبلا گفته ام که از نظر روحی و فکری در حال حاضر در وضعیتی نیستم که بتوانم در این زمینه کاری بکنم و بر اثر مشکلات و گرفتاریهای خانوادگی و اثراتی که این مدت بازداشت در من برجای گذاشته است مرا مستأصل کرده و عملا قادر به همکاری در این زمینه های فکری مهم نیستم. و تازه من معتقدم که این کار شدنی نیست.

بعد از این با کمی عصبانیت گفتند: ”حالا که تو خودت حاضر به کمک نیستی پس دیگر چه می‌گویی؟ خوب برو! چرا این قدر از اینطرف و آنطرف حرف می‌زنی. خواهی دید انشالله این کار انجام خواهد شد.“ پرسیدم: پس من بروم؟ گفتند: ”آری برو!“ در اینجا حقیقتا کمی ترسیدم و گفتم: من از نظر فنی می‌توانم اگر مشکلی داشتید کمک کنم. گفتند: ”مسأله فنی چیز مهمی نیست و ساده است.“ گفتم: به این سادگی هم که شما تصور می‌کنید نیست و مشکلات خودش را دارد. گفتند: ”برو، آقای جعفری! ما که می‌دانیم تو چه می‌گویی و توهم میدانی که ما چه می‌گوییم.“ بعد از این گفتگو بدون توجه به عواقب آن، همینکه فهمیدم از شرشان فعلا خلاص شده‌ام، شاد شدم ولی ظاهرا با چهره ای ناراحت گفتم: پس خداحافظ، در هر حال من برای کمک فنی آماده‌ام. پس از آنکه مرا به بند برگردانند، بچه‌ها گفتند: ”چی شد؟“ به آنها بیکه می‌شناختم که ضدآنتن هستند وقایع را با خوشحالی توضیح دادم و گفتم که با دادن جواب منفی کار را تمام کردم و فکر می‌کنم که موضوع آزادی من هم فعلا منتهی است.

### سرانجام کار آکادمی

با ترفندی که توضیح دادم، آنها عده ای حدود پانزده تا بیست نفر را

جمع کرده، به بند کوچکی که جنب واحد ۳۲۹ برای کارشان اختصاص دادند منتقل کردند تا به کار تحقیق و نگارش، تهیه مقالات و جمع آوری اسناد و مدارک و تحلیل آنها بپردازند. بچه‌ها آن بند را آکادمی لاجوردی نامیدند. بعدا مطلع شدم که قرار بوده است آقای احسان نراقی و آقای تکمیل همایون را نیز به آن جمع ملحق سازند که در همان روزها آقای نراقی را آزاد کردند و رفت. ولی آقای تکمیل همایون را به آنجا کشانده بودند. تکمیل برابم نقل کرد: ”روزی آقای اثنی عشری بمن گفت: ”ما که مجبور بودیم، چرا شما آمدید؟ چرا شما همان کاری را که آقای جعفری کرد، نکردید؟“ تکمیل پرسیده بود ”آقای جعفری چه کاری کرد؟“ آقای اثنی عشری گفته بود: ”وی فقط در یک جلسه مشورتی آمد و نمی دانیم که چکار کرد و با مسئولین چه گفت ولی دیگر وی نزد ما باز نگشت.“ چند ماه پس از تشکیل آکادمی روزی آقای طاهر احمد زاده نیز از آن جمع جدا شده به بند ما آمد. آقای احمد زاده در آن جلسه ای که شرح آن رفت لب به سخن نگشود.

پنج شش ماهی از کار آکادمی گذشت ولی هیچ اثری از خود بروز نداد. بطوریکه گفته می شد، در آنجا مرتب خط و خط بازی بوده و هر گروه از دادستانی سعی می کرده نظر خودشان را اعمال کنند. و افرادی هم که جمع شده بودند چون با فشار و ترس و اجبار آنها را بدین کار واداشته بودند، لذا کار چندانی از پیش نرفته بود. گویا چند مقاله ای نوشته شده بود ولی انتشار پیدا نکرد.

باز آقای تکمیل همایون برابم نقل کرد که ”حاج آقا رحیمی و یا رحمانی در آخر کار گفت: ”نتیجه همان حرف آقای جعفری شد.“ سرانجام آکادمی را بکلی تعطیل کردند و از آن عده، اثنی عشری، حسین روحانی، مهران اصدقی و... که زیر شمشیر داموکلس اعدام تعلیقی بودند، اعدام شدند. بعد از مدتی که با آقای دکتر محمد ملکی همبند شدیم، روزی از وی پرسیدم: چرا شما در آن جلسه مشورتی آنطور صحبت کردید و مخالفت نکردید. ایشان در جواب گفتند: ”سیاست و روش کار من بر نفی کاری نیست. من کاری را که میل ندارم، نمی گویم نمی کنم ولی در حین عمل اینقدر اینطرف و آنطرف می کنم و چوب لای چرخ آن می گذارم که خود بخود کار انجام نشود.“

### ۳-ضدیت لاجوردی با اینجناب

برای روشن شدن دلایل این ضدیت و درک آن بهتر است به سال ۵۹ برگردیم. در آذرماه یا دیماه ۱۳۵۹ زمانیکه برخورد بین آقای بنی صدر و حزب جمهوری اسلامی شدت پیدا کرد، روزی در دفتر روزنامه نشسته و مشغول کار بودم که بمن خبر دادند که چند پاسدار از طرف دادستانی آمده اند که شما را به اوین ببرند و نامه جلب شما را هم با خود دارند. بچه‌ها و نگهبان دم درب نگذاشته بودند که اینها داخل روزنامه بیایند، نامه را از آنها گرفته و برای من آوردند. در آن نامه دادستان مرکز، آقای لاجوردی چنین نوشته بود: ”مدیریت روزنامه انقلاب اسلامی، مدارک مربوط به خبر پاسداران دادستانی در بیمارستان شهدای تجریش بیماری را که زیر کپسول اکسیژن بوده، کپسول را از وی کشیده و به زندان اوین برده اند. را ظرف بیست و چهار ساعت تحویل این دادستانی نمایید.“

من تازه بعد از دیدن این نامه از درج یک چنین خبری مطلع شدم. بلافاصله به دادستانی تلفن کردم و به آقای لاجوردی گفتم: بگویند پاسدارها برگردند. من خودم فردا اسناد و مدارک خبر را برایت می‌آورم. او هم دستور داد پاسدارها برگشتند. به هیئت تحریریه روزنامه رفتم و به آقای جمال موسوی سردبیر گفتم: این خبر را کدامیک از خبرنگاران روزنامه داده است؟ گفت: ”خبر را آقای ح-ف داده است.“ آقای ح-ف را خواستم و به وی گفتم: لطفا منبع خبر و اسناد و مدارک آن را به من بدهید.

او گفت: ”پزشکان بیمارستان اعلامیه ای داده اند، مبنی بر اینکه پاسداران بیماری را که در زیر ماسک اکسیژن بوده، ماسک را کشیده و او را به اوین برده اند.“ به آقای ح-ف گفتم: در هر حال شما یک چنین خبری را آورده اید، خودتان مسئول آن هستید. بهر وسیله ای که شده است باید مدرک خبر را تا فردا بیاورید که به لاجوردی بدهم، در غیر این صورت کار برای خودتان مشکل می شود و ممکن است گرفتار شوید.

او هم فوری دنبال کار را گرفت و روز بعد که به روزنامه برگشتم منبع خبر و اسناد آنرا تهیه کرده بود. باید اذعان کرد که اصل خبر به همان شکلی نبود که در مدرک خبر آمده بود و در روزنامه کمی روی آن غلو شده بود ولی به هر حال مدرک خبر بود و لاجوردی با وجود آن نمی توانست کاری انجام دهد. هنوز ۲۴ ساعت سپری نشده بود که حوالی ظهر روز بعد باز چند پاسدار به روزنامه ریختند و گفتند که ما حکم داریم که شما را به اوین ببریم. دیدم باز دادستانی مرکز نوشته بود: ”مدیریت روزنامه انقلاب اسلامی، با در دست داشتن اسناد مربوط به خبر، خودتان را به دادستانی معرفی کنید.“ من باز به آقای لاجوردی تلفن کردم و گفتم: من ساعت چهار بعد از ظهر می آیم چون هم اکنون روزنامه کارش تمام نشده است. لطفا به پاسدارها بگویند برگردند. او هم دستور داد پاسدارها به اوین برگشتند. آقای لاجوردی به من گفت: ”وقتی به اوین آمدید، دم درب بگویند با آقای لاجوردی کار دارم، آنها شما را راهنمایی خواهند کرد.“ ساعت چهار بعد از ظهر من به اتفاق آقای نعیمی که راننده دفتر ریاست جمهوری بود به اوین رفتم.

این اولین بار بود که من به زندان اوین می رفتم. وقتی وارد دفتر آقای لاجوردی شدم، او از پشت میزش بلند شد و احوالپرسی کردیم. میز کارش از نوع میزهای بزرگ کشور بود. به نظر می رسید زیر آن وسایل الکترونیکی قرار دارد. وقتی نشستیم گفت: ”مدرک خبر را بدهید!“ دادم. پس از مطالعه روکرد بمن و گفت: ”آقای جعفری این مدرک را بعد از درج خبر و پی گیری من تهیه کرده اید؟“ من گفتم: آقای لاجوردی، چه فرقی می کند؟ خبر مورد نظر بر اساس این مدارک درج شده است. ملاحظه می کنید که تاریخ انتشار مدرک نیز قبل از درج آن خبر در روزنامه است. بعد از آن آقای لاجوردی پرونده بالینی بیمار را که فتوکپی شده بود به من داد و گفت: ”آنرا مطالعه کنید و ببینید آیا بر اساس این پرونده ما واقعا ماسک اکسیژن را از دهان بیمار کشیده و او را به اوین جلب کرده ایم؟“ من پرونده را نگاه کردم، چنین چیزی را نشان نمی داد. بعد گفتم: ”آقای جعفری: ما حدس می زدیم که ممکن است با چنین مسأله ای روبرو شویم، لذا پرونده پزشکی او را فتوکپی کردیم و با خود آوردیم و شما می بینید که براساس این پرونده، اصل مطلب دروغی بیش نیست.“ من در جواب گفتم: آقای لاجوردی، این دیگر مربوط به ما نیست، بر شماست کسانی را که این اعلامیه‌ها را امضاء کرده و آنرا انتشار داده‌اند، تعقیب کنید. بعد از آن روی برگهای بازجویی نوشت:

س-این خبر را چه کسی آورده است ومسئول آن چه کسی است؟  
من وقتی سؤال را دیدم دسته برگهای بازجویی را به طرف آقای لاجوردی هل دادم و گفتم: آقای لاجوردی اینجا نیامده ام که بازجویی پس بدهم. من آمده ام که در رابطه با چند مسأله باشما بحث بکنم، اگر مایلید که بنشینم و الا بروم. آقای لاجوردی گفت: ”بازداشتت میکنم.“ گفتم: من که خودم در مقابل شما نشسته‌ام، بازداشت کنید. بعد گفتم: ”می آیم روزنامه و در آنجا شما را بازداشت می کنم.“ گفتم: خوب بفرمایید و در آنجا مرا بازداشت کنید. خبریکه در روزنامه آمده است بر اساس مدرکی است که ملاحظه می فرمایید، مسئول آن هم روزنامه است، شما با فردی که آن را آورده است چکار دارید؟ اگر اصل خبر دروغ است، پزشکان بیمارستان که

خبر را نقل کرده و اعلامیه داده اند قابل تعقیب هستند.

آقای لاجوردی چند لحظه ای فکر کرد و گفت: "اشکالی نیست بحث می کنیم." در این موقع من صدای فشار دادن دکمه ضبط صوت را که در زیر میز روشن کرد شنیدم. چون فکر کردم ممکن است خود این بحث و مطالب آن فردا بعنوان مدرکی علیه من و روزنامه از آن استفاده شود، روی این حساب کاملا حواسم را جمع کردم. قبل از اینکه بحث را شروع کنیم و یا من ستوالی را مطرح کنم آقای لاجوردی گفت: "شما توده ایها ضد انقلاب هستید." گفتم: آقای لاجوردی، شما تا بحال اصلا مرا دیده اید و یا قبلا مرا می شناختید؟ گفت: "خیر! قبلا شما را ندیده ام و اولین بار است که شما را می بینم." از وی پرسیدم: پس چگونه بمن اتهام توده ای بودن می زنید؟ گفت: "من گروه شما را می گویم." جواب دادم: من هم جزو آن گروه هستم. شما که دادستان و مدافع حقوق جامعه هستید، بر اساس چه اسناد و مدارکی می گوید گروه ما توده ایست؟ گفت: "شما لیبرالهای آمریکایی." باز در جواب گفتم: آقای لاجوردی بالاخره ما آمریکایی هستیم یا توده ای؟ کدامیک از اینها؟ این چه نوع قضاوت کردن است؟ نمی شود هم توده ای بود و هم لیبرال آمریکایی و تازه تمام این اتهامات بر اساس حدس و طرفیت است نه سند و مدرک.

من امروز اولین بار است که شما را دیده ام. چطور ممکن است که بدون هیچ علم و اطلاعاتی و یا سند و مدرکی شما را متهم کنم. اگر ما توده ای هستیم چطور خود توده ای ها و ارگانهای آنها، ما را متهم می کنند که ضد کمونیست هستیم و اگر لیبرال آمریکایی هم باشیم، چگونه امام خمینی، آقای بنی صدر را مرتب تأیید کرده است و شما می دانید که خود امام خمینی از ریاست جمهوری آقای بنی صدر حمایت کردند و رأی دادند. بعد از این بحثها یک کمی کوتاه آمد و این اتهامات را رها کرد.

### دستگیری و آزادی آقای قطب زاده

سپس از آقای لاجوردی پرسیدم شما یک روز آقای قطب زاده را دستگیر کردید و یک روز هم او را آزاد کردید. نه روزی که وی را بازداشت کردید اطلاع دادید که چرا و نه روزیکه وی را آزاد کردید، دلیل آزادی وی را به اطلاع مردم رسانیدید. می دانید معنی این کار شما چیست؟ دنیا چه حسابی روی جمهوری اسلامی باز می کند وقتی می بینند در این کشور افراد نظیر آقای قطب زاده که یار و مشاور امام بوده، اولین رئیس رادیو تلویزیون بوده، عضو شورای انقلاب بوده، وزیر امور خارجه بوده و خلاصه یک فرد سرشناس در داخل و خارج کشور، با یک چنین کسی اینگونه عمل می کنند، پس وای به حال دیگران و خدا بداد دیگران برسد. آیا نمی گویند در این کشور حساب و کتابی در کار نیست و بدون حساب و کتاب با هر کسی هرچه بخواهند می کنند؟ چرا آقای قطب زاده را دستگیر کردید؟ آقای لاجوردی گفت: "آقای قطب زاده پنج اتهام مشخص داشت که ما به خاطر آن اتهامات او را دستگیر کردیم ولی بعدا با وی قرار گذاشتیم او را آزاد کنیم به این شرط که ما از این اتهامها چیزی نگوئیم و او هم دیگر چیزی نگوید." پرسیدم: این اتهامها چه بوده است؟ با اصرار من گفت: "یکی از اتهامها این است که وی اسناد وزارت خارجه را برداشته و به منزلش برده است. وقتی ما این اسناد را در منزلش پیدا کردیم، از وی سؤال کردیم چرا این اسناد سری را آورده اید منزل؟ گفت: آورده ام که خاطرات بنویسم و دیگر اینکه وی رابطه نامشروع داشته است." هرچه اصرار کردم که مابقی اتهامهای وی چیست؟ گفت: "اصرار نکنید که دیگر در این مورد چیزی نخواهم گفت."

### درج اخبار کذب

بعد از این آقای لاجوردی رو کرد بمن و گفت: "آقای جعفری، روزنامه

شما محل درج اخبار دروغ است." گفتم: آقای لاجوردی، تا بحال شما چند بار بما خبر داده اید که فلان خبر و فلان مطلب دروغ است و صحیح آن این است؟ پاسخ داد: "من که موظف نیستم که خبرهای دروغ شما را تصحیح کنم." گفتم: البته این وظیفه خود ماست که در صحت اخبار بکشیم ولی وقتی شما می گوید روزنامه محل درج اخبار کذب است، حداقل ما را در جریان آن خبرها می گذاشتید و ما مجبور میشدیم خبر را تصحیح کنیم. با تکرار این عمل روزنامه تبدیل به تکذیب نامه می شد و خود این عمل بهترین وسیله ای برای از بین رفتن روزنامه بود.

باز گفت: "این وظیفه ما نیست که به شما بگوئیم خبر شما دروغ است." گفتم: آقای لاجوردی می دانید که وقتی یک خبر دروغ چاپ و انتشار پیدا می کند یعنی چه؟ گفت: "نه!" گفتم: وقتی که در روزنامه ما یک خبر دروغ انتشار پیدا می کند، چون تیراژ آن فعلا پانصد هزار نسخه در روز است و هر نسخه را بطور متوسط چهار پنج نفر مطالعه می کنند، در ظرف ۲۴ ساعت دو میلیون نفر از این خبر دروغ مطلع می شوند و بعد از یک هفته که این خبر دهان به دهان به دیگران می رسد عده کسانی که از این مطلب کذب مطلع می شوند، چندین برابر می شود و در مدت کمی از یک چنین خبری تقریبا تمامی مردم مطلع می گردند. چون که در کشور ما انتشار و پخش اخبار بیشتر شفاهی صورت می گیرد. حال اگر شما چند بار به ما اطلاع می دادید، ما مجبور می شدیم که در شماره بعدی خبر را تکذیب کنیم. مردم می فهمیدند که روزنامه انقلاب اسلامی خبرهای دروغ را منتشر می کند. خود بخود ما در افکار عمومی بی اعتبار و ساقط می شدیم و به این ترتیب بدون زحمت و بازداشت کسی روزنامه تعطیل می شد و شما می توانستید به مردم بگوئید: "آهای مردم! این است وضع روزنامه انقلاب اسلامی." و نتیجه تمام اینها خدمتی به خودتان و ما و مردم بود، بعد از این کمی کوتاه آمد و گفت: "شما خبرهای ما را چاپ نمی کنید." پرسیدم: شما کی خبری را به ما دادید و ما آنرا چاپ نکردیم؟ تا وقتی خبرنگار ما اجازه ورود به اوین را داشت هرروز مقالات آقای گیلانی و سایر خبرهایی که به وی داده می شد در روزنامه انتشار پیدا می کرد. اما شما با جلوگیری از ورود خبرنگار ما به اوین، از چاپ اخبار مربوط به خود و مقاله های بعدی جلوگیری بعمل آوردید. تا بحال یک بار شده است که بمن زنگی بزنید و خبری را بدهید و ما آنرا چاپ نکرده باشیم؟ و یا شده است که خبری را به خبرنگاران ما داده باشند و ما آنرا چاپ نکرده باشیم؟ گفت: "خیر!" گفتم: ما بدنبال خبر می دویم، چه بهتر که شما خود، آنها را در اختیار ما بگذارید و از وی پرسیدم به چه دلیل شما از ورود خبرنگار ما به اوین جلوگیری بعمل آوردید؟ گفت: "آقای کچویی رئیس هیئت مدیره زندان مخالف است و او جلوگیری کرده است. این مسأله را در جمع هیئت مدیره زندان مطرح می کنم و سعی می کنم که اجازه مجدد به وی داده شود."

### کار بنی صدر تمام است

ضمن بحثها، آقای لاجوردی گفت: "آقای جعفری، دفتر ریاست جمهور محل تجمع و فعالیت گروههای ضد انقلاب و ضد اسلام است و ما تحقیق کرده ایم بیشتر از یکصد نفر از گروههای مختلف ضد انقلاب در آنجا فعال هستند." در پاسخ گفتم: آقای لاجوردی من در دفتر آقای بنی صدر نیستم. من فقط مسئولین بخشهای مختلف دفتر و بعضی افراد دیگر را می شناسم اما از کم و کیف دقیق آن اطلاعی ندارم. حال که شما تحقیق کرده اید و اسناد و مدارک دارید، اگر اسامی آنها را همراه اسناد و مدارک لازم در اختیار من بگذارید، من فوراً همه ی اینها را از دفتر بیرون می کنم و یا اگر نتوانستم که آنها را بیرون کنم حداقل تکلیف خودم را روشن خواهم کرد. در پاسخ به این مطلب آقای لاجوردی در حالیکه کف دستهایش را به

من نشان می داد گفت: ”ببینید آقای جعفری ما حزب الهی ها صاف و رک هستیم. حالا دیگر دیر شده است و کار آقای بنی صدر از نظرها تمام است و ما داریم پرونده اش را تکمیل می کنیم.“ من جواب دادم: حالا که کار او تمام است دیگر من نمی توانم کاری بکنم.

باز گفت: ”روزنامه انقلاب اسلامی هم مرکز فعالیت گروههای مختلف ضد انقلاب است.“ با عصبانیت گفتم: آقای لاجوردی وقتی شما گفتید دفتر ریاست جمهوری مرکز فعالیت گروهها است چون من در آنجا و مشرف بر کار آنجا نیستم، نمی توانستم چیزی بگویم و پیشنهاد کردم که اسناد و مدارک و لیست خود را به من بدهید تا کار آنها را یکسره کنم که شما در جواب گفتید: ”ما داریم پرونده آقای بنی صدر را تکمیل می کنیم و دیگر دیر شده است و کار وی از نظرها تمام است.“ ولی من خودم در رأس روزنامه هستم، اگر شما راست می گوید و تحقیق کرده اید و افرادی از گروههای مختلف در آن فعال هستند، آنها را نام ببرید. من هم اکنون از همین جا تلفن می کنم و می گویم که آنها را اخراج کنند. این دیگر مسأله دفتر ریاست جمهوری نیست و در اختیار مستقیم خود من است. وی بلافاصله گفت: ”خیر آقای جعفری، ما هنوز روی افراد روزنامه انقلاب اسلامی تحقیق نکرده ایم.“

در اینجا بحث ما خاتمه یافت و من خداحافظی کردم و برگشتم و بلافاصله مشروح این بحث را هم کتبی و هم شفاهی برای آقای بنی صدر گزارش کردم و به ایشان گفتم مسأله از چه قرار است. در آن موقع بنی صدر لبخندی زد و به علامت اینکه این حرفها بی پایه است و هیچ غلطی نمی تواند بکند، آنرا و پیامهای نظیر آن را نا دیده گرفت و با اعتماد به اینکه آقای خمینی با اوست همچنان پای فشرده تا اینکه سرانجام بقول خودش کار را یکسره کرد! فکر می کنم مهمترین کینه شخصی آقای لاجوردی نسبت به من در رابطه با این گفتگو بود که پاک قافیه را باخته بود و دست خود را رو کرده بود. حقیقت مسأله این بود که آقای خمینی، آقای بنی صدر را فقط در مواقع خاصی تأیید می کرد ولی با اینها با زبان دیگری عمل می کرد. آقای خمینی به سران حزب الله و دار و دسته لاجوردی بعنوان ولی فقیه و مرجع دینی می گفت که شما باید اینطور عمل کنید و کار به کارهای دیگر نداشته باشید. فعلا صلاح نیست که نسبت به بعضی کارها اقدام شود، به موقع خود عمل خواهد شد و شما کاری نداشته باشید و مفسدین و محاربین را بکشید. از طرف دیگر وقتی کسانی امثال بنی صدر فشار می آوردند، یک سخنرانی می کرد و می گفت: ”اسلام دین رأفت است، اسلام دین مهربانی است، اسلام خیلی لطف دارد، اینهایی که دستشان بخون آغشته نشده است را عفو کنید.“ ولی حزب الهی ها و سران آنها می گفتند که آقا این حرفها را برای مصلحت مسلمین می زند و حرف دل وی همان چیزهایی است که ما انجام می دهیم و شخصا دستور آنرا به ما ابلاغ می کند. روزی به یکی از سران حزب الله گفتم: شما چرا دست به این کارها می زنید و علیه ریاست جمهور عمل می کنید؟ شما که از امام خمینی تقلید می کنید، چرا به حرفهای او گوش نمی کنید، مگر نمی بینید که وی آقای بنی صدر ریاست جمهور را مرتب تأیید میکند؟ وی در جواب گفت: ”شما حرفهای ظاهری امام را می بینید ولی ما به حرفهای دل او عمل می کنیم و حرف دل او را می دانیم که کدام است.“

## فصل یازدهم

### در کشی و قوسی قزلحصار - اوین

در مرداد یا شهریور ماه ۱۳۶۲ یکی دو هفته بعد از اینکه دادستانی از شرکت و همکاری من جهت انتشار مجله مشکاه مأیوس شد، روزی مسئول

بند من و عده دیگری را صدا زد و گفت: ”با کلیه وسایل آماده شوید!“ بچه ها گفتند این خبر آزادی است. من گفتم: خیر! این خبر انتقال است. بعد از اینکه آماده شدیم و از همه ی بچه ها خداحافظی کرده به خارج بند آمدیم، معلوم شد که می خواهند ما را به قزلحصار منتقل کنند. در قزلحصار مرا به واحد سه بند ۲ فرستادند. عده ای از دوستان و هم بندی های قبلی اوین در آنجا بودند. من تا اوایل سال ۶۳ در این بند بودم. مسأله مهمی در این مدت اتفاق نیفتاد. وضعیت و شرایط زندان هم چندان تغییری نکرده بود جز اینکه فاصله ملاقات زندانیان را از ماهی یک بار به دو هفته یک بار تقلیل داده بودند. مدت ملاقات هم حدود پانزده دقیقه بود که بستگان درجه اول زندانی وسیله تلفن در پشت کابین های شیشه ای گفتگو و ملاقات می کردند. برای مخارج شخصی زندانی هم حدود دویست و پنجاه تومان هر زندانی می توانست از خانواده خود بگیرد. هنوز کتاب دادن به زندانی و یا آموزش ممنوع بود. کسانی که به هم اعتماد داشتند در حیاط زندان به گپ زدن و تبادل اطلاعات می پرداختند. رویداد مهمی که کمی قبل از آن اتفاق افتاده بود این بود که نماینده ای از جانب آیت الله منتظری برای بررسی وضع زندانیان و مسایل آنان به بند آمده بود به نام مستعار ناصری که نام واقعی او انصاری بود.

من با وی هم داخل زندان و هم در بیرون تماس حاصل کردم و مفصل با وی به گفتگو پرداختم. به جرأت می توان گفت که وی یکی از معدود معمم هایی بود که اهل هیچ دوز و کلکی نبود و از انقلاب و عنوان خود و آقای منتظری و دیگران هیچ بهره مادی نبرده و سوءاستفاده ای نکرده بود و تا سال ۶۵ که من در قم با وی در منزل محقری که داشت ملاقات کردم خیلی ساده زندگی می کرد. منزل مسکونی اش در قم که با خانواده اش در آنجا زندگی می کرد از وسایل و تجملات، خبری که نبود هیچ، حتی وسایل معمولی مورد نیاز را نیز کم داشت. اهل هیچ استفاده مادی نبود و فقط دلش برای انقلاب و موفقیت آن می تپید و تمام توان خود را بکار می برد که از انحرافات جلوگیری کند و تا جاییکه ممکن است نگذارد اسلام و انقلاب خدشه دار گردد.

حجت الاسلام ناصری (یا انصاری) وقتی به بند می آید، همه ی زندانیان داخل بند را جمع می کند و به آنها اطمینان می دهد که هر کسی هر مطلب و یا شکایتی دارد می تواند آنرا بنویسد، وی نامه را به آقای منتظری خواهد رساند. بعضی از افراد زندانی نامه ای برای آقای منتظری می نویسند و مسایل خود را برای وی توضیح می دهند. وقتی آقای ناصری می خواهد از زندان خارج شود بدستور حاج داود رئیس زندان قزلحصار او را به زور تفتیش می کنند و نامه های بچه ها را از وی می گیرند و بعد به سراغ کسانی که نامه نوشته بودند، می روند و آنها را تنبیه و مجازات می کنند که چرا به آقای منتظری نامه نوشته اند.

### احضار به اوین

اوایل سال ۶۳ چند ماهی که از اقامتم در قزلحصار گذشته بود، مرا با کلیه وسایل صدا زدند. وقتی به زیرهشتی رفتیم، گفتند که اوین شما را خواسته اند. با خود گفتم: خدایا چه خبر شده است؟ چه مسأله و یا حادثه جدیدی اتفاق افتاده است؟ هرچه فکر کردم چیزی به نظرم نرسید. یکی دیگر از شیوه های رفتار زندانبانان و دادستانی جمهوری اسلامی با زندانی این بود که در تمام موارد زندانی را از همه چیز بی خبر نگه می داشتند و بدون اینکه به وی اطلاع دهند برای چه و چرا احضار شده اید، وی را که دچار ترس و لرز شده بود، ناگهان با مسأله ای جدید مواجه می کردند.

وقتی به اوین رسیدیم حوالی ساعت پنج بعد از ظهر بود. منتظر بودم که فعلا مرا به بند قبلی ببرند تا بعدا معلوم شود که مرا برای چه احضار کرده



اند. برخلاف انتظار مرا به کریدور دادسرا بردند و در کنار دیوار گفتند بنشین. چشم بسته نشستیم. مختصر شامی دادند، بعد دوپتوی سرپازی نیز دادند و گفتند همین جا بخواب. شب اول بدین منوال گذشت. فردای آن روزهم تمام مدت چشم بسته در راهرو دادسرا نشسته بودم. البته من تنها نبودم. راهرو دادسرا پر از زندانی بود که آنها را چشم بسته کنار دیوار می نشانند و شب هم در همانجا دراز می کشیدند. در آن دوره برای اینکه پاسداران هم ثوابی برده باشند، اغلب با کسانی که در این راهروها شب و روز چشم بسته در انتظار سرنوشت خویش بودند با تندی و لحن بد، رفتار می کردند و مثلاً وقتی چشم بندی بالا و پایین می شد، با بد و بیراه و یا با لگدی به آن فرد می گفتند: "چشم بندت را بکش پایین." با بعضی هم گهگاهی با مشت و لگدی پذیرایی می کردند. روز سوم مرا به اطاقی بردند و بازجویی از من، در مورد یکی از بچه ها پرس و جو کرد. گفت: "حسین عاطفی را می شناسی؟" گفتم از وی اطلاعی ندارم. از طرز برخورد آنها احساس کردم که فقط برای آزار دادن، مرا به اوین احضار کرده اند و کار دیگری نداشته اند. یک هفته ای مرا شب و روز چشم بسته در راهرو دادسرا نگاه داشتند. بعد باز مرا صدا زدند و گفتند: "راه بیفت." مثل اینکه انتظار به پایان رسیده بود. مرا به واحد ۳۲۹ منتقل کردند. وقتی وارد دفتر واحد شدم حاج رضا صادقی مسئول واحد و پاسداران در دفتر به سخنرانی دکتر بهشتی که از رادیو پخش می شد گوش می دادند. حاج رضا تا چشمش به من افتاد، با عصبانیت گفت: "شما بهشتی را کشتید." من سکوت اختیار کردم. سپس وی مرا به بند ۵ که جنب بند ۶ که قبلاً وضعیت آنرا توضیح داده ام تحویل داد. ترکیب این بند هم نظیر بند شش، شامل ساواکیها، وکلای دادگستری، امرای ارتش، امور مالی، فرار از مرز، چند روحانی و سارق مسلح و چند نفری هم از بعضی گروههای دیگر بود. در این بند نیز با افراد جدیدی آشنا شدم و اطلاعات تازه ای کسب کردم؟

### آمدن دادیار به بند

در این زمان شرایط زندان نسبت به سابق کمی فرق کرده بود و در بعضی موارد مأمورین دادستانی روابط خود را بهبود داده بودند. یکی از روزها دادیاری برای بررسی مسایل زندان به بند ما آمد و به ترتیب از اطاقهای مختلف دیدن می کرد و افرادی که مطلبی داشتند با وی مطرح کردند. در بند ما چند روحانی بودند که آنها را ظاهراً به اتهام رشوه خواری بازداشت کرده بودند. یکی از آنها گویا قبلاً خلع لباس شده بود. وقتی دادیار به اطاق ما آمد و نشست گفت: "هرکسی مطلبی دارد، می تواند آنرا مطرح کند." این شخص که دادیار او را می شناخت پرسید: "چرا پرونده مرا به دادگاه نمی فرستید و چندین ماه است که مرا بلا تکلیف در اینجا نگهداشته اید و چرا به کار من رسیدگی نمی کنید و چرا پرونده مرا راکد گذاشته اید؟" دادیار خیلی رک و پوست کنده گفت: "پرونده ات را بفرستم دادگاه تا ترا آنجا آزاد کنند؟" بعد از آن دادیار اضافه کرد: "هرکسی که بازداشت بشود و به اینجا بیاید ولو هیچ جرمی مرتکب نشده باشد، تا از نظر ما معلوم شود که او جرمی مرتکب نشده است، حداقل ۶ ماه طول خواهد کشید."

این شخص خودش علت بازداشتش را چنین برایم تعریف کرد: "مرا نه بخاطر ارتکاب جرمی و یا گرفتن رشوه ای دستگیر کرده اند. علت اصلی دستگیری به خاطر مسایل شخصی و اختلافی است که از قبل با آقای زرگر دادستان مواد مخدر داشته ام، اینان تله ای برای من کاشته بودند و شخصی را که ظاهراً در رابطه با مسایل مواد مخدر پرونده برایش درست کرده بودند پیش من فرستادند که دنبال کارش بروم و کارش را درست کنم و در ازاء آن مبلغ سی، چهل هزار تومان به من بدهد. گفتم درست می کنم. روزی به منزل من آمد و هنگامی که داشت سی هزار تومان به من می

داد مرا دستگیر کردند." البته این شخص چون خودش قبلاً معمم بود، می دانست که جرم این مبلغ از نظر فقهی و شرعی حداکثر پس گرفتن همان مبلغ رشوه است. وی اضافه کرد که مهم این است که اینها خودشان برایم دام درست کرده و درست کردن دام خود یک کار ضد اسلامی و غیرشرعی است. می گفت: "یکسر مرا به بازداشتگاه دادستانی مواد مخدر واقع در پل رومی و محل حکمرانی آقای زرگر بردند. بعد از مدتی که آنجا بودم، مرا به اوین منتقل کردند." او مطمئن بود که وقتی به دادگاه برود آزاد خواهد شد و چنین هم شد. به گفته این شخص: "اگر قرار است که به جرم رشوه خواری و کار چاق کنی افراد را بازداشت کنند، باید اکثر افرادی که مصادر امور دادگستری، دادستانی انقلاب و... هستند را بازداشت کنند چون کمتر کسانی هستند که اهل حق و حساب گرفتن نباشند. تحت عناوین مختلف از بالا تا پایین همه حق و حساب می گیرند." این فرد آدم صافی بود و خودش مسایل را بی پرده می گفت.

معمم دیگری در اطاق ما بود، بطوریکه خودش نقل می کرد، بعد از اینکه آقای خلخالی را از کار برکنار کردند، آقای دکتر بهشتی وی را مسئول رسیدگی به پروندههایی کرده بود که تا تمام مانده بود. این شخص مرتب بعد از نماز مغرب و عشاء دعای فرج امام زمان را می خواند. روزی از روزها بعد از اینکه این شخص دعای فرج امام زمان را خواند و از خداوند خواست که فرجش را نزدیک بگرداند و چشمش را به جمال آقا امام زمان (ع) روشن بگرداند. ناگهان این یکی رو کرد به او و گفت: "سید محمد چرا دعا می کنی که خداوند در فرج امام زمان تعجیل بفرماید؟ آخر امام زمان اول گردن من و تو را خواهد زد." سید محمد با شنیدن این حرف ناراحت شد و گفت: "چرا از خداوند در خواست نکنم؟ این آرزوی هر مسلمانی است که امام زمان را ببیند و ظهور آن حضرت را از خداوند طلب کند." در جواب، این آقا گفت: "آخه بابا! مگر امام زمان رشوه خوار است؟ مگر نه اینکه من و ترا بجرم رشوه خواری به اینجا آورده اند؟" سید محمد که دست پاچه شده بود، رفت که مطلب را رفع و رجوع کند، اما آسید جلال گفت: "بابا ما، رشوه خواری کرده ایم و اگر امام زمان ظهور کند، اول گردن من و ترا خواهد زد. پس تو باید دعا کنی و بگویی خدایا، فرج امام زمان را به تأخیر بینداز." همه حاضران از این شوخ طبعی به خنده افتادند.

### اوا خواهرها

مهمترین حادثه ای که در طول مدتی که من در این بند بودم اتفاق افتاد این بود که روزی یک عده ده، پانزده نفری از اوا خواهرها را که دستگیر کرده بودند، به بند ما آوردند و در اطاقها جا دادند. می گفتند اینها هفتاد هشتاد نفر بوده اند که میان بندهای مختلف آنها را تقسیم کرده اند. بعضی از آنها کاملاً حالت زنانه داشتند، آرایش می کردند و حتی پستان بند می پوشیدند و چند تایی از آنها خیلی شبیه به دخترها بودند. چون صورت آنها در اثر استعمال هورمن زنانه کاملاً بی مو شده بود. بطوریکه خودشان می گفتند در عین حال که مفعول بودند و از این راه کسب می کردند. با یکی صمیمی می شدند و او در حکم شوهر برایشان بوده است که برای او امکانات و وسایل تهیه می کردند و با هم مانند زن و شوهر بوده اند. یکی از اینان بنام ب - ا تعریف می کرد که در رژیم گذشته، مدت سه سال در سه راه قیاب بعنوان دختر مشغول کسب و کار بوده است. از وی پرسیدم که وقتی در این مدت مردها با تو روبرو می شدند و از تو وصال طلب می کردند، چه می کردی؟ گفت: "من همیشه بعنوان اینکه عادت ماهانه شده ام مشتری را راضی می کردم که با من ... انجام دهد. در رژیم گذشته نیز یکبار دستگیر شدم و روزنامه های آن زمان نوشتند: دختری که پسر از آب درآمد."

هرکدام از اینان طبق اعتراف خودشان یک شوهر داشتند که به او عشق می‌ورزیدند. بر اثر استعمال هورمن زنانه تمام آنها حرکات و سکنات زنانگی پیدا کرده بودند، پستانها برآمده بود، ابرو برمی‌داشتند و لباس زنانه می‌پوشیدند و... اینها می‌گفتند: "عده ما خیلی زیاد است که اغلب در هتلهای دیگر پخش هستند و اگر قرار باشد که همه ی ماها را بگیرند، باید تعداد زیادی را دستگیر کنند." مدتی اینها را می‌بردند و هرمون مردانه به آنها تزریق می‌کردند، بعد از آن کم کم مقداری حالت مردانه پیدا کردند. چند نفرشان می‌گفتند: "قرار بوده است که ما عمل کنیم و به طبیعت خود برگردیم چون ما روحا زن هستیم."

طبیعی بود که پخش این اوا خواهرها در بندها و اطافهای مختلف به مرور زمان مشکل آفرین شود. چون افراد زندانی با اینها رابطه برقرار کرده بودند. نامه های عاشقانه رد و بدل شده بود. سر انجام یکی دوتا از این نامه ها لو رفته بود و بر سر اینکه فلانی با دوست فلانی رابطه برقرار کرده و یا به وی چشمک زده است بین دو نفر از گردن کلفتیهای بند زد و خورد و کتک کاری شد و بر اثر این لو رفتن نامه عاشقانه، حاج رضا صادقی مسئول واحد به داخل بند آمد و چون طرفین دعوا در اطاق ما بودند، آمد و در آنجا نشست و از چند نفر توضیح خواست که مسأله چه بوده است. بعد از اینکه حاج رضا مطالب مختلف را شنید، بلند شد و گفت: "آقای جعفری با شما کار دارم." با هم به دفتر بند رفتیم. در آنجا حاج رضا از من پرسید: "این حرفهایی که اینها زدند راست بود و یا خلاف واقع؟" من از حاج رضا پرسیدم: آیا شما قصد داری مسأله را حل کنی و یا می‌خواهی ببینی این حرفهایی که اینها زده اند راست است یا نه؟ گفت: "قصد من این است که مسأله حل بشود." گفتم: حال که می‌خواهی مسأله حل بشود باید این اوا خواهرها را از این بند جمع کنی و به جای دیگر ببری. تا اینها درون بند و بین این زندانیان هستند، از اینگونه مسایل هر روز تکرار خواهد شد. اینها را بین عدهای که مدتهاست از رابطه جنسی محروم هستند پخش کرده‌اید و می‌خواهید مسأله‌ای به وجود نیاید؟ و این غیرممکن است. حاج رضا گفت: "شما راست می‌گویید ولی این موضوع دست من نیست. وقتی اینها را به اینجا فرستادند، من راضی نبودم ولی چاره‌ای نداشتم." گفتم: به هر حال راه حل همین است و الا چه شما بدانید مقصر کیست و حق بجانب کی، دردی را دوا نمی‌کند.

خیلی زود این اوا خواهرها در بین افراد بند، هرکدام دوستان خودشان را پیدا کردند و از نظر ذهنی هرکدام عاشق یکی شدند. بعد از تحقیق و صحبت با اینها معلوم شد که مثلا فردی که عاشق یکی از زندانیها شده بود، آن شخص خودش نمی‌دانسته که فلان اوا خواهر عاشق او شده است. اینان متناسب با معیارها و آمال و آرزوهای خود عاشق شخصی که از نظر ذهنی با خواسته های آنها انطباق داشت، می‌شدند و به او عشق می‌ورزیدند و به مرور به او حالی می‌کردند که وی را دوست دارند. سر انجام بعد از مدتی اینها را جمع کردند و بعد آنها را آزاد کردند.

### آشنایی با احمد رضا کریمی

در این بند برای اولین بار با احمد رضا کریمی آشنا شدم. وی که یکی از افراد سازمان مجاهدین خلق در رژیم گذشته بود، دستگیر و به زندان افتاده بود. وی جوانی بود با حافظه ای بسیار قوی که حوادث و دقیق سازمان مجاهدین را از سالهای پنجاه به بعد مانند یک کامپیوتر به یاد داشت. وی همچنانکه در رژیم گذشته زندانی بود، در رژیم جمهوری اسلامی نیز وی را دستگیر و بازداشت کرده بودند. احمد رضا بعد از انقلاب بوسیله آقای مهندس غرضی دستگیر می‌شود. خود مهندس غرضی نیز در سالهای پنجاه تا پنجاه و چهار مجاهد بود و بعد فرار کرد و به سوریه رفت و در آنجا گاهی به سلک روحانیون مبارز خارج از کشور در آمد و هنگامیکه

اتحادیه انجمنهای اسلامی دانشجویان در اروپا و روحانیون مبارز خارج از کشور در سال ۵۶ در کلیسای سن ماری پاریس مشترکا اعتصاب غذا ترتیب دادند وی در آن به نام حجت الاسلام حیدری شرکت و صحبت می‌کرد.

از احمد رضا پرسیدم که چرا سازمان مجاهدین اینقدر بر علیه شما تبلیغ می‌کرد؟ گفت: "به چند دلیل آنها علیه من شروع به شایعه پراکنی و تهمت زدن کردند. اول اینکه من یک تاریخچه متحرک سازمان هستم و تمام مسایل و زوایای درونی سازمان را همراه با نام و نشان و تاریخ آن اطلاع دارم که بسیاری از این اطلاعات بضرر سازمان است و لذا سازمان سعی می‌کند که از طریق سمپاشی علیه من این اطلاعات را خنثی سازد. دوم اینکه وقتی من جذب سازمان شدم خیلی فعال و با شور بودم ولی حاضر نبودم که بدون چون و چرا فرمان بر باشم. لذا بعد از آن که بسیاری از مسایل درون گروهی آن برایم آشکار شد و من در قبال آنها موضع گرفتم و با هواداران و سمپاتیهای سازمان در مورد آن مسایل صحبت می‌کردم. اینها برای خنثی کردن اثرات آن طبق روش سازمان، مرا مورد حمله قرار دادند، تهمتها و برجسبها شروع شد و تمام اینها بدین خاطر بود که یاد زهری در مقابل حرفهایم ایجاد کرده باشند. بدین علت بود که اول بار اینها عنوان کردند که من خواسته ام دکتر شریعتی را وادار کنم که با ساواک همکاری کند و..." وی توضیح داد که روش سازمان مجاهدین و سازمانهای نظیر آن، این است که وقتی از شخصی و یا عضوی احساس خطر کنند، شایعه می‌کنند که وی مسأله دار شده است، به زندگی بورژوازی روی آورده و یا منفعل شده و یا همکار رژیم شده است و... سعی می‌کنند که وی را خلع سلاح کنند و در نظر توده سازمان وی را از اعتبار بیندازند. اگر هم بتوانند او را برای اصلاح خود به کارهای اجباری می‌گمارند. اگر طرف زرتنگ بود و از دست آنها خارج شد و نتوانستند او را مهار کنند آنوقت است که حمله ها، شایعه ها و تهمتها برای بی‌حیثیت کردن وی شروع می‌شود. و با تبلیغات گسترده و سازمان یافته وی را لکه دار و منکوب می‌کنند.

مثلا همین مسأله همکاری با رژیم، وقتی کسانی که اینها را قبول دارند چنین کاری بکنند اصلا صدایش را در نمی‌آورند و اگر موضوع درز کرد بهر وسیله ای که شده آنرا در جا خفه می‌کنند. مثلا از اعترافات خود مسعود رجوی نسبت به مسایل درونی سازمان و یا از لو رفتن فاطمه امینی بوسیله آقای د - م، و... را اصلا نام نمی‌برند و آنها را مخفی می‌کنند. از وی پرسیدم: اینکه می‌گفتند، شما با ساواک همکاری می‌کردی و در زندان آزاد بودی، چگونه بوده است؟ وی توضیح داد: "من وقتی پی بردم که تحت عنوان اسلام مسایلی را مطرح می‌کنند و بعنوان مسایل ایدئولوژیک آنها را به خورد بچه ها و سمپاتیهای خود می‌دهند که اصلا ربطی به اسلام ندارد، بقول معروف جا خوردم و شرمنده شدم و به حساب خودم احساس فریب و گول خوردگی کردم و به همین علت زمانیکه در زندان رژیم شاه بودم، پیشنهاد کردم که بهترین راه حل این معضل در اختیار گذاشتن کتابهای سازمان است، زیرا من پی بردم که اگر افراد مختلف و سیاسیون ما این کتابها را بخوانند و از محتوای آنها مطلع شوند قطعا از این گروه دست بر خواهند داشت و متوجه خواهند شد که علیرغم نام آنها، روش کارشان بر اسلام استوار نیست. روی این احساس فریب خوردگی بود که این پیشنهاد را دادم. وقتی این کار عملی شد و کتابها بین افراد و حتی بعضی از روحانیون در بند پخش شد و آنها را مطالعه کردند، این عمل اثرات خودش را گذاشت."

پرسیدم چطور شما اکنون زندانی شده‌ای؟ گفت: "چون سازمان مجاهدین علیه من سمپاشیهای زیاد کرده بود، وقتی آزاد شدم اجبارا رفتم بگوشه ای و مشغول آموزگاری شدم، تا اینکه انقلاب شد. گروه غرضی به خاطر اینکه اطلاعات سازمان را از من بگیرند، مرا دستگیر کردند و بعد هم

مرا به تمام شایعات و تهمت‌هایی که سازمان در مورد من قبلاً پراکنده بود، متهم و محکوم کردند.“ وی یک‌دوره از تاریخچه سازمان را برآیم بطور مشروح بازگو کرد. و اما اختلاف وی با سازمان مجاهدین این بوده است که بعد از فاصله گرفتن از مجاهدین، با استفاده از نام سازمان مجاهدین عضو گرفته و گروه و دفتر و دستگی برای خودش درست کرده است. و بعد هم که لو می رود همه ی اعضا گروه خود را لو می دهد.

### کتاب بیست و سه سال

با اشخاص دیگری که در این بند با آنها آشنا شدم یکی دکتر علینقی منزوی فرزند مرحوم شیخ آقا بزرگ تهرانی صاحب کتاب الذریعه بود. وی را بجرم اینکه کتاب ۲۳ سال را نوشته، زندانی کرده بودند که سر انجام با حمایت آقای منتظری پس از تحمل چند سال حبس آزاد گردید. بطوریکه آقای منزوی خودش نقل می کرد، در ابتدای جوانی به مدت بیست سال طلبه بوده، بعداً توده ای شده و دو دهه نیز توده ای بوده است، زیرا برادرش که در رژیم گذشته خلبان توده ای بوده، اعدام می شود. بعد از اعدام برادرش توده ایها با وی رابطه برقرار می کنند و وی نیز بر اثر کینه ای که نسبت به رژیم پیدا می کند بیشتر از روی احساس توده ای می شود. سر انجام از حزب توده برمی گردد و سلطنت طلب می شود و با رژیم شروع به همکاری می کند. وقتی من موضوع نوشتن کتاب ۲۳ سال را از وی پرسیدم، گفت: ”من در بیروت در سفارت ایران کار می کردم. این کتاب را آقای علی دشتی که سناتور و فراماسون بود نوشته و برای چاپ و انتشار آنرا به بیروت فرستاده بود. در بیروت آنرا برای اصلاح به من دادند. تنها کاری که من روی کتاب کرده ام تصحیح مقداری از آن بوده است. نوشتن کتاب اصلاً بمن ربطی ندارد و خودشان هم می دانند که آقای علی دشتی آنرا نوشته است. علی دشتی را بعد از انقلاب به همین جرم دستگیر کردند و مدت کمی به همین جرم در بند بود و بعد هم نسبت به آزادی وی سفارش شد و وی را آزاد کردند و کمی بعد فوت کرد.“ پرسیدم: شغل و تخصص شما چیست؟ وی به شوخی در جواب گفت: ”من مرده اولوگ هستم یعنی کارم مرده شناسی است.“ چون شروع کرده بود، کتاب الذریعه پدرش را که حدود بیست و چند جلد است تصحیح کند و به چاپ برساند.

### آقای طاهر احمدزاده

یک ماهی که از اقامت در این بند گذشت، روزی آقای طاهر احمدزاده را از آکادمی لاجوردی به این بند منتقل کردند. بعد از اینکه با هم آشنا و از وضعیت یکدیگر آگاه گردیدیم و دوستی قوت گرفت، روزی در ضمن قدم زدن در حیاط از وی سوال کردم: آیا آن مسایلی که شما در تلویزیون در آن مصاحبه عنوان کردید از روی فشار و اجبار بود و یا واقعا همان بود که آنجا عنوان کردید؟ آقای احمدزاده در جواب گفت: ”فشار روی من خیلی شدید بود. از من خواستند که این مطالب را بگویم و حتی چندین مرتبه متن آنرا خودشان دست کاری کردند و مرتب طبق دلخواه خود آنرا عوض کردند. به اندازه ای فشار بود که من جانم به لب آمد و تن به این کار دادم.“ پرسیدم: آیا همانطوریکه در مصاحبه عنوان کردید، شما را در حین فرار از مرز دستگیر کردند؟ گفت: ”این مطلب کاملاً دروغ بود. هنگامی که من در منزل فلانی بودم و آنها نیز می دانستند، به آنجا ریختند و مرا دستگیر کردند و بعد هم در روزنامه اعلان کرده بودند که احمدزاده را در حین فرار از مرز فرودگاه مهرآباد و با جعل کردن شناسنامه و پاسپورت دستگیر کردیم. من به آنها گفتم کی شما مرا در مرز دستگیر کردید؟ مگر در منزل فلانی نیامدید و مرا آنجا بازداشت نکردید؟ گفتند: چون ما قبلاً اعلام کرده ایم که شما را در مرز دستگیر کرده ایم، شما باید در مصاحبه خود بگویید که

در مرز و در حین فرار دستگیر شده اید. و فشار بر من بحدی بود که مجبور شدم یک چنین دروغی را نسبت به خودم اعتراف کنم. ولی مسأله جعل شناسنامه درست بود و من آنرا جعل کرده بودم.“ در یکی از روزهای ملاقات کابینی که من با خانواده ام دیدار و صحبت می کردم، باکابین آقای احمدزاده کنار هم قرار داشت. خانم احمدزاده پرسید: ”این ها چه حرف‌هایی بود که زدی، کجا ترا در فرودگاه هنگام فرار دستگیر کردند؟“ وی جواب داد: ”تو نمی دانی، مرا در فرودگاه دستگیر کردند! بله مرا در فرودگاه دستگیر کردند؟!“

### آقای جعاله

آقای ت - ف را به جرم رشوه خواری دستگیر کرده بودند و به طوریکه خودش می گفت، یکی از بستگان آقای موسوی اردبیلی است. وی از خودش دفاع می کرد و می گفت: ”که من رشوه خواری نکرده ام. من جعاله کرده ام.“ پرسیدیم که جعاله دیگر چه صیغه ای است؟ وی توضیح داد که ”جعاله یک قرارداد فقهی است که بین دو نفر منعقد می شود. یک طرف تعهد می کند که مشکلی را حل کند و طرف دیگر در قبال حل این مشکل متعهد می شود که فلان مبلغ را به وی بدهد. و من جعاله کرده ام و این یک کار طیب و طاهر است.“ بچه های بند به این مناسبت اسم وی را آقای جعاله گذاشته بودند. وی نیز بعد از مدت کمی آزاد شد.

### خانه بدوشی

خانه بدوشی و از این گور به آن گور شدن من همچنان ادامه داشت، گویی سرنوشت من چنین رقم خورده بود که مرتب در حال انتقال از این بند به آن بند و از این زندان به آن زندان باشم. در شهریور و یا مردادماه ۱۳۶۳ باز مرا همراه عده ای به قزلحصار منتقل کردند. هنگامی که وارد قزلحصار شدیم حاج داود رحمانی سرپرست زندان آمد و افراد را میان بندهای مختلف تقسیم کرد. نظر به اینکه بند گروهکها از شرایط بهتری برخوردار بود و در اولین مرتبه حاج داود بما گفته بود که ”بنی صدر، مادر گروهکها بود.“ باز هم من در صف گروهکها ایستادم. حاجی نگاهی بمن کرد و گفت: ”بیا برو تو آن صف، تو گروهکی نیستی!“ در هر حال ما را به بند ۶ انتقال دادند. هنگامی که وارد بند شدیم، در همان اول مشاهده شد که سیستم و مدیریت زندان بطور کلی عوض شده و وضعیت و اداره داخلی بند نیز تغییر پیدا کرده است. سرپرست داخلی بند یکی از جوانهای تواب سازمان مجاهدین بود که آدم بسیار بد اخلاق و دیکتاتوری بود. برخوردش با تازه واردین نظیر بازجویی بود که افراد دستگیر شده ای را در خانه های تیمی تفتیش بدنی و بازجویی می کند، همه ی ما را اول تفتیش بدنی کرد و هر چه داشتیم از ما گرفت. بعد از آن ساکهای ما را بازدید کرد و هر چه کتاب، کاغذ، یادداشت و وسایل نوشتن بود همه را جمع کرد و برد. من یک قرآن جیبی داشتم که از روز اول دستگیری در همه جا یار و مونس من بود و در تمام مراحل و نقل و انتقالات متعدد، کسی متعرض آن نشده بود، آن را نیز از من گرفت و هر چه اصرار کردم و گفتم: می بینی که این قرآن است و همه جا همراه من بوده است، فایده ای نکرد و گفت بعداً آن را به شما پس خواهیم داد.

این قرآن بهترین یادگار اولین دخترم عقیده نیز بود که در پشت آن به رسم دیرینه در لحظه تولدش در بیمارستان موآبیت (muabit) برلین، ساعت و تاریخ تولدش را به تقویم شمسی و هجری قمری و میلادی یادداشت کرده بودم. هر چه کوشش کردم که دوباره آنرا پس بگیرم، کوششها بی نتیجه ماند، چون کسی خودش را مسئول نمی دانست که لوازم و وسایل اشخاص را باز پس بدهد. بالاخره معلوم نشد که چه بر سر آن آمد و

هنوز کمبود آنرا نزد خود احساس می‌کنم و همچنان چشمم بدان دوخته است. گویی بهترین مونس دوران تنهایی ام را از دست داده‌ام.

### اداره داخلی بند

این جوان که جزو توابعین مجاهدین بود، مقررات سختی برای اداره داخلی بند اجرا می‌کرد. همه را تحت فشار قرار می‌داد. کتاب خواندن مطلقاً ممنوع بود، فقط چند کتابی را که در اختیار خودش بود به بعضی از افراد برای مطالعه می‌داد. نوشتن و یادداشت کردن بطور کلی ممنوع بود. حتی کسی مجاز نبود آیات قرآن را هم یادداشت کند. او استدلال می‌کرد همینکه یک آیه و یا روایتی را یادداشت می‌کنید و یا زیر آن خط می‌کشید، این به معنای آنست که شما نسبت به آن نظر دارید و موضع گرفته اید. یک سیستم کنترل شدید برای تحت نظر گرفتن افراد برقرار کرده بود، بخصوص نسبت به افرادی که اسم و رسمی داشتند حساس بود و از آنها خیلی مراقبت می‌کرد و بهر وسیله ای بود برایشان پرونده می‌ساخت. روزی جوانی یکی از شماره های کتاب اسناد لانه جاسوسی آمریکا را که خود وی به او داده بود، یکی دو ساعت در داخل سلول به من داد و من نگاهی به آن کردم. این خبر گزارش شده بود و یقه این جوان را گرفته بود که چرا او این کتاب را به من داده است که نگاه کنم. در داخل حیاط، هنگام هواخوری و قدم زدن نیز مراقب بود بدانند کی باکی قدم می‌زند و صحبت می‌کند. صحبت های افراد را نیز کنترل می‌کرد. یک چیز عجیب و غریبی بود. برای مثال و روشن شدن اذهان خوانندگان یک نمونه ذکر می‌کنم.

### بازجویی از من و محمد منتظر

یکی دو هفته ای که از ورود ما به این بند گذشته بود، روزی عده ای دیگر را به بند آوردند که در میان آنان آقای محمد آخوندان و یا محمد منتظر که قبلاً شرح دستگیری وی رفت، دیده می‌شد. من محمد را از زمان پاریس می‌شناختم و در اوین هم با وی صحبت کرده بودم. او در اوین همچنانکه خودش نقل کرد از روی ترس خودش را به دیوانگی زده بود و سعی می‌کرد وانمود کند که مغشوش است. به این علت صحبتها بیشتر در حول و حوش مسایل جاری و شخصی بود. بعد از اینکه تا حدودی وضعیت وی در اوین مشخص شده بود وی را به قزل حصار منتقل کردند و به بند ما آمد. یکی از روزها در حیاط هنگام هواخوری و قدم زدن، باهم صحبت می‌کردیم. بدون اینکه توجه کرده باشیم مسئول بند ما را تحت نظر گرفته است. یک مرتبه این جوان مثل اجل معلق سر رسید و مرا به یکطرف و محمد را به طرف دیگر برد و جداگانه شروع به بازجویی از ما کرد. ابتدا از من پرسید که ” با آقای منتظر در چه موردی صحبت می‌کردید و حرفهایتان چه بود؟“ گفتم: در مورد فلان مسأله و فلان چیز صحبت می‌کردیم. بعد از آن مرا رها کرد و پیش منتظر رفت و از وی پرسیده بود که ” با آقای جعفری چه می‌گفتید؟“ او هم یکی دو مسأله را ذکر کرده بود. آن چیزیکه من گفته بودم با آن چیزیکه محمد گفته بود، دقیقاً یکی در نیامده بود. وی به محمد منتظر می‌گوید که: ” جعفری می‌گوید: فلان چیز و فلان چیز را با هم گفته اید.“ منتظر هم بدون آنکه درنگ کند می‌گوید: ” آنچه آقای جعفری گفته است درست است. شما که همه می‌دانید من اصلاً حواسم نیست و فکرم مغشوش و بهم ریخته است و همه چیز را فوری فراموش می‌کنم.“ بدین ترتیب، محمد مسأله را فیصله داد و این جوان توابع دیگر نتوانست چیزی بگوید و ما را رها کرد. محمد منتظر (آخوندان) از دوستان و یاران آقای محمد منتظر بود. به این علت زمانیکه در قزلحصار هم بند بودیم سعی کردم که از وی تحقیق کنم، علت اینکه آقای محمد منتظری آمد و در تلویزیون در سال شصت مصاحبه کرد و گفت در زندانهای

جمهوری اسلامی شکنجه وجود ندارد، چیست؟

### شکنجه در زندانهای جمهوری اسلامی

یکی از مسایل مهم مورد اختلاف آقای بنی صدر، ریاست جمهور با حزب جمهوری اسلامی و آقای خمینی مسأله شکنجه بود. آقای بنی صدر در سخنرانی خود در روز عاشورای سال ۱۳۵۹ در میدان آزادی از وجود انواع شکنجه در زندانهای جمهوری اسلامی پرده برداشت و از آن بعد این مسأله بر سر زبانها افتاد تا اینکه سر انجام آقای خمینی هیئتی را مأمور رسیدگی به مسأله شکنجه کرد که بعد اسم آن هیئت را، هیئت بررسی شایعه شکنجه گذاشتند. مهمترین فرد شاخص این هیئت آقای محمد منتظر بود. آقای منتظری در سال ۶۰ مصاحبه کرد و گفت که ” شکنجه ای در کار نبوده است و این یک شایعه جعلی و ساختگی است.“ در حالی که وجود شکنجه در زندانهای جمهوری اسلامی محرز بود. این مصاحبه در آن روز برحیرت همگان افزود. من پیشتر از این مصاحبه، در یکی از جلساتی که در مورد بعضی از مسایل با آقای موسوی اردبیلی دادستان کل کشور در سال ۶۰ داشتم به این مسأله اشاره کردم و گفتم: چرا این هیئت بررسی که زندانها را بازدید و مسأله شکنجه را تحقیق کرده است نمی‌آید، نظر خود را اعلام کند؟ آقای موسوی اردبیلی گفت: ” ما مرتب به دنبال آقای محمد منتظری هستیم که باید نظر خود را اعلام کند ولی او حاضر نمی‌شود و فعلاً مدتی است که او را پیدا نمی‌کنیم.“ با این پاسخ فهمیدم که دستهایی در کار است تا هیئت را وادارند که اعلام کند شکنجه ای در کار نیست، و هدف این است که این حرف از زبان آقای محمد منتظری گفته شود. چون در واقع نقش سرپرست هیئت را داشت.

هنگامی که خود من بازداشت شدم و شکنجه افراد مختلف و انواع آن را مشاهده کردم و حتی افرادی را دیدم که هیئت بررسی شکنجه و شخص آقای محمد منتظری در زندان با آنها صحبت کرده و آثار شکنجه ای را که هنوز در بدن آنها وجود داشت، خود دیده بود. با خود گفتم: خدایا! این چه روزگاری است و چطور ممکن است که شخصی در یک چنین مصاحبه ای بدروغ بگوید: ” در زندانها شکنجه وجود ندارد و بعد هم ادعای دیانت و اسلامیت بکند؟“

در زندان افرادی که قبلاً شکنجه شده بودند، برایم تعریف کردند که وقتی آقای محمد منتظری به زندان آمد و وضع ما را دید به گریه افتاد و گفت: ” مطمئن باشید که ما به این مسأله رسیدگی می‌کنیم. وقتی مصاحبه او از تلویزیون پخش شد و گفت شکنجه ای وجود نداشته است، هم ترس و هم بهت و حیرت ما را فراگرفت.“

من همیشه بدنبال این کار بودم تا اینکه یک روز در زندان قزل حصار از محمد منتظر پرسیدم: راستی تو که با محمد منتظری همیشه حشر و نشر داشتی، چه حادثه ای اتفاق افتاد و چطور شد که محمد حاضر شد مصاحبه کند و مسأله شکنجه را که تو خود اینجا شاهد آن هستی و خودت هم مزه آن را چشیده ای تکذیب کند؟ محمد منتظر پاسخ داد: ” مدتها بود که بدنبال محمد بودند ولی وی حاضر نشد که بیاید و مصاحبه کند تا سرانجام آقای خمینی به او پیغام داد که برو جماران و وی را ملاقات کند. روزیکه محمد پیش آقای خمینی رفت من هم با او بودم. آقای خمینی به محمد گفت: ” برو و در تلویزیون اعلام کن که مسأله شکنجه شایعه ای بیش نبوده است.“ آقای محمد منتظری گفت: آقا شکنجه وجود دارد و من خودم افرادی را که شکنجه شده‌اند، دیده‌ام. آقای خمینی گفت: ” فعلاً اعلام کن که شکنجه وجود ندارد و این یک شایعه است. حالا ما گرفتار ضدانقلابیون هستیم و انقلاب و اسلام در خطر است. بعداً کار درست می‌شود و وقتی حربه از دست ضدانقلاب افتاد و اسلام قدرت پیدا کرد، جلو شکنجه نیز

گرفته خواهد شد." و بدین ترتیب آقای خمینی محمد را وادار کرد که بیاید و بگوید که شکنجه نیست.

### روش جدید اداره بندها در قزلحصار

همانطور که قبلاً متذکر شدم در قزل حصار شیوه اداره بندها نسبت به قبل تغییرات محسوس کرده و تقریباً همه چیز در قبضه و کنترل توابع بود. حتی مسئولیت داخلی بند غیرگروهکی نیز به یک تواب واگذار شده بود. این توابع هم فشار و خفقان را در داخل بندها حاکم کرده بودند. کوشش کردم که علت این تغییر فاحش را دریابم و بفهمم که چرا چنین شده است. در این رابطه سه نظر مختلف وجود داشت که هرکدام از این نظرها در جای خود می تواند صحیح و در مورد توابع صادق باشد. یک نظر این بود که چون توابع اعتقاد پیدا کرده اند که مسئولین سازمان به آنها خیانت کرده و آنها را آلت دست خود قرار داده بودند و از صفا و پاکی و سادگی آنها سواستفاده شده است، اکنون خود را فریب خورده تلقی کرده و به این نتیجه رسیده اند که به راه انحراف کشیده شده و نسبت به انقلاب و اسلام خیانت کرده اند. حال که توبه کرده اند بطرف دیگر خط افتاده اند و آتش انتقام در دلشان شعله ور شده است و لذا از هر حزب الهی تند رو تر شده اند و برای جبران گذشته و رهایی از عذاب وجدان، دست به این کارهای انتقام جویانه می زنند و برای اینکه به مسئولین دادستانی ثابت کنند که تواب واقعی هستند، هرچه اطلاع دارند در اختیار آنها می گذارند و افرادی را که موافق این نظام نیستند شناسایی کرده، تحت کنترل شدید قرار می دهند و حتی از دوستان قدیمی و هم‌رزم خود نیز که احساس کنند هنوز بر سر موضع قبلی خود هستند در صددند که انتقام بگیرند.

نظر دیگر این بود که سازمان مجاهدین به اینها خط داده اند که سعی شود اداره داخلی زندان را در اختیار خود گیرند و کوشش کنند تا جایی که ممکن است جو داخل زندان را سنگین کنند و تضاد را هرچه بیشتر بالا ببرند و با اینکار اولیای زندان را اغفال کنند و به آنها ثابت کنند که اینها چقدر نسبت به آنها وفادار هستند، و بعد از خام کردن آنها، در هنگام لزوم ضربه خود را به آنها بزنند، علاوه بر آن هرچه بیشتر افراد را نسبت به جمهوری اسلامی و رژیم متغیر سازند. چون زندان مکانی است که مرتب افراد می آیند و می روند، با این طرز رفتار، افراد هرچه بیشتر از جمهوری اسلامی متنفر می شوند و این خود بهترین وسیله نا راضی تراشی است که بمنزله بهترین تبلیغ علیه دستگاه اداره کننده کشور و تهیه کردن خوراک و مواد برای دستگاههای تبلیغی خارج از کشور علیه جمهوری اسلامی است.

آخرین نظر این بود که دادستانی و بخصوص حاج داود سرپرست زندان قزلحصار برای اینکه در برابر لاجوردی خودی نشان بدهد و به مسئولین بگوید که شخصی توانا است و در قلمرو فرمانروایی او جایی و منفذی برای ضد انقلاب و گروهکها وجود ندارد، کنترل امور داخلی زندان و بخصوص اداره داخلی بندها را همگی در اختیار این توابع گذاشته است و با این کار فضایی ایجاد کرده که این توابع بتوانند وفاداری خود را به رژیم جمهوری اسلامی و دادستانی ثابت کنند و هم در نقش مأموران اطلاعاتی برای آنها عمل کنند. این توابع بهترین کسانی هستند که دوستان و هم‌رزمان خود را از هرجهت می شناسند، به افکار و عقاید و روش آنها مسلط هستند، لذا آنها بیشتر از دیگران می توانند سر موضعی های گروهکها را شناسایی کرده، عرصه را بر آنها تنگتر گردانند. چون کنترل اصلی نیز در اختیار حاج داود و دادستانی است و مرتب این توابع را مورد آزمایشهای گوناگون قرار می دهند، اگر فردی از آنها قصد اغفال و فریب داشت، در جریان عمل مورد شناسایی قرار می گیرد.

ریشه هر سه نظریه با توجه به نتیجه ای که می داد یکی بود. دادستانی و اولیای زندان نیز در اثر تجربه به نظرات توابع پی برده بودند و در واقع هر دو گروه، هم توابع و هم حزب الهی ها دو انتهای یک خط بودند، خوب همدیگر را می شناختند، مرتب روی آنها کار تبلیغی می کردند تا اینکه آنها را در خدمت مطلق خود در آورند. برای استفاده بیشتر از اینها و متنفر کردن زندانی ها از این گروهکها بود که اداره داخلی بندها را در اختیار آنان گذاشته بودند. هنگامی که یک مسئول بند که تواب بود و همه می دانستند که از اعضای توبه کرده فلان گروه است، اینگونه رفتار می کرد، همه می گفتند: " اینها که اکنون خود در بند و اسیر هستند دست به این قبیل اعمال در زندان می زنند، پس اگر به حکومت برسند و قدرت را در اختیار داشته باشند حتماً مثل پل پت حمام خون راه می اندازند. خدا را شکر که این قبیل گروهکها بحکومت نرسیدند و خدا پدر آخوندها را بیامرزد که نگذاشتند ما در دام این گروهها گرفتار آییم."

نکته قابل توجه اینکه: انسان و جوانی که احساس کند مورد سواستفاده قرار گرفته است و از صفا و پاکی وی سواستفاده شده و بی‌بازی گرفته شده است، یک چنین انسانی بسیار آدم خطرناکی می شود و هنگامی که توبه و خط عوض کند، در جهت تعادل حرکت نمی کند بلکه به انتهای دیگر خط می افتد و لذا در این سوی خط از خود آنها آتشین تر و تندتر حرکت می کند، زیرا هم می‌خواهد گذشته خود را جبران کند و هم وجدان ناراحت خود را راضی کند، و از کسانیکه وی را مورد سواستفاده قرار داده اند انتقام بگیرد و با تند روی های خود به رهبران خط جدید، توبه و وفاداری خود را به آنها ثابت کند. این دفعه با استفاده از این روان شناسی انسان فریب خورده، گروه جدید وی را آلت دست خود قرار می دهند و با تحریک کردن وی را وادار می کنند که از دوستان و هم‌رزمان قدیم خود انتقام بگیرد و به رهبران خود که وی را فریب داده اند، با اعمال خود دهن کجی کند. خوشبختانه این روش جدید اداره داخلی بندها دیری نیاید و به ناگاه مشاهده شد که از طرف مسئولان زندان آمدند و این جوان های تواب را که مسئول اداره داخلی بندها گذاشته بودند جمع کردند و بردند و یکی از بچه های خود بند را مسئول قرار دادند. حدود یک ماهی به نظر می رسید که اوضاع زندان نسبت به قبل کمی مختل شده و کسی باکسی کار ندارد تا اینکه بعد از ظهر یکی از روزها فرد جا افتاده ای همراه با چند نفر دیگر برای سرکشی به داخل بند آمدند و گفتند که " این حاج آقا میثم است." با این حرکت ما متوجه شدیم که مدیریت زندان عوض شده است و حاج داود و دار و دسته اش زندان را تحویل مدیریت جدید داده اند.

## فصل دوازدهم

### تغییر مدیریت زندان

روزی که آمدند و مسئولین داخلی بندها را که از توابع بودند جمع کردند، در بند ما یکی از بچه های خود ما را که از افسران رژیم سابق بود مسئول کردند. بعد از آن تا مدتی از مسئولین دادستانی خبری نبود، فقط غذا را به موقع به وسیله مسئولین آشپزخانه به داخل بندها می فرستادند. از اوضاع و احوال کاملاً محسوس بود که باید تحویلی رخ داده باشد. کسانی که با بیرون بند رفت و آمد داشتند می گفتند: " تعدادی از مسئولین زندان رفته اند و کسان دیگری جایشان را گرفته اند و مثل اینکه همه چیز در حال تغییر و تحول است. چند هفته به این منوال گذشت تا آنکه روزی چند نفر، برای سرکشی به بند وارد شدند و پاسداران گفتند که او حاج آقا میثم است. آنروز حاج آقا میثم در کریدور، بند بچه ها را جمع کرد و مختصری

صحبت کرد و گفت: ”فعالکار زیادی دارم و باز به زودی برمی گردم و اگر کسی مسأله ای داشته باشد می تواند آنرا مطرح کند و من در حدود اختیاراتم تا جاییکه بتوانم آن مشکل را حل خواهم کرد. بعدا معلوم شد که بر اثر پایمردی و فشار آیت الله منتظری آقای لاجوردی را از سمت دادستانی انقلاب اسلامی مرکز برداشته اند و متعاقب آن سرپرستان جدیدی را برای اداره زندانها انتخاب کرده اند و بطوریکه گفته می شد حاج آقا میثم را که در دادستانی انقلاب اسلامی شیراز مشغول کار بوده و از طرفداران آقای منتظری است به سمت سرپرست زندان قزلحصار انتخاب کرده اند. تغییرات از جهات مختلف: چه در رابطه با برخورد پاسداران و مسئولین با زندانیان، چه روش اداره زندان و چه رسیدگی به مسایل شخصی و رفاهی زندانیان کاملا محسوس گردید و در ظرف مدت کوتاهی همه ی آنها بهبود حاصل کرد. در این فصل به ترتیب از برداشتن آقای لاجوردی از سمت دادستانی مرکز، روش مدیریت جدید، تغییرات و سایر وقایعی که در این رابطه بوقوع پیوسته است سخن خواهیم گفت.

### الف - روش مدیریت جدید

دو هفته گذشت و باز آقای حاج میثم به بند آمد. و همه ی بچه های بند در کریدور بند جمع شدند. حاج آقا میثم گفت: ”از این بعد شما هر مسأله و مشکلی که دارید، می توانید به من مراجعه کنید و من قول می دهم در حدود اختیاراتی که دارم هرکاری که از دستم برآید برای انجام خواسته های شرعی و قانونی شما انجام دهم. در همان جلسه بعضی ها خواسته هایی داشتند که آنها را مطرح کردند. از جمله افسری بلند شد و گفت: ”من چون خطا و اشتباه کرده ام، و کيفر آن را تحمل می کنم، دختر من چه گناهی کرده است که درکنکور دانشگاه قبول شده است، ولی به علت اینکه من پدرش و زندانی هستم، او را در گزینش دانشگاه رد کرده اند؟“ وی به آن افسر گفت: ”دخترت کجاست؟“ افسر جواب داد: ”در شیراز است.“ حاج میثم به وی گفت: ”هم اکنون یک تلگراف به دخترت بزن و بگو فلان روز که من در دادستانی انقلاب شیراز هستم، بیاید آنجا تا ببینم چکاری میتوانم برایش انجام دهم.“ وی هم متن تلگراف را همانجا آماده کرد و به وی داد که آن را به دخترش مخابره کند. دو سه هفته بعد هنگامی که این افسر ملاقات داشت، خانواده اش بوی خبر داد که مشکل دخترش را حاج میثم حل کرده است و وی راهی دانشگاه شده است. این مسأله اثر بسیار خوبی روی زندانی ها گذاشت و خیلی آنها را امیدوار کرد. وضعیت غذایی زندان را هم از نظر کمی و هم از نظر کیفی تغییر دادند و در برنامه غذایی هفته ای یک وعده برای زندانیان چلوکباب گذاشتند. برای زندانی که دستش از همه جا کوتاه است، غذا اهمیت ویژه ای دارد و از این تغییر و بهبودی در برنامه غذایی، زندانیان بگرمی استقبال کردند و به مدیریت جدید بیشتر امیدوار شدند. چهار پنج هفته ای که گذشت هفته ای یکبار برای زندانی ملاقات تعیین کردند و زمان ملاقات را نیز نسبت به قبل افزایش دادند. جلو توهین ها، بی احترامی ها و بیگاری ها گرفته شد و پاسدارها و اولیای زندان کمتر به کسی توهین می کردند. خواندن، نوشتن، مطالعه کتاب و فراگیری زبان خارجه آزادگردید. زندانیان از این امر بسیار خوشحال شدند و بسیاری با حرص و ولع شروع به مطالعه و یا فراگیری زبانهای خارجه: آلمانی، انگلیسی، فرانسه و عربی کردند و کتابهای موجود دست بدست بین بچه ها می گشت. در آن موقع من با سپهبد تسلیم توکلی، سرلشکر ارتفای، سرگرد نوری زاده و چند نفر دیگر هم اطاق بودم و اولین بار به پیشنهاد سپهبد تسلیم توکلی از اوسط مهرماه ۶۳ شروع به یادگیری زبان فرانسه نزد وی کردم و بعد از اینکه وی آزاد شد، نزد آقای دکتر خسرویور آنرا ادامه دادم و تا حدودی به زبان فرانسه آشنا شدم.

اواخر بهمن ماه ۶۳ یک نمایشگاه کتاب در زندان قزلحصار برپا کردند که در آن بسیاری از کتابهاییکه در بیرون موجود بود فراهم شده بود و در یکی دو هفته زندانیان را بند به بند به نمایشگاه کتاب می بردند و هرکسی کتاب های مورد نظر خود را سفارش می داد و می خرید. بچه های تشنه کتاب و مطالعه از این نمایشگاه بگرمی تمام استقبال کردند و از آن به بعد اغلب بچه ها بیشتر وقت خود را به مطالعه کتاب می گذراندند.

از آذرماه سال ۶۳ تغییرات محسوسی در وضعیت داخلی زندانها بوجود آمد و به مرور روزنه ای برای نفس کشیدن پیدا شد و حداقل هر محکومی در محیط زندان در عذاب و شکنجه نبود. روش مدیریت جدید، بر خلاف روش دار و دسته لاجوردی تا حدودی بر ملایمت و استمالت زندانی استوار بود. در مدیریت لاجوردی خشونت، بد اخلاقی، بد رفتاری، شکنجه به اوج خود رسیده بود و اساس بر فشار هرچه بیشتر و کنترل هرچه دقیقتر زندانی استوار بود. ولی در روش جدید کوشش می شد با ملایمت و رعایت بعضی مسایل تا جای ممکن نظر زندانیان را نسبت به خود و سیستم ترمیم کنند. آنها می گفتند: ما دادستان و دادگاه نیستیم و خودمان را جای آنها نمی گذاریم. تعیین هر نوع مجازات، مقدار و کیفیت آن بعهده دادگاه است. وقتی دادگاه احکام را صادر و مقرر کرد که افراد چه مدت باید در زندان باشند و آنها را تحویل ما داد، ما وظیفه داریم در حدود اختیارات و امکان خود وسایل رفاه، بهداشت و مسایل شخصی زندانیان را حل کنیم. آزادی آنها را در درون آسایشگاهها تا زمانیکه خلافی مرتکب نشده اند تأمین کنیم و همچنین امکانات آموزشی را در بعضی از زمینه ها برایشان فراهم آوریم. کتاب و وسایل نوشتن و یادداشت کردن و این قبیل امکانات را در حد توان فراهم آوریم و به همین علت هم شما شاهد بودید که ما در دو نوبت برایتان نمایشگاه کتاب برپا کردیم.

واحد فرهنگی اینجا را نیز فعال خواهیم کرد و کسانیکه مایل هستند در زمینه های مختلف علمی، فنی، صنعتی و فرهنگی در حد توان خود به ما کمک کنند و با ما همکاری نمایند آنها را با آغوش باز می پذیریم و این همکاریها در پرونده زندانی و آزادی وی نیز تأثیر خواهد داشت چون در هر نوبت و در موارد مختلف که لیست عفو زندانیان تهیه می گردد، ما باید نظر خود را نسبت به زندانی اعلام کنیم. ما کسی را مجبور نمی کنیم که با ما همکاری کند ولی از کسانیکه توان و استعدادی دارند می خواهیم که برنامه های مختلفی که ما برای انجام دادن پروژه های فنی، صنعتی و فرهنگی داریم، در اجرای آن ها و فعال کردن واحد فرهنگی ما را یاری دهند.

هنوز ما از جایی خبر نداشتیم که چه تغییراتی در دادستانی مرکز بوقوع پیوسته است. به همین جهت در اعمال خود جانب احتیاط را رعایت می کردیم.

### ب - واحد فرهنگی

مدیریت جدید، واحد فرهنگی زندان را فعال کرد و سعی کرد که از طریق این واحد و برنامه های آن در زمینه های مختلف افراد را بخود جذب و از همکاری آنها استفاده کند. اولین اقدام این واحد برپا کردن دو نمایشگاه کتاب بود که مورد استقبال اکثر زندانیان قرار گرفت. در زندان قزلحصار از قدیم یک واحد مرغداری بود که قبلا بچه ها، در آنجا به آموزش مرغداری می پرداختند ولی مدتی بود که تعطیل شده بود. آنها قبل از هرچیز این واحد را فعال کردند و پیشنهاد کردند که هرکسی مایل است که سیستم جدید مرغداری را آموزش ببیند می تواند ثبت نام کند. چون مرغداری یک حرفه بود عده ای ثبت نام کردند و به واحد مرغداری رفتند.

روزی علامه احمد مفتی زاده به من گفت: ”من میل دارم بروم مرغداری را یاد بگیرم تا هنگامی که آزاد شدم اگر ممکن شد بتوانم

در کردستان واحدهایی از آن را دایر کنم. نظر شما در مورد این کار و رفتن من به واحد مرغداری چیست؟“ من بدون اینکه وارد جزئیات مسأله بشوم به وی گفتم: فکر می‌کنم به صلاح شما نیست که بروید و در آنجا کار کنید چون وضعیت شما جوری است که ممکن است از این مسأله سؤاستفاده بشود و تازه اگر بخواهید واقعا مرغداری یاد بگیرید در بیرون می‌توانید خیلی ساده و به آسانی یاد بگیرید. در هر حال خیلی خوش آیند نیست که در بعضی از جاها اعلام شود که آقای مفتی زاده هم در مرغداری با ما همکاری می‌کرد. سر انجام وی از رفتن منصرف شد. آقای مفتی زاده انسانی پاک و شریف و عالمی دانا و روشن و مسلط بزبان عربی و قرآن بود. او فردی معتقد و با خلوص بود و به مسایل دینی احاطه داشت و از حافظین قرآن بود. روحش شاد و خدایش بیامرزدا!

همینکه مقداری آزادی در داخل بند بوجود آمد بعضی از دوستان و علاقمندان از آقای مفتی زاده تقاضا کردند که جلسه تفسیر قرآن ترتیب دهد. وی موافقت کرد و از مسئولین فرهنگی اجازه آن گرفته شد، اما بعد از هفت هشت جلسه با ملایمت از وی خواستند که جلسه تفسیر خود را تعطیل کند چون واحد فرهنگی احساس کرد، تفسیری که وی از قرآن می‌کند خیلی موافق طبع آنها نیست و حتی ممکن است برایشان زیانباری نیز در برداشته باشد.

مرحوم مفتی زاده عاشق اسلام بود و دلش برای اسلام و قرآن می‌تپید. لذا در برابر مسایلی که به نظرش غیراسلامی بود عکس العمل نشان می‌داد. روزی هنگامی که ما در آسایشگاه ۶ قزلحصار در حیاط قدم می‌زدیم، در بند مجاور ما که یک بند زنانه بود صدای ناله و شکنجه و کتک زدن خانمی بگوش رسید. آقای مفتی زاده برافروخته و ناراحت شد و با صدای بلند فریاد زد: ”قطع کنید، تعزیر کردن زنان یک عمل غیر اسلامی و غیر انسانی است.“ بعد از آن نامه مفصلی در این رابطه نوشت و برای مقامات زندان فرستاده کرد که تعزیر و شکنجه زنان در اسلام یک فعل حرام است.

واحد فرهنگی همچنین اعلام کرد: ”کسانیکه می‌توانند در کار ترجمه متون علمی و صنعتی از زبانهای آلمانی، انگلیسی، فرانسه و... به ما کمک کنند نام نویسی کنند چون ما مشغول ترجمه متونهای مختلف صنعتی و علمی برای صنایع کشور هستیم.“ عده ای ثبت نام کردند و رفتند و کار ترجمه را که در مکان خاصی تدارک دیده بودند، شروع کردند. بعضی از افراد، خودشان مراجعه می‌کردند و می‌گفتند که برای ترجمه آماده اند و بعضی دیگر را که مطمئن نبودند از طریق واسطه و غیر مستقیم عمل می‌کردند که وی را راضی به همکاری کنند. چندین بار غیر مستقیم افراد هم بند بمن گفتند که ”چه ایرادی دارد که بروی و در کار ترجمه متون علمی و صنعتی از زبان آلمانی به آنها کمک کنی. این کار یک عمل مفید برای کشور خواهد بود.“ به آنها گفتم: که من فعلا حال و حوصله این کارها را ندارم و مهمتر از همه، قصدم این است که از این فرصت استفاده کنم و حال که این امکان بوجود آمده مقداری را به مطالعه و مقداری هم به کار فراگیری زبان فرانسه و عربی بپردازم.

### کتابخانه واحد فرهنگی و آقای مفتی زاده

بعد از برگزاری دو نمایشگاه کتاب، از کتابهای باقی مانده آن نمایشگاهها و تعداد دیگری کتاب که برای فروش تهیه کرده بودند، کتابخانه ای برای واحد فرهنگی دایر کردند. روزی از واحد فرهنگی به بند ما آمدند و آقای مفتی زاده را صدا زدند. هنگامی که برگشت، از وی پرسیدم: کجا بودید؟ گفت: ”مرا بردند به کتابخانه تا اگر کتابی بخواهم سفارش دهم. چندتایی سفارش دادم و به مسئول فرهنگی گفتم، می‌شود آقای جعفری

را نیز بیاورید تا کتابخانه را ببیند و اگر کتابی بخواهد سفارش بدهد؟ گفتند عیبی ندارد.“

چند روز بعد از آن آمدند و مرا صدا زدند. رفتم بیرون بند، دیدم که از واحد فرهنگی آمده اند که مرا به کتابخانه ببرند. کتابهای موجود را دیدم ولی در بین آنها کتاب جدید و مناسبی نیافتم. چند کتابی در مورد صرف و نحو زبان عربی بود که آنرا سفارش دادم. مدتی را پیش چند نفری از جمله آقای احمد مفتی زاده به یاد گیری صرف و نحو عربی پرداختم. یکی دو هفته بعد باز مرا صدا زدند. در بیرون بند با مسئول واحد فرهنگی که در واقع یکی از مأموران وزارت اطلاعات بود، با هم به کتابخانه رفتیم. در آنجا او بمن گفت: ”آقای جعفری در زمینه هایی که مایل هستی می‌توانی قلم بزنی و هرچه شما بنویسی، ما آنرا در روزنامه اطلاعات و کیهان چاپ می‌کنیم.“ در پاسخ گفتم: من در رابطه با مسایل سیاسی آمادگی ندارم که مطلبی بنویسم. وی گفت: ”مهم نیست، هر چه دلت می‌خواهد، قصه، داستان، تاریخ، مقالات مذهبی و... بنویس ما آنرا چاپ می‌کنیم.“ گفتم: فعلا مشغول یادگیری زبان عربی و فرانسه هستم و مقداری هم علاقه دارم که در این فرصت موجود به مطالعه کتاب بپردازم و اینها تمام وقت مرا پر کرده است. او دیگر چیزی نگفت ولی من احساس کردم که از جوابهای من خوشش نیامد. به بند برگشتم. مدتی بعد آقای مفتی زاده را صدا زدند. وی رفت. بعد از برگشتن بمن گفت: ”پیش حاج آقا میثم رفتم و بعد از گفتگو در مورد خودم، چون زمینه را مناسب دیدم برای شما هم چکشی زدم و گفتم، ”که این آقای جعفری برخلاف ما علما که دروغ مصلحت آمیز را جایز می‌شمیریم، او حدیثی از ائمه پیدا کرده و سخت معتقد است که نباید دروغ گفت و اعتقاد دارد که این دروغ مصلحت آمیز ربطی به اسلام ندارد. او هرچه را اعتقاد داشته باشد رک و صریح می‌گوید و هر چه را هم که معتقد نباشد می‌گوید ولو اینکه آن مسأله به ضرر خودش تمام شود.“ حاج میثم گفت: ”ما هم مطلع هستیم که او این طور است. او کاری را که مایل نباشد و بدان اعتقاد نداشته باشد، نمی‌کند.“

در همین رابطه در یکی از روزهای ملاقات، وقتی از ملاقات برمی‌گشتم در کریدور واحد، مسئول فرهنگی را دیدم. پس از احوالپرسی به وی گفتم: اگر ممکن است اجازه بدهید برای ما روزنامه عربی الاخاء را بیاورند چون برای تمرین زبان بسیار مناسب است. گفت: ”ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم.“ پرسیدم: چرا نمی‌توانید؟ شما باید از آن استقبال کنید چون زبان عربی، زبان دین ماست و شما باید خیلی مردم را تشویق به یادگیری زبان عربی بکنید و روزنامه الاخاء هم یکی از روزنامه‌های عربی جمهوری اسلامی است و مطالعه آن ایراد و اشکالی ندارد. گفت: ”اگر شما به ما کمک کنید، ما هم به شما کمک می‌کنیم.“ گفتم: برای اینکه چند شماره روزنامه الاخاء را برای ما بیاورید می‌خواهید با من معامله کنید؟ این چه ربطی به آن دارد؟ نه! من از خیر آن گذشتم و بعد از آن خداحافظی کردم و به بند رفتم.

### فعال شدن نماینده آقای منتظری

یکی از نتایج برداشتن آقای لاجوردی از سمت دادستانی انقلاب اسلامی مرکز فعال شدن نماینده آقای منتظری در امور مربوط به زندان و مسایل آن بود. کمی بعد از تغییر و تحول در دادستانی انقلاب مرکز و تغییر سرپرستان زندانهای مرکز، سر و کله نماینده آقای منتظری، با نام مستعار ناصری و نام حقیقی انصاری که قبلا هم در مورد این شخص روحانی نکاتی را متذکر شدم، در زندان پیدا شد.

اولین بار که آقای ناصری به بند آمد، همه ی افراد را جمع کرد و پس از مختصری صحبت، در اطراف بعضی از مسایل کشور و بویژه مسایل مربوط به زندانیان و امید دادن به حل مسایل و مشکلات آنها، گفت: ”آقای

می کند، پاسداران دم در به او می گویند که امروز ملاقات نیست. این مادر ناله و التماس می کند که اجازه دهند بچه اش را ملاقات کند. پاسداران می گویند ممکن نیست. ولی این مادر همچنان سماجت بخرج می دهد، اما پاسداران در حالیکه این مادر میان در بزرگ زندان ایستاده و التماس می کرده، کلید برق در را برای بسته شدن می زنند و در نتیجه این پیره زن بدون توجه به این که در، درحال بسته شدن است، همچنان سر جای خود ایستاده و درحال خواهش بوده است، که سر از بدن جدا می شود. نمی گذارند که صدای این حادثه به بیرون درز بکند تا اینکه نماینده آقای منتظری برای تحقیق به زندان آمد و معلوم شد که چنین حادثه ای اتفاق افتاده است.

مطلب دیگر اینکه فردی که در زمان شاه، در زندان ساواک بطری کوکاکولا برای شکنجه کردنش به وی استعمال کرده بودند، بطور خصوصی آن را برای آقای ناصری توضیح داد که من نیز بعد از آن اطلاع حاصل کردم.

آقای ناصری با خود من در مورد پرونده ام و کم و کیف آن و مطالب مختلف دیگر چندین مرتبه بطور مفصل بحث به میان آورد که در جای خود به آن خواهیم پرداخت. همانطوریکه آقای ناصری قول داده بود این بحث و گفتگوها در پرونده زندانیان تأثیر منفی نکرد و نسبت به آزادی بسیاری از زندانیان و کمک به پرونده هایشان آنچه در توان داشت دریغ نوزید. به مرور که رفت و آمد زیاد شد و اطمینانی نسبت به وی پیدا شد، افراد خصوصی و عمومی با وی صحبت می کردند و از انواع شکنجه هایی که خود شده و یا شاهد آن بودند نام می بردند. از آن جمله در مورد شکنجه جسمی بیش از همه از کف پا زدن با کابل بعنوان یکی از دردناکترین شکنجه ها نام برده شده بود. من شنیدم که مأموران دادستانی می گویند که کابل زدن به کف پا برای اعتراف گرفتن معجزه می کند. نقل کردند که وقتی مشغول کابل زدن می شدند، نوار تلاوت قرآن را عمدا بلند می کردند که صدای داد و فریاد زندانی به اطراف نرود. و گفتند که آقای علی تهرانی که به اتهام شرکت در انفجار دفتر نخست وزیری که در آن آقای رجایی و آقای باهنر و سرهنگ وحید دستجردی کشته شدند، زندانی شده بود، خودش نقل کرده بود که ”سخت ترین شکنجه وقتی بود که مرا برای شلاق زدن می بردند. من در زیر ضربات شلاق برای تقویت روحیه ام قرآن می خواندم و آنها بیکه شلاق می زدند نیز نوار قرآن پخش می کردند.“ این شخص که یکی از افراد برجسته نخست وزیری و حزب الهی بود، بعد از تحمل شکنجه های بسیار با حمایت بچه های حزب الهی بدستور آقای خمینی آزاد شد.

من خود کسانی را مشاهده کردم که از بس به کف پای آنها شلاق زده بودند، پای آنها معیوب شده و زخم آن بهبودی حاصل نمی کرد. پزشکانی که در زندان بودند و در بهداری کار می کردند یک نوع عمل بر روی این قبیل پاها ابداع کرده بودند. کف پاهای افراد شلاق خورده را که خیلی عمق پیدا کرده بود با قسمتی از گوشت ران و یا جای دیگر بدن وی پیوند می زدند و این نوع پیوند زدن در مورد بعضی ها مفید واقع شده و پای آنها کاملا بهبودی حاصل کرده بود. کسانی نیز بودند که با وجود چند بار پیوند زدن و عمل کردن پایشان هنوز بعد از گذشت مدتی طولانی خوب نشده بود. لگد، سیلی و چک زدن به زندانی از کارهای خیلی عادی به شمار می رفت. چشم بسته نگاهداشتن افراد برای مدت چند ماه، خواباندن در راهرو ها و درکنار دستشویی ها، با چوب توی سر افراد زدن، در سلولهای انفرادی بیست تا سی نفر را نگهداری کردن، محدود کردن رفتن به دستشویی برای مدت خیلی کوتاه، ترتیب دادن اعدام های دروغی از جمله انواع شکنجه هایی بود که نام برده شدند.

برایم نقل کردند که آقای خامنه ای برای گرفتن اعتراف و به حرف

منتظری خواهان رسیدگی سریع به مشکلات زندانی ها و عفو و بخشودگی آنها است.“ زندانیان را مورد استمالت قرار داد و به آنها اطمینان داد که: ”هرکس هر مطلبی دارد می تواند بنویسد و یا آنرا مطرح کند، من حتما آنها را خدمت آقا خواهم رساند.“ بچه ها با خنده گفتند: ”همانطوری که دفعه قبل مسایل ما را خدمت آقا رسانیدید و ما را گرفتار عقوبت حاج آقا داود کردید؟“ آقای ناصری در پاسخ گفت: ”نه! بخدا! آن شرایط فعلا نیست و وضع و سیاست در مورد زندانیان تغییر کرده است. شما نگران نباشید. هر حرف و یا مطلبی دارید بگویید و یا بنویسید. من به شما اطمینان می دهم که مطرح کردن این حرفها، در پرونده شما اثر منفی نخواهد گذاشت.“ وی قبل از ترک بند گفت: ”من سعی می کنم که مرتب هر هفته، به میان جمع شما برگردم و به مسایل و بحثهای شما گوش دهم.“ او همانطور که قول داده بود تا مدتی اغلب هفته ها به میان زندانیان می آمد و در بحثها و حرفهای آنان بطور فعال شرکت می کرد. با افراد بصورت خصوصی و یا عمومی و در جمع صحبت می کرد. هر کسی به هرنحوی که میل داشت مسایل خود را عنوان کند و یا مشاهدات خود را توضیح دهد، باکمال میل می پذیرفت. وی فعالیت خود را در دو بخش متمرکز کرده بود:

۱- از طریق گفتگو با زندانیان مختلف و شنیدن مسایل و مشاهدات آنها در طول مدتی که در زندان جمهوری اسلامی بودند، از نحوه برخورد با آنها، انواع و اقسام شکنجه ای که دیده اند، وضعیت پرونده و نحوه رسیدگی به آنها، شکنجه در رژیم گذشته و رژیم جمهوری اسلامی، گروههای صاحب نفوذ و قدرتمند در دادستانی و بخصوص گروه لاجوردی و دار و دسته اش و سلطه اش بر تمام زندانیان عقیدتی و سیاسی کشور تحقیق جامعی به عمل می آورد.

۲- با ایجاد جلسات بحث آزاد و تشویق و ترغیب بچه ها به شرکت در آنها و طرح مسایل مختلف فرهنگی و سیاسی و اجتماعی کشور و ارائه راه حلهای مختلف، آنها را به آینده کشور و سهیم بودنشان در حل مسایل کشور امیدوار می کرد و از طرف دیگر قول می داد که از نتیجه این بحثها و راه حلها در جای خودش بهره برداری خواهد شد.

### ۱- گفتگو با زندانیان و شنیدن مشاهدات آنها

آقای ناصری بعد از چند جلسه که در جمع زندانیان حاضر شد، به مرور بچه ها را تشویق و ترغیب کرد که بدون ترس و وحشت مسایل خود را مطرح کنند و مشاهدات خود را هر چه بوده است در طول مدت بازداشت باز گویند. زندانیان که نسبت به وی اعتماد کرده بودند مسایل مختلف پرونده خود را مطرح می کردند. شکنجه هایی را که دیده بودند؛ علت دستگیریه، نحوه رسیدگی به آنها، وضعیت دادگاهها و رفتار دادستانی و پرونده سازی های مختلف. آنان بسیاری از مسایل و مشاهدات خود را خصوصی با وی در میان می گذاشتند. در یکی از روزها زندانیانی را که هم در رژیم سابق و هم در جمهوری اسلامی به زندان افتاده بودند، دراطاقی جمع کرد و با آنها در مورد شکنجه در رژیم گذشته و در این رژیم بحث به میان آورد. در بند ما پنج شش نفری که زندانی هر دو رژیم بودند مشاهدات خود را برای آقای ناصری بیان کردند.

آقای ناصری با جدیت و پشتکار در مورد شکنجه و رفتار عوامل دادستانی نسبت به زندانیها و روش و مشی آقای لاجوردی تحقیق همه جانبه ای به عمل آورد. در طول این بحث و بررسی ها مطلع شدم که یکی از روزها، در زمان سرپرستی حاج داود در زندان قزلحصار مادر پیر یکی از زندانیان برای ملاقات فرزند خود به زندان مراجعه می کند. هر واحد قزلحصار یک در آهنی سنگین و بزرگ داشت که با برق باز و بسته می شد. این مادرکه از نحوه ی ملاقات آگاهی درستی نداشته هنگامی که مراجعه



آوردن، متهمی را به زیر ضربات شلاق گرفته بود و هرچه کابل به کف پای وی زده بود، موفق نشده بود که وی را به حرف آورد. و در نتیجه خودش احساس شکست کرده بود و عصبانی و خشمناک گردیده بود. در نهایت وی را به قصد کشت شکنجه کرده بود. با تمام این شکنجه ها، وی لب از لب نگشوده بود. بعد از آن بازجوی دیگری برای به حرف آوردن وی به نزدش می رود و با استمالت از وی و محبت کردن، وی را آماده حرف زدن می کند. آن جوان که می دانسته است خود از اعدای خود است مقرداری با این بازجو حرف می زند. بعدا هم وی را اعدام می کنند.

## ۲- راه انداختن بحث آزاد

بعد از اینکه چند جلسه ای آقای ناصری در جمع زندانیان بند ما حضور پیدا کرد، مسایل مختلف را مورد بحث و گفتگو قرار داد، با بسیاری از آنها از نزدیک آشنا شده و یک نوع رابطه دوستی با آنها برقرار کرده بود. در این جلسه ها، مسایل مختلف کشور نیز مورد بحث و بررسی قرار گرفت و زندانیان اغلب در مورد اداره کشور و نحوه ی آن سوالهایی در جمع مطرح می کردند و او نیز در حد اطلاع خود به آنها پاسخ می داد. بعد از آن و با تشویق وی بچه نیز در بحث شرکت و نظر خودشان را در مورد آن مسایل بازگو می کردند و در بسیاری موارد به نقد آنها می پرداختند.

نماینده آقای منتظری در بحث های خود، در جمع زندانیان وجود بیعدالتی، ظلم و ستم، حق کشی، پاکسازیهای نادرست، دادگاههای فاقد صلاحیت و عاری از شرایط رسیدگی و نابرابر و... را تأیید می کرد. برای حل آنها و نیز سایر مسایل کشور نظر بچه ها را جویا می شد. سرانجام وی بچه ها را برای شرکت در بحث آزاد آماده کرد و از همه کسانی که تمایل داشتند، تقاضا کرد که بیایند و در جمع دوستان خود مسایلی را که خود مایل هستند عنوان کنند و در مورد آن بحث و گفتگو به عمل آورند. عده ای از دوستان حاضر شدند و بحثهایی را عنوان کردند. از جمله آقای علینقی منزوی مسایل زنان و حقوق آنها را در جامعه مورد بحث قرار داد، آقای ن - ص در مورد روش و رفتار دادستانی با زندانیان و لاجوردیسیم، بحثی را عنوان کرد. من در مورد روشهای مختلف مغزشویی و تحمیق زندانیان بحثی را در دو جلسه عنوان کردم. همچنین در مورد برخورد رژیم با افراد مخالف و نیز مسایل دیگر بحث شد. آقای ناصری حرفها را جمع بندی می کرد و نکات برجسته آن را یادداشت می نمود. در خلال این بحثها دو نکته مهم نظر مرا به خود جلب کرد. یکی اینکه آقای ناصری کوشش می کرد که در این بحثها افراد را نیز شناسایی و از استعداد، تخصص و تجربه کاری آنها نیز اطلاعاتی کسب کند، یعنی در صدد پیدا کردن افراد متخصص مؤمن بود. دیگر اینکه هرگاه در خلال بحثها و سؤال و جواب ها به بن بست می رسید و از جواب و استدلال عاجز می ماند، می گفت: ” بالاخره ما در نهایت باید نظر آقای خمینی و آقای منتظری را بعنوان حرف آخر بپذیریم و به آنها عمل کنیم.“

## آب از سرچشمه گل آلود است

هنگامی که آقای ناصری می گفت: ما در نهایت باید نظر امام و آیت اله منتظری را قبول داشته باشیم و جاییکه به مشکل بر می خوریم نظر این دو شخصیت را قبول کنیم، من که مشکل را در همین مسأله می دیدم، کوشش کردم که به وی غیرمستقیم گوشزد کنم و یا حداقل ضربه ای را جهت ایجاد سؤال به ذهن وی وارد کنم که مشکل و گرفتاری در همین است. آقای خمینی از این شکنجه ها مطلع بوده و با پشتیبانی آقای خمینی، آقای لاجوردی دست به این قبیل کارها زده است و الا اگر حمایت آقای خمینی نبود، آقای لاجوردی و امثال او کسانی نبودند که چنین جرأت

داشته باشند به اینهمه کشت و کشتار و شکنجه و آزار زندانی ها دست بزنند و با ایجاد توطئه و پرونده سازی، افراد را از صحنه خارج سازند. چون یک مرتبه و رک و پوست کنده ممکن نبود که این حرفها را زد و تازه اگر هم زده می شد و خطری هم در برداشت، تأثیر چندانی نمی گذاشت. در آن موقع آنقدرها مسایل و روش آقای خمینی روشن نشده بود. وی در خلال این بحثهای عمومی و بحثهای خصوصی که با من داشت به مرور به اطلاعاتی که مستقیم از خود من کسب کرده بود و یا پرس و جویاییکه در مورد من از دیگران کرده بود، از روش و منش کارم در اروپا و در جمع اتحادیه انجمنهای اسلامی دانشجویان در اروپا اطلاع حاصل کرده به من اعتماد پیدا کرده بود که اهل کلک، حقه، ربا و دو رویی نیستم. روی این اعتماد، خیلی از مسایل را با من تقریباً رو باز صحبت می کرد و یا طوری آن را عنوان می کرد که من متوجه می شدم که نظرش چیست. به این علت یکی از روزهاییکه با هم خصوصی بحث می کردیم، وی با من در مورد تواناییهای افراد متخصص بند صحبت کرد و غیرمستقیم از من خواست که دقت کنم و ببینم آنها چه تخصصهایی دارند و توانایی آنها چیست و از نظر درستی و ایمان و اعتقاد وضعیت آنها چگونه است و چقدر و تا کجا می شود به آنها اعتماد کرد.

در جواب گفتم: طبیعی است که در طول مدتی که در زندان بوده ام از رژیم گذشته و حال، به افراد متخصص و کاردان زیادی در زمینه های مختلف برخورد کرده ام و با آنها حشر و نشر داشته ام و با بعضی از آنها رابطه دوستی نیز برقرار شده است، زیرا آنها را آدمهای درست و کاردان دیده ام. بعد از آن من از وی پرسیدم: آقای ناصری، حال که شما مدتی است به جمع زندانیان رفت و آمد می کنید و با بسیاری از زندانیان در جمع و خصوصی رابطه دارید و از آنها پرس و جو می کنید و قبلاً هم در مورد مسایل شکنجه و زندانها تحقیقاتی بعمل آورده اید، به نظر شما و با اطلاعاتی که شما کسب کرده و همه را یادداشت کرده اید، آیا در زندانهای جمهوری اسلامی در گذشته شکنجه وجود نداشته است؟ او بعد از کمی مکث و تحیر گفت: ”چرا، بر اساس اطلاعاتی که کسب کرده ام شکنجه وجود داشته است.“ پرسیدم: حال که چنین است، به نظر شما چرا آقای محمد منتظری در تلویزیون اعلام کرد که شکنجه وجود نداشته و این یک شایعه بوده است؟ او به فکر فرو رفت و حرفی نزد و من هم صلاح ندانستم که بیشتر این مسأله را دنبال کنم چون هدف اصلی من این بود که او را وا دارم که روی این مسأله فکر کند که آیا آب از سرچشمه گل آلود نبوده است؟

## در جستجوی افراد متخصص و مؤمن

چه در خلال بحثهای عمومی و چه بحثهای خصوصی که با آقای ناصری داشتم احساس کردم که آقای منتظری و طرفدارانش معتقدند که افراد را بیگناه روانه زندانها کرده اند و یا احکام صادره عادلانه و از روی عدالت نبوده است و در بین آنها افراد با تجربه، کاردان و متخصصی که وجودشان برای کشور مفید است وجود دارد و باید از آنها استفاده شود.

در مورد کتابخانه سیاسی با من صحبت شد و آقای ناصری اساسنامه کتابخانه را به من و چند نفر دیگر برای مطالعه و اظهار نظر داد و اظهار داشت که ما سعی کرده ایم تمام نشریات، جزوات و کتابها را از هر دسته و گروهی که باشد از میان انبوهی از این قبیل کتابها که دارند خمیر می کنند، از هرکدام چند نسخه برای مطالعه و آموزش نگهداری کنیم و بدین ترتیب وسایل اولیه تحقیق در اطراف مسایل مختلف ایدئولوژی، سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و... را در این کتابخانه فراهم آوریم و به مرور آن را به یک مرکز کادر سازی برای اداره کشور در آوریم. وی در خلال بحثها از من

پرسید: ” هنگامیکه آزاد شدید مایل هستید که بیاید قم و با ما در آنجا همکاری علمی و فرهنگی داشته باشید؟“ در جواب گفتم: اینکه الان در این محیط بسته بخواهم تصمیم بگیرم که وقتی آزاد شدم چه بکنم، خیلی کار درستی نیست. زیرا هم اکنون من بیش از چهار سال است که در زندان هستم و از اوضاع و احوال جز بسته و گریخته اطلاعاتی ندارم. با وجودی که اهل کار فرهنگی و تحقیق هستم ولی وضعیت خودم، برای خودم مشخص نیست. این مسأله موکول می شود به اینکه من آزاد شوم و در بیرون با چشم باز اوضاع و احوال و توان خودم را بسنجم و ببینم با وضعیت جدید چه می شود کرد و چگونه مسأله همکاری و همفکری و کار فرهنگی را می شود بعد از آزادی، در محیط آزاد مورد بحث قرارداد. وی میل داشت که من فعلا قبول کنم و بعد هم اگر مسأله ای پیش آمد اشکالی ندارد. بوی گفتم که چه بهتر که با شما همکاری کنم ولی تا آزاد نشوم و اوضاع و احوال را از نزدیک نسنجم. تا وضعیت خود و خانواده ام روشن نشود، منطقی نیست که به شما فعلا قولی بدهم. بعد از آن، این بحث را خاتمه دادیم.

### بحث با نماینده آقای منتظری

قبلا در مورد شخصیت نماینده آقای منتظری یعنی آقای ناصر صحت کرده ام و آنچه را که در مورد پاکی و صداقت و اعتقادات وی ذکر کردم مشاهدات عینی خودم چه در زندان و چه بعد از آزاد شدن از زندان است. مشاهدات و نظرات زندانیان دیگر نیز نظرات مرا در مورد وی تأیید می کرد. زمانیکه من در زندان قزلحصار، در واحد سه بند شش بودم، آقای ناصر چندین بار متوالی با من خصوصی در مورد مسایل مختلف صحبت کرد. مدتی قبل از اینکه آقای ناصر به بند ما بیاید و با من صحبت بکند، روزی آقای محمودی که بعدا مسئولیت کتابخانه سیاسی قم را به عهده گرفته بود، برای دیدار و صحبت با زندانیان به قزلحصار آمده بود، در آنجا نماز جماعت به امامت وی ترتیب دادند، بعد از نماز جماعت وی مدتی با من خصوصی در مورد پرونده ام و بعضی مسایل دیگر صحبت کرد.<sup>۱</sup> در آن روز آقای محمودی<sup>۲</sup> به من گفت که بعدا خودش و یا نماینده آقای منتظری بامن صحبت خواهند کرد. در یکی از روزهایی که آقای ناصر در کردیدور واحد سه زندان قزلحصار با من صحبت می کرد، اول در مورد پرونده ام و جریان آن سئوالهایی کرد. من کم و کیف واقعه را از زمان بازجویی و دستگیری و دادگاه، همه را برایش توضیح دادم. بعد از آن آقای ناصر گفت: ” با توجه به همه ی این حرفها آیا خودت اعتقاد داری که گناهکاری یا نه؟“ در پاسخ توضیح دادم که من اعتقاد ندارم که گناهکارم بدلیل اینکه نه من گروه براندازی داشته ام و نه با اسلحه و توپ و تانک در مقابل رژیم ایستاده بودم. من مدیر مسئول روزنامه ای بوده ام که یک روزنامه رسمی و قانونی

بوده است و حتی چند روز قبل از تعطیل آن، توسط دادستانی انقلاب اسلامی مرکز، حکم تجدید اجازه انتشار آن وسیله وزارت ارشاد اسلامی را بمن ابلاغ کردند. در پرونده ام نیز جایی عنوان نشده و یا نگفته اند که من در روزنامه مرتکب جرمی شده ام، الا اینکه در دادگاه دو مورد را آقای گیلانی از من سئوال کرد: ” یکی در مورد واقعه چهاردهم اسفند و دیگری چاپ مطالب مجاهدین که پاسخ دادم در واقعه چهاردهم اسفند من در خارج از کشور بودم و مسئولیتش به عهده قائم مقام من بوده است و در مورد مجاهدین نیز توضیح من برای آقای گیلانی و دادگاه قانع کننده بود.

علاوه بر همه ی این حرفها، اگر هم من جرمی مرتکب شده ام، یک جرم مطبوعاتی بوده که طبق قانون مطبوعات می بایستی در دادگستری و در حضور هیئت منصفه مطرح شود و نه در دادگاه انقلاب و در بسته و بدون اطلاع قبلی و... در مورد اینکه من آقای بنی صدر را حمایت کرده ام و یا به او خط داده ام، اولاً حمایت از رئیس جمهور منتخب مردم و تأیید رهبری چه جرمی می تواند باشد، وقتی خود امام می گفتند ” که رئیس جمهور بر قلبها حکومت می کند “ و از طرف امام فرمانده کل قوا بودند و... آیا حمایت کردن از یک چنین شخصیتی آنهم زمانیکه رئیس جمهور قانونی و رسمی کشور بوده است، می تواند جرم باشد؟ خط دادن هم یک حرف بی معنی است. هم اکنون که من و شما با هم صحبت و یا تبادل نظر می نمایم، خود این، یکنوع خط دادن است و اصولاً کار هر نشریه، روزنامه و کتاب و مانند اینها جز خط دادن به مخاطبین خود چیز دیگری نمی تواند باشد. تمام کسانی که بر منابر برای مردم صحبت می کنند، به آنها خط می دهند. بگیریم که من خط داده باشم. سئوال این است که خط من چه بوده است؟ شما که خودتان مرا می شناسید و از نزدیک با من آشنایی دارید. آیا من ضد اسلام و یا ضد انقلاب و یا به دسته و گروهی ضد انقلاب وابسته بوده ام؟ بفرض هم که من جرمی مرتکب شده و یا ناخودآگاه مرتکب گناهی شده باشم، آیا جرم یک چنین گناهی ۱۵ سال زندان و ساقط کردن من از هستی است؟“ آقای ناصر معترف بود که جمهوری اسلامی در حق بسیاری و از جمله ما ظلم روا داشته است. ولی معتقد بود که کاری است که شده و حالا باید کوشش کنیم که اشتباهات و ندانم کاریها را جبران کنیم و در صدد انتقام گرفتن از این و آن نباشیم. و با دست بدست هم دادن کارها را سامان بخشیم و گفت که ” به امید خداوند تمام امور در آینده اصلاح خواهد شد.“

### علت تحول و دگرگونی در زندان

در خلال بحثهایی که نماینده آقای منتظری در جمع زندانیان انجام داد و با تغییر مدیریت زندان به مرور آشکار شد که این تحول و دگرگونی و تغییر روش بعثت کننده شدن آقای لاجوردی از دادستانی است. برای من و سایر زندانیان این موضوع خیلی تعجب برانگیز بود و فکر می کردیم که چه فعل و انفعالاتی به وقوع پیوسته که موجب انفعال آقای لاجوردی از سمت دادستانی مرکز گردیده است. البته بسته و گریخته نشانه هایی حکایت از این می کرد که فشار آقای منتظری بر آقای خمینی موجب این تحول گردیده است. بر کسانی که نظرات آقای منتظری را بخصوص از سال ۶۲ به بعد تعقیب می کردند تا حدودی آشکار بود که آقای منتظری در رابطه با زندان و زندانیان و دادگاهها و بگیر و ببندها نظرش با آقای خمینی متفاوت است. آقای منتظری تمام کوشش خود را بر این قرار داده بود که جلو بیعدالتی ها و دستگیریهای بی حساب و کتاب، شکنجه ها و فعال مایشاء بودن دادستانی انقلاب را بگیرد، اما آقای خمینی به عکس، نظرش بر سختگیری هرچه بیشتر استوار بود. آقای منتظری در یک پیام کتبی به آقای خمینی می گوید:

۱- قبل از انتخابات اولین دوره ریاست جمهوری من برای ایراد سخن رانی به قم رفته بودم. در یکی از تکایای قم جلسه پاسخ و پرسشی در مورد آقای بنی صدر و ریاست جمهوری ترتیب داده بودند، در این جلسه من به سئوالات مطروحه پاسخ می دادم. در آن جلسه آقایان ناصر و محمودی هر دو حضور داشتند و سئوالهایی مطرح کردند و بامن از نزدیک آشنا شدند. آنها از مسایل مبارزاتی خارج از کشور و اتحادیه انجمنهای اسلامی دانشجویان در اروپا نیز اطلاعاتی داشتند و از آن طریق نیز از من اطلاعاتی داشتند.

۲- محمودی کمی بعد از جریان سید مهدی هاشمی هنگامی که از ختم مادرش از اصفهان به قم برمی گشت در یک تصادف اتومبیل، خود و خواهرش کشته شدند. بعد از اینکه من در قم سراغ ایشان را گرفتم، گفتند: این دستگاه کسانی را که می تواند برایشان پرونده سازی کند، آنها را دستگیر و اعدام می کند و آنها را که از این طریق نمی تواند از صحنه حذف کند وسیله ترور و ترتیب تصادف ساختگی از سر راه برمی دارد. آقای محمودی را نیز با ترتیب دادن یک تصادف ساختگی همراه خواهرش کشتند.

”شنیده شد فرموده‌اید: فلاتی مرا شاه و اطلاعات مرا ساواک شاه فرض می‌کند. البته حضرت تعالی را شاه فرض نمی‌کنم ولی جنایات اطلاعات شما در زندانهای شما روی شاه و ساواک شاه را سفید کرده است. من این جمله را با اطلاعات دقیق می‌گویم.“<sup>۱</sup>

از روش برخورد آقای منتظری تا حدودی آشکار شده بود که وی قید قائم مقامی رهبری را زده است. و به این علت است که اینچنین محکم و استوار در مخالفت با این بیعتالی‌ها ایستاده است. سرانجام راز برداشتن آقای لاجوردی از سمت دادستانی انقلاب مرکز برایم فاش شد. روزی دوستی که در رابطه با این مسایل بود، بعد از آزادی از زندان برایم نقل کرد که: ”آخر الامر کار بجایی رسید که روزی آیت الله منتظری در پیامی که وسیله حاج احمد آقا تلفنی برای آقای خمینی فرستاد، گفت: ”شما باید بین من و لاجوردی یکی را انتخاب کنید.“ لاجرم در آن زمان چون هنوز شرایط کنار گذاشتن آیت الله منتظری وجود نداشت، آقای خمینی از روی اکراه و اجبار آقای لاجوردی را از سمت دادستانی برکنار کرد، اما پس از آن که آب ها از آسیاب افتاد، گرچه ممکن نشد که وی را مجدداً بر منصب دادستانی بنشانند و حکمروای مطلق اوین گردانند، ولی او را رئیس کل تأمینات زندانها کردند و به نحوی او را دوباره با زندان و مسایل زندانها گره زدند.

### ذکر چند رویداد

گویا سر انجام چنین مقرر شده بود که از این خانه بدوشی خلاص شوم و این بند، آخرین گور من در ایام اسارت در زندانهای جمهوری اسلامی باشد. در طول مدتی که در این بند بودم با افراد دیگری آشنا شدم که قبلاً آنها را ندیده بودم، و از بعضی از آنها اطلاعات تازه ای کسب کردم. از آن جمله بودند: آقای بابک زهرایی، آقای حسین مشکینی فرزند آیت الله مشکینی، آقای ستاری دادستان انقلاب اهواز، بعضی از افراد وابسته به گروه آقای قطب زاده، بعضی از بچه های مکتب قرآن، بعضی از بچه های خوزستان و افرادی دیگر که بعضی از آنها در رابطه با فاجعه سینما رکس آبادان، اشغال لانه جاسوسی آمریکا، توطئه برای اعدام آقای قطب زاده و... اطلاعاتی در اختیارم گذاشتند که در این بخش به آنها اشاره خواهد رفت.

### ۱- بابک زهرایی

روزی، هنگامی که در حیات بند مشغول قدم زدن بودیم چند نفر جدید را به بند ما آوردند که آقای بابک زهرایی یکی از آنها بود. بابک زهرایی وابسته به یک گروه سوسیالیست بود که در آمریکا در زمان دانشجویی آنرا به وجود آورده بود و پس از بازگشت به ایران نیز فعالیت گروهی خود را در چهارچوب جمهوری اسلامی ادامه داد، و چون مواضع آنها نسبت به امپریالیسم و اردوگاه غرب، صهیونیسم، اعمال انقلابی، مصادره کردن ها به نفع زحمتکش، ملی کردن بانکها و کارخانجات و... حداقل در اوایل کار با مواضع ظاهری جمهوری اسلامی تفاوت چندانی نداشت، به این علت مخالفت جدی هم با جمهوری اسلامی نکرد و در بسیاری موارد همچنانکه گروههای دیگر چپ و گروههای اسلامی متمایل به چپ، مواضع خود را اسلامی می‌کردند و به خورد مردم می‌دادند. اینان نیز از دید انقلاب و سوسیالیسم به انقلاب اسلامی نگاه می‌کردند. آنها با وجودیکه مذهبی نبودند ولی از لحاظ سیاسی و مسایل سوسیالیستی مواضع جمهوری اسلامی را قبول داشتند و در واقع حزب الهی های چپ بودند و کمکهای نیز در زمینه‌هایی که می‌توانستند به جمهوری اسلامی و روحانیت می‌کردند. زهرایی این اواخر در رابطه با اعمال آقای لاجوردی و دادستانی چند اطلاعاتی داده بود که همان ها موجب شده بود که دادستانی وی را بازداشت

۱ خاطرات سیاسی محمدی ری شهری، چاپ سوم، ص ۸۱

کند. او حتی زمانیکه در زندان بود و غالب هم بندی های ما روش و سیاست جمهوری اسلامی را قبول نداشتند و گاهی نظرات خود را در بعضی موارد اظهار و در موارد دیگر نیز تقیه می‌کردند، وی هنوز از مواضع آقای خمینی و رهبران جمهوری اسلامی و خط و مشی آنها دفاع می‌کرد و معتقد بود که این مواضع به تفکر آنها در قبال منافع زحمتکش و کارگران و توده مردم نزدیک است و همین تقاریرها، از آنها، حزب الهی های چپ ساخته بود. با وجود این، آقای لاجوردی نتوانسته بود که اعلامیه های آنها را تحمل کند و متعرض وی نشود.

بعد از اینکه بابک وارد بند شد و با هم از نزدیک آشنا شدیم، در یکی از قدم زدنها، یکی از بچه ها از وی پرسید: ”راستی بابک، تو این مسأله کشاورزی را چند شبهه حل می‌کنی؟“ بابک خندید و گفت: ”ما آنروز یک چیزی گفتیم، هنوز شما مرا ول نمی‌کنید؟“ لازم به یاد آوریم هنگامی که بنا شد از صدای و سیمای جمهوری اسلامی بحث آزاد پخش شود و گروهها و شخصیتها در آن شرکت کنند، قرار شد آقای بنی صدر از طرف آقای خمینی و جمهوری اسلامی با گروههای دیگر در این بحث ها شرکت کند و مسایل سیاسی کشور را به شکل پایه ای مورد بحث و بررسی قرار دهند. در یکی از بحثها بابک زهرایی شرکت کرد و از سیاست جمهوری اسلامی و کندی پیشرفت کارها انتقاد کرد. وبه عنوان نمونه گفت: ”مشکلات کشاورزی ایران را می‌شود چند شبهه حل کرد.“ این مطلب بعداً بعنوان شوخی همه جا ذکر می‌شد.

### ۲- آقای حسین مشکینی

یکی از روزها آقای حسین مشکینی را از بند دیگری به بند ما آوردند و من برای اولین بار با وی آشنا شدم. بعد از اینکه یکدیگر را شناختیم و به مواضع و خلیقات یکدیگر آشنا شدیم، روزی او از مطلبی که روزنامه انقلاب اسلامی در رابطه با وی نوشته بود گلایه کرد و گفت: ”اینکه من عملی را انجام دادم و شما آنرا انتشار دادید اشکالی ندارد ولی هدف از انتشار آن هتک حرمت پدرم بود. چرا که در پایان خبرنوشته بودید که حسین مشکینی فرزند آیت الله مشکینی دست به یک چنین عملی زده است.“ البته این انتقاد وی بجا و درست بود. به او گفتم: حسین جون، حال دیگر آنها گذشته است و خیلی چیزهای دیگر هم اتفاق افتاده است که درست نبوده است. وی از رابطه خودش با آقای محمد ری شهری که آن زمان دادستان انقلاب در ارتش و داماد خودشان بود صحبت می‌کرد و اعمال وی را ضد اسلام می‌دانست و حتی با وی قطع رابطه کرده بود که پدرش یکبار به زور وی را به منزل او می‌برد. او با افراد زیادی که قبل از انقلاب هم فعالیتی داشتند از نزدیک آشنا بود و بعضی از مسایل شخصی و خصوصی آنها را برای ما ذکر می‌کرد. او را به جرم رابطه با مجاهدین و گروه فرقان دستگیر کرده بودند و چند سالی را در بازداشت بسر برد تا اینکه آزاد شد. ولی در تمام مدتی که وی در بند ما بود با پاسداران و بازجویان و مسئولان دادستانی خیلی محکم و استوار برخورد می‌کرد. البته آنها نیز تا حدودی هوای کار وی را داشتند.

در این رابطه ذکر یک واقعه خالی از فایده نیست. یکی از روزها آقای مرتضی کرمی و سجاد و یکی دو نفر دیگر از بچه های وزارت اطلاعات به بند ما آمدند. آقای مرتضی کرمی که قبلاً از وی کمی سخن رفته است، یکی از بازجویان گروه بنی صدر و بازجوی دادستانی ارتش نیز بود و بهمین علت افسران و امیران ارتش، در بند او را می‌شناختند. عده ای از این بازجویان دادستانی به وزارت اطلاعات منتقل شده بودند و بسیاری از افراد کادر وزارت اطلاعات و دادستانها یکی بودند. آقای مرتضی کرمی هنگامی که وارد بند شد به بچه های ارتشی گفت، آمده ام شماها را ببینم. عده ای از

بچه های زندانی در دفتر بند جمع شدند. دکتر تکمیل همایون، بهمن رضاخانی، حسین مشکینی و من هم رفتیم و بعد از احوالپرسی هرکسی شروع کرد حرفی بزند. چند نفری گفتند برادر کرمی ما فکر می کنیم: ” حکمی که در رابطه با ارتکاب جرم دادگاه به ما داده است عادلانه نیست.“ آقای کرمی می پرسید که چه بوده است و بعد جوابهایی می داد. در این حین ناگهان آقای حسین مشکینی گفت: ” من چه گناهی مرتکب شده ام که مرا دستگیر و بازداشت کرده اید؟“ آقای کرمی گفت: ” شما جزو گروه فرقان و مجاهدین بوده اید.“ حسین در جواب گفت: ” این مطلب درست نیست. من در رژیم گذشته با آقای گودرزی رئیس گروه فرقان رابطه داشتم، خیلی کسان دیگر نیز آن موقع رابطه داشتند. با مجاهدین همینطور بوده است. در رژیم گذشته همه افتخار می کردند که با مجاهدین رابطه دارند. بسیاری از سران نیز رابطه داشتند. من بعد از انقلاب ابدان با گروه فرقان و نه با مجاهدین رابطه ای نداشته ام و بی گناه مرا بازداشت کرده اید.“ بعد از آنکه آقای مشکینی دادگاهها را مورد انتقاد قرار داد، آقای کرمی گفت: ” نه خیر! اینطور که شما می گوئید نیست و دادگاهها از روی غرض و بی عدالتی حکمی صادر نمی کنند.“ در اینجا حسین مشکینی گفت: ” من گناهکار! این آقای جعفری چه جرمی مرتکب شده است که او را بازداشت کرده اید و سالیان است که در زندان بسر می برد. آیا بجز اینکه وی فعالیت سیاسی داشته و برای حکومت اسلامی و استقرار آن فعالیت کرده است او را محکوم کرده اید؟“ تا حسین اینها را گفت، آقای کرمی عصبانی شد و گفت: ” آقای جعفری بیگناه نیست، روزنامه او کشور را بهم ریخته و امنیت را سلب کرده بود. جرم او از همه سنگین تر است. بابنی صدر تا آخرین لحظه همکاری نزدیک داشت.“

من اصلا مایل نبودم که مطرح شوم و آقای مشکینی بی جهت پای مرا بمیان کشید و من مجبور شدم در مقابل آقای کرمی توضیحاتی بدهم. اصولا دادگاهها و مأموران و بازجویان دادستانی بشدت وحشت داشتند که گفته شود عمر و زید بیگناه هستند و در مقابل این گفته فوراً عکس العمل نشان می دادند.

همانطور که گفتم، در بعضی مواقع من و آقای حسین مشکینی در هنگام قدم زدن در حیاط بند، اطلاعاتی را رد و بدل می کردیم. او از من چیزهایی می پرسید و من از او سئوالهایی می کردم و خود بخود دامنه بحث به این طرف و آنطرف کشیده می شد. یک روز وی در ضمن گفتگو از من پرسید که ” شما چه اطلاعاتی در مورد گروگان گیری و اشغال سفارت آمریکا دارید؟ نظر شما در مورد این مسأله چیست؟“ گفتم که من نظر خودم را همان روزها در سرمقاله روزنامه انقلاب اسلامی تحت عنوان گروگان گیری آورده ام و خلاصه آن مقاله ها را برایش توضیح دادم. بعد اضافه کردم که یکی از بچه های خط امامی از آقای دکتر بهشتی پرسیده بود که از این مسأله گروگان گیری ما چه چیزی عایدمان شده است جز اینکه از ناحیه آن اینهمه خسارت دیدیم و جنگ به ما تحمیل شد و... آقای دکتر بهشتی گفته بود: ” تنها فایده اش این بود که بوسیله آن توانستیم بنی صدر را از صحنه حذف کنیم.“ در دنباله آن من اضافه کردم که ما مخالف گروگان گیری بودیم و آنرا برای استقلال و منافع کشور مضر می دانستیم و شبی که فردای آن سفارت را اشغال کردند و آمریکاییها را به گروگان گرفتند، بچه های خط امامی همان شب با آقای بنی صدر تلفنی صحبت کردند و نظر وی را پرسیدند. آقای بنی صدر مخالفت خودش را با اینکار اعلام داشت و سعی کرد آنها را قانع سازد که دست به این عمل نزنند. ولی روز بعد اعلام شد که سفارت آمریکا به اشغال دانشجویان خط امام درآمده است. بعد از این توضیحات حسین مشکینی گفت: ” همین؟“ گفتم، بله! من اطلاعات دیگری ندارم و مثل اینکه شما در این مورد اطلاعاتی دارید. وی گفت: ”

مدتها قبل از اشغال سفارت آمریکا من در دو جلسه که در مورد اشغال سفارت آمریکا صحبت شد، حضور داشتم“ و نام چهار پنج نفری را ذکر کرد که در این دو جلسه شرکت داشته و در رابطه با گروگان گیری و اشغال سفارت آمریکا صحبت کرده اند. از کسانی که در آن جلسه شرکت داشته و نامشان بیادم مانده دکتر حسن آیت، موسوی خویینیها و فاضل است و بطوریکه وی نقل می کرد موسوی خویینیها در جلسه دوم به آن جمع پیوسته است و در آن جمع طرح اشغال سفارت آمریکا طراحی شده است.

### ۳- فاجعه سینما رکس آبادان

قبلا در مورد آتش زدن سینما رکس آبادان در ۲۹ مردادماه ۱۳۵۷ و آن فاجعه هولناک که در آن بیش از چهار صد نفر جان دادند اشاره کرده ام. آقای احسان نراقی نیز خیلی سرپسته و گنگ بر اساس اطلاعاتی که بدست آورده چنین نوشته است: ” در آتش سوزی سینما رکس آبادان چهارصد نفر کشته شدند. مخالفین عمال رژیم را باعث این خیانت و شروع دور جدیدی از خشونت ها دانستند. ارتکاب این عمل، بعدها به مبارزان اسلامی نسبت داده شد.“<sup>۱</sup>

در طول اقامت در این بند با تنی چند از بچه های خرمشهر و آبادان آشنا شدم و از اینان در مورد فاجعه سینما رکس پرسیدم که چه اطلاعی دارند و آیا این فاجعه کار رژیم شاه بوده است؟ آنها اظهار داشتند که فاجعه سینما رکس و آتش زدن آن برای اکثر آبادانیها مسلم است که کار انقلابیون مسلمان بوده است و همه رژیم شاه را مبری از این عمل می دانند. آنها در این رابطه از آقای محمد منتظری، موسوی تبریزی و جمعی امام جمعه آبادان نام بردند و می گفتند که اینان در جریان کار بوده و عامل آن هستند و حتی شخصی را که مأمور آنها بوده و مواد آتش زا را وسیله آنها به وی داده شده بود نام بردند. آنان اظهار داشتند دادگاهی که برای یک چنین فاجعه ای که در آن کوچک و بزرگ، زن و بچه در شعله های آن آتش کباب شدند، تشکیل شد، با ترتیب دادن چند جلسه مختصر و اعدام چند نفر بیگناه به مسأله خاتمه دادند و نگذاشتند که مسأله روشن شود و برده ها بالا برود. و در واقع کار دادگاه برای روپوش گذاشتن و خاموش کردن این مسأله بود و نه به کیفر رساندن مسببین و عاملین آن.

### ۴- یک بام و دو هوا

بعد از اینکه با ایستادگی و مقاومت آقای منتظری، آقای اسدالله لاجوردی از سمت دادستانی انقلاب اسلامی مرکز برکنار شد و جو زندانها تغییر کرد، گهگاهی افرادی جهت بررسی مسایل زندانیان و ارشاد آنان و پاسخ به سئوالهایشان به بندها می آمدند و در جمع زندانیان حاضر می شدند و به سئوالهای مختلف آنها پاسخ می دادند. بند ما بدلیل ترکیب خاصی که داشت وضعیت آن نیز با بندهای دیگر تا حدودی تفاوت داشت. در این بند متخصصین لشکری و کشوری، تحصیل کرده های داخل و خارج، بنی صدریها، جبهه ایها و سایر ملیون، از گروه قطب زاده، گروه بختیار، کودتای نوژه و سایر گروههای کوچکی که می گفتند قصد کودتا داشته اند نظیر گروه نامارا، تامارا و... از روحانیون، بعضی از گروههای سوسیالیست، روشنفکران و کم و زیاد از روحانیون و چپی ها بسر می بردند. به همین علت هنگامی که کسی در جمع زندانیان این بند حاضر می شد و با آنها بحث و گفتگو می کرد، مسایل متفاوتی عنوان می گردید و هرکس مسایل خودش را از دید گروه خود مطرح می کرد. روزی چند نفر از وزارت اطلاعات و یا دادستانی آمده بودند. آنها بحثهای مختلف سیاسی و گروهی مطرح کردند و نظر بچه ها را جویا شدند.

۱ از کاخ شاه تا زندان اوین، نوشته احسان نراقی، ترجمه سعید آذری، ص ۵۱۱

در این جلسه بعضی از بچه‌ها به سیاست دوگانه جمهوری اسلامی در قبال ملیون و توده‌ای‌ها انتقاد کردند و گفتند که "چرا جمهوری اسلامی با توده‌ایها اینطور رفتار می‌کند و با ملیون طوری دیگر و همه را با یک دید نگاه نمی‌کند. مثلاً جاسوس، جاسوس است، چه شرقی و چه غربی، بعضی از ملیون را به اتهام جاسوسی دستگیر و بازداشت کرده‌اند و یا بعضی متهم به توطئه بوده و اعدام شده‌اند، اما توده‌ایها که در طول تاریخ به کشور خیانت کرده و اغلب جاسوس شوروی بوده‌اند و حال هم خود آنها آمده‌اند و به جاسوسی و خیانت علیه کشور اعتراف کرده‌اند، شما آنها را با سلام و صلوات نگاه داشته و از آنها مواظبت می‌کنید. اگر جرم جاسوسی و خیانت و توطئه علیه کشور اعدام است، چرا شما اینها را اعدام نمی‌کنید ولی دیگران را به اتهام همین جرمها اعدام می‌کنید؟" بچه‌ها اینقدر این بحث را کش دادند تا اینکه آنها اعتراف کردند که توده‌ایها را در واقع برای کنار آمدن با شوروی و مصالحه و بده وستان و همکاری آنها نگاه داشته‌اند. توده‌ایها در داخل و خارج زندان تا قدرت و نیرو داشتند علیه ملیون و وطن پرستان عمل می‌کردند و خود عامل بسیاری از توطئه‌ها برای ملیون و گسترده شدن مستقیم و غیر مستقیم دام برای از بین بردن آنها بودند. از جمله آن توطئه چینان که من در زندان از آنها مطلع شدم یکی سرهنگ حاتمی بود که وی اول از مشاورین نظامی آقای بنی صدر بود و در دفتر، دست به توطئه‌ای زد و در آنجا معلوم شد که برای حزب جمهوری اسلامی و دکتر حسن آیت جاسوسی می‌کرده است. بعد از سقوط آقای بنی صدر، وی چون از قربان دستگاه بود، دبیر شورای امنیت ملی شد و در نخست وزیری کار می‌کرد تا اینکه بعد از دستگیری سران حزب توده وی را نیز بدون آنکه جایی نامی از وی ببرند دستگیر کردند. دیگری سرهنگ کبیری است که کار او نفوذ در گروهها و گسترده شدن دام برای آنها بوده است. جای پای وی در گروه قطب زاده، کودتای نوژه، نامارا و چند گروه دیگر دیده می‌شود. اینان برای ساقط کردن آقای قطب زاده و اعدام وی از هیچ کوشش دریغ نکردند. کار اینان بر اساس طرز تفکرشان توطئه چینی و حذف ملیون و وطن پرستان بود.

بعد از اینکه این مسأله یک بام و دو هوا بودن جمهوری اسلامی مطرح شد، چند روز بعد آقای ستاری که دادستان انقلاب اهواز بود، به خاطر ترس از تخطیاتی که مرتکب شده بود به فرانسه رفته و در آنجا رحل اقامت افکنده بود. در فرانسه با وی تماس می‌گیرند و به وی قول می‌دهند که به ایران برگردد و خیلی به وی سخت نخواهند گرفت و مشککش را حل خواهند کرد، بعد از اینکه به ایران برمی‌گردد وی را بازداشت می‌کنند و همانطوریکه گفته بودند فقط مدت کمی وی را در بازداشت نگهداشتند. هنگامی که با هم قدم می‌زدیم، او بمن گفت: "مسئولان جمهوری اسلامی در هر کجا که لازم بدانند با دو رویه عمل می‌کنند." بعد گفت که "وی و چند نفر دیگر اسناد مربوط به همکاری آقای ن - ی را با ساواک نزد آیت الله منتظری بردند و بوی نشان دادند. آیت الله منتظری آن اسناد را گرفت و گفت صلاح نیست که کاری انجام بدهید." وی گفت: "من نمی‌دانم چرا، ولی همین اسناد اگر در مورد کس دیگری بود معلوم نبود که تکلیفش چه می‌شد."

## ۵- توطئه چینی برای اعدام آقای قطب زاده

در سال ۱۳۶۱ در بند ۶ واحد ۳۲۹ اوین، شب هنگامی نشسته بودیم و به تلویزیون جمهوری اسلامی نگاه می‌کردیم که آقای محمد ری شهری بر صفحه تلویزیون ظاهر شد و از گروههاییکه قصد توطئه و براندازی جمهوری اسلامی را داشته‌اند گزارشی ارائه داد. با کمک نموداری که از بعضی از این گروهها کشیده بود، روابط میان آنها را بیان می‌کرد. از جمله

گروههایی را که در این برنامه نام برد، گروه نامارا، گروه قطب زاده بود. آقای ری شهری از چگونگی فعالیت آنها، روابط و اهداف آنها و دستگیریشان برای بینندگان توضیح می‌داد. مضمون حرف او در مورد آقای قطب زاده و گروهش چنین است: هنگامی که آقای قطب زاده شروع به فعالیت علیه جمهوری اسلامی کرد و به فعل و انفعالاتی پرداخت ما در جریان تمام کارهای این گروه بودیم و اعمال و رفتار او را زیر نظر داشتیم تا اینکه در مورد وی با جمعی مشورت کردیم که با وی چه بکنیم؟ آیا وی را دستگیر و بازداشت کنیم و یا بگذاریم که بماند تا لحظه آخر و در آنجا ضربه خود را به وی وارد کنیم و یا نوع دیگری با وی رفتار کنیم؟ عواقب روشهای مختلف را در قبال وی ارزیابی کردیم و به این نتیجه رسیدیم که برویم پیش آقای قطب زاده و اعمال و رفتار او را بوی گوشزد کنیم و بوی بگوییم که ما در جریان تمام اعمال و رفتار او هستیم و کارهای او را زیر نظر داریم و از وی بخواهیم حال که چنین است از این اعمال و رفتار دست بردارد و قول بدهد که آرام بنشیند و ما کاری به کارش نداشته باشیم. اول یک چنین تصمیمی را گرفتیم ولی مجدداً صلاح را بر این دانستیم که وی را دستگیر کنیم و به اعمالش خاتمه دهیم. گروهش را دستگیر کردیم و در بازجویی‌هایی که از آنها بعمل آوردیم، همه‌ی مسایل را اعتراف کرده‌اند.

این خلاصه مطالبی بود که وی در مورد آقای قطب زاده بیان داشت. بعد از اینکه آقای قطب زاده و نیز عده‌ای را در رابطه با وی دستگیر کردند، به عنوان یک گروهیکه قصد براندازی جمهوری اسلامی را داشته است از آن یاد کردند و به محاکمه این گروه پرداختند. طبق اطلاعاتی که مسئولین جمهوری اسلامی در رابطه با این گروه به مردم ارائه دادند، اگر قصد براندازی هم در ذهن خود داشته‌اند ولی به لحاظ عملی و اجرایی، طرحی به اجرا در نیامده بود و علاوه بر آن هنوز کودتایی واقع نشده بود که وی را همراه شش یا هفت نفر دیگر دستگیر کردند.

آقای لاجوردی و دار دسته وی تمام کوشش خود را بکار می‌بردند تا وی را اعدام کنند. عده‌ای از دوستان قطب زاده که رابطه با آقای خمینی داشتند، سعی کرده بودند که از اعدام وی جلوگیری بعمل آورند و در این رابطه نیز با آقای قطب زاده در سلول اوین صحبت می‌کنند و نزد آقای خمینی چنین وساطت می‌کنند که وی پشیمان است و قول داده که دیگر دست بکاری نزنند، این دوستان از خدمات آقای قطب زاده به انقلاب و به خود آقای خمینی نام می‌برند و می‌گویند: "اگر هم در ذهنش چیزی بوده ولی عملی واقع نشده است و کاری هم انجام نشده است. اعدام او قصاص قبل از جنایت است و در انتظار و افکار عمومی جهان نیز انعکاس بدی خواهد داشت." ظاهراً آقای خمینی موقتاً می‌گوید دست نگهدارید. آقای لاجوردی و دار و دسته اش برای گرفتن مجوز اعدام آقای قطب زاده دست به توطئه‌ای علیه وی هنگامی که وی در بازداشت بود می‌زنند.<sup>۱</sup> و با آن توطئه مجوز اعدام وی را از آقای خمینی می‌گیرند.

## تفتیش عقیده وسیله وزارت اطلاعات و دادستانی

در خلال مدتی که من در سلولهای کمیته مشترک (واحد توحید) بسر می‌بردم با عده‌ای از پاسداران، بازجویان و کادر دادستانی آشنا شدم و آنها نیز به علت سوابق قبلی نسبت به کارهای مبارزاتی و اعتقادات اسلامی، گهگاهی مسایلی را مطرح می‌کردند و با اطلاعاتی در مورد بعضی از امور به آنها داده می‌شد. هنگامی که وزارت اطلاعات تشکیل شد، هسته اولیه آن از همین بچه‌های دادستانی و اطلاعات سپاه و کمیته که با هم کارهای مشترکی می‌کردند تشکیل شد. بعضی از اینان که جزو کادر وزارتخانه شده بودند هنوز در لباس دادستانی کار می‌کردند ولی من غیرمستقیم

۱- شرح ماجرا در جلد دوم همین اثر آمده است.

دریافته بودم که اینان در وزارت اطلاعات کار می کنند.

حاشیه آن پرداخت، بدینقرار که بلکه ما از اول به اسلام و انقلاب ایمان و اعتقاد داشته و در راه پیاده شدن قوانین آسمانی اسلام کوشش کرده ایم و آرزوی دیرینه ما پیاده کردن قوانین سعادت بخش قرآن و اسلام واقعی است و حاجایی را که اسلام گفته است، دستور قرآن و یک امرالهی است که مورد قبول است. در آن جو بحرانی وقتی کسی این جواب را می خواند، اگر خیلی عمیق روی آن فکر نکند، اینطور به نظرش می آید که شما موافق چادر سیاهی هستید که جمهوری اسلامی می خواهد همه را با جبر و تعزیر موافق آن کند و خیلی خوشحال می شود که شما هم با آن ها موافق هستید، ولی وقتی این جواب را بشکافید ملاحظه خواهید کرد که اعتقاد داشتن به یک امری یک چیز و روش پیاده کردن آن در جامعه چیز دیگری است.

مثال دیگر، اغلب سؤال می شد که آیا شما توبه می کنید؟ در برابر این سؤال یک جواب این است که خیلی سرسختی بخرج دهید و بگویید خیر ما گناهی نکرده ایم و عمل ناشایستی انجام نداده ایم که توبه کنیم. این گونه جواب دادنها، نظر مسئولان اطلاعاتی را به خود جلب می کند و کارهای شما را زیر ذره بین می برد و لاجرم بهر وسیله ای که شده است از اینطرف و آنطرف چیزهایی پیدا می کنند و برایت پرونده سازی می کنند، کس یا کسانی را وادار می کنند که از شما حرف بکشند و بر پرونده شما بیفزایند.

جواب دیگری هم که می شود به این سؤال داده شود، چنین است: بلکه! انسان همیشه آگاه و ناآگاه در معرض خطا و نسیان است و ما نسبت به گناهی که آگاه و یا ناآگاه مرتکب شده ایم، بدرگاه خداوند متعال توبه می کنیم و از او می خواهیم که ما را نسبت به کارهایی که انجام دادن آن به ضرر مردم تمام شده است، مورد بخشایش قرار دهد. مسئول اطلاعاتی در بدو امر از این جواب شما این مطلب را دریافت می کند که نسبت به آن مسأله ای که او آنرا گناه می داند از مقامات جمهوری اسلامی طلب توبه می کند و لذا، زمان می برد تا به جواب که محتوای چیز دیگری است پی ببرند و تا آن زمان ممکن است برای شما فرجی شده باشد و از طرفی دست از سر شما برمی دارند.

انسان همیشه در معرض نسیان و خطا است، آگاه و ناآگاه کارهای خلافی را مرتکب شده است و طبیعی است که یک چنین اعمالی توبه لازم دارد. شما در تمام این موارد حرف دروغی نزده اید، بلکه حقیقتی را بیان کرده و نظر خود را نیز اظهار داشته اید.

با یک چنین جوابهایی حداقل در آن وضعیت بحرانی و سنگین برای مدتی و یا برای همیشه اگر دوباره روی آن متمرکز نشوند، دست از سر شما برخواهند داشت و شما نیز فرصتی بدست خواهید آورد و در این فرصت ممکن است زمان بسود شما تمام شود و اگر باز هم دقت بیشتری کردند و مجدداً شما را مورد سؤال دقیقتر قرار دادند، باز هم اگر خود را نباخته باشید، جوابهایی مناسب که با نظر خودتان تفاوت چندانی نداشته باشد، پیدا خواهید کرد.

در تمام دوران زندان در مورد جواب دادن به سئوالها و یا گفتگو و بحث به این مسئله توجه کرده ام و تا جاییکه توانسته ام و ممکن می شده جوابها را به این نحو پاسخ گفته ام و سعی کرده ام هم راست بگویم و هم همه چیز را نگویم. هم اعتقاد و اسلامیت خود را حفظ کنم و هم آنها دریابند که اگر به مسأله ای اعتقاد نداشته باشم، تنها به صرف خواسته آنها به قبول آن تن در نخواهم داد. با وجودیکه یکی از بچه های دادستانی به یکی از دوستان گفته بود: "که این جعفری پدر... یک قدم هم به ما کمک نکرد." ولی این روش سپری بود که من در تمام مدت در زیر آن سپر توانستم خودم را از شر آنها حفظ کنم.

با وجودیکه جو زندان ها تغییر پیدا کرده بود و در بعضی امور آزادیهایی به زندانی داده می شد، اما کنترل اطلاعات کماکان برقرار بود و سعی می شد که از کنه عقاید زندانیان به طرق مختلف اطلاع حاصل کنند و این اطلاعات را در پرونده زندانی ثبت و ضبط کنند. روزی تمام بچه های زندانی را به حیاط بند بردند و در آنجا مثل یک جلسه امتحان سئوالهایی که قبلاً در فرمهای مخصوص چاپ شده و آماده بود به هریک از زندانیان دادند که کتاب به آن ها پاسخ گویند. بعضی از سئوالها تا جاییکه به خاطر دارم عبارت بودند از:

س - نام گروه، دسته و میزان محکومیت خود را بنویسید.

س - آیا سیاست جمهوری اسلامی را قبول دارید یا خیر؟ مشروح توضیح دهید.

- نظر خود را در مورد مسأله حجاب و سیاست جمهوری اسلامی در این مورد بنویسید.

- آیا مدتی که در زندان بوده اید، بنظرتان برایتان مفید بوده است یا خیر؟

- آیا میزان محکومیت خود را بحق می دانید یا نه؟

- نظر خود را در مورد گروهی که وابسته به آن بوده اید شرح دهید.

- نظر خود را در مورد سیاست فرهنگی جمهوری اسلامی شرح دهید.

- نظر خود را در مورد گروهکها بنویسید.

- آیا حاضرید به جمهوری اسلامی در زمینه هایی که امکان دارید کمک کنید؟ توضیح دهید.

و از این قبیل سئوالها، پاسخ دادن به این سئوالها آنهم برای یک زندانی در بند، کار ساده ای نبود. اگر آنچه را که فکر می کردیم صریح و رک بیان می کردیم، ممکن بود نه تنها موجب عقوبتی دیگر شود بلکه مانع آزادی احتمالی که در این روزها بحث در مورد آن زیاد شده بود نیز بشود. و اگر هم آنچه را که آنها تمایل داشتند می نوشتیم خود مشکل دیگری می آفرید و تازه خلاف عقیده شخصی بود. در یک چنین وضعیتی که انسان میان دو سنگ آسیاب گیر کرده است و از هر طرف فشار بر او وارد می شود، هرکس روش خاص دارد. من در تمام دوران زندان، یک چنین وضعیت و فشاری را برگرده خود احساس می کردم. اگر آنها بدرستی مطلع می شدند که به طور کلی من با حکومت ولایت فقیه مخالفم، عواقب خطرناکی در پی داشت و اگر هم اندکی وا میدادم دیگر رها می نمودند و لحظه به لحظه چیزهای شدنی و ناشدنی طلب می کردند و تا انسان را لجن مال نمی کردند و به خاک سیاه نمی نشانند، رها نمی کردند.

همانطوری که قبلاً هم متذکر شدم من در تمام دوران زندان، روشی را اتخاذ کردم که از یک طرف بدون اینکه به اینها دروغی گفته باشم متوجه نظر و عقیده واقعی من نشوند و از طرف دیگر دست از سر من بکشند و احساس نکنند که آدم مطیع و فرمانبرداری هستم بلکه بعکس باور کنند که اگر چیزی را مخالف اعتقادم یافته ام عمل نخواهم کرد. اساس این روش بر این استوار است که در هیچ موردی دروغ نبایستی گفته شود، اما کسی هم از انسان طلبکار نیست که هرچه در دل دارد و از آن مطلع است برای دیگران رک و پوست کنده بگوید. دروغ گفتن از گناهان کبیره است، اما مسایلی را نگفتن گناه نیست.

سعی می کنم با یکی دو مثال این مطلب را کمی توضیح بدهم. سؤال شده بود که نظر خود را در مورد مسأله حجاب و سیاست جمهوری اسلامی در این مورد بنویسید. یعنی که آیا سیاست جمهوری اسلامی را در مورد حجاب قبول دارید و آنرا درست می دانید یا خیر!

در پاسخ به این سؤال بجای پرداختن به اصل سؤال، می شود به

## فصل سیزدهم

### جریان آزاد شدن

خبر ندارید و نمی دانید که من بیگناه در زندان هستم؟ گفت: ” چرا من خبردارم ولی بهتر است که برای آقا هم بنویسید.“ در جواب گفتم: اگر قرار است که من چند خطی بنویسم و گناهی را که نکرده ام گردن بگیرم و طلب عفو کنم که این کار درستی نیست و معنا ندارد و اگر بخواهم که درست مسایل را عنوان کنم، مطلب بدرازا خواهد کشید. آقای ناصری گفت: ” شما می توانید نامه ای خدمت آقا بنویسید و هرچه می خواهید عنوان کنید، اشکالی ندارد. من نامه شما را به آقا خواهم داد.“ وقتی چنین دیدم گفتم: ایرادی ندارد. نامه را خواهم نوشت. بعد از آنکه وی رفت، در باره آن که چه بنویسم فکرم را جمع و جور کردم و بعد نامه ای مفصل در هشت صفحه برای آقای منتظری نوشتم و در آن پس از ذکر مختصری از فعالیت‌های خود، اتهامات وارده بر خود، نظردادگاه را یاد آور شدم و اضافه کردم که این چه دستگاهی است که شما بنام زندان جمهوری اسلامی ساخته اید که از یک طرف افراد موافق و خنثی را تحویل آن می دهید و از طرف دیگر آنها را مخالف خود ساخته تحویل می گیرید. در پایان نوشتم که من این نامه را بدین خاطر خدمت شما ارسال کردم که در روز قیامت در دادگاه عدل الهی حجتی باقی نمانده باشد. دیگر امر امر مبارک است. قبل از نوشتن نامه با چند نفر از دوستان مشورت کردم و قضیه را به آنها گفتم و پس از آماده شدن متن نهایی، آنرا برای مطالعه و اظهار نظر به آن چند نفر دادم. همگی آنرا مفید و منطقی توصیف کردند. بعد که مجدداً آقای ناصری به بند بازگشت از وی پرسیدم: نظر تان در مورد نامه چه بود؟ در جواب گفتم: ” نامه ای عالمانه نوشته بودی، من نامه شما را به آقا دادم و ایشان هم آنرا مطالعه کردند.“

### انتقام کور و ویرانی کشور

اوایل سال ۱۳۶۵ روزی مسئول بند مرا صدا زد و گفت: ” برو بیرون بند با شما کاردارند.“ هنگامی که از بند خارج شدم، آقای ناصری را دیدم که در کریدور واحد سه زندان قزلحصار نزدیک در بند ایستاده است. بعد از احوالپرسی با هم در کنار دیوار کریدور ایستاده شروع به صحبت کردیم. بعد از کمی حرف زدن، آقای ناصری گفت: ” من می دانم که شما بی گناه به زندان افتاده و دچار مشکلات و صدمات شده اید و اگر هم خطایی کرده باشید، حق نبوده است که اینقدر در زندان بمانید و استعداد و توان شما بیهوده تلف شود. سؤال این است، حال اگر آزاد شدید و قدرت داشتید، نسبت به کسانی که یک چنین وضعیتی برای شما بوجود آورده اند چه می کنید؟“ من در جواب گفتم: تأسف من از این است که ما با دست خود در تخریب خود و کشور کوشیده ایم و در ویرانی آن شرکت کرده ایم. من از خداوند می خواهم که همه را براه خیر و صلاح هدایت نماید. اما من بعنوان شخص خودم از حضرتش می خواهم آنهایی که موجبات اینهمه مصائب شده اند را متنبه و آگاه از کرده ی خود بگرداند. من اهل انتقام و کینه جویی نیستم و اعتقاد دارم که در یک نقطه باید این حس کینه و انتقام پایان پذیرد. والا این دور تسلسل در کشور ادامه پیدا خواهد کرد و هرگروهی که آمد، گروه گذشته را قتل عام می کند و این روش درستی برای اداره کشور نیست.

انتقام کور موجب ویرانی کشور می شود. همینکه افرادی از روی ناآگاهی و کینه توزی کاری کرده اند، از کرده خود متنبه شوند همین برای من کافی است. کینه و عداوت نهفته اشخاص و سازمانها نسبت بیکدیگر که بعد از انقلاب امکان برافروخته شدن پیدا کرد و شعله ور شد موجب خسارت و ویرانی های بسیاری گردید و استعدادهای زیادی را از بین برد. بسیاری برای خاموش کردن شعله های کینه گذشته خود دست به جنایت و ویرانی هایی در لباس مقدس وظیفه دینی و شرعی زدند و هدف اصلی در

در فصل دهم متذکر شدم که در اوایل سال ۱۳۶۲ مقدمات آزادی من فراهم شده بود و اقداماتی نیز برای آن صورت گرفت. ولی بر اثر موانعی که آقای لاجوردی و دار و دسته اش ایجاد کردند، به بوته فراموشی افتاد تا اینکه وضعیت زندانها و زندانی ها تغییر کرد و لاجوردی از سمت دادستانی خلع شد و شرایط آزادی بسیاری از زندانیان فراهم گشت.

در اواخر سال ۱۳۶۳ روزی یکی از دادیاران دادستانی بنام آقای موسوی به بند ما آمد. اطاق به اطاق می رفت و در مورد پرونده افراد و وضعیت آنها سؤال می کرد. وی نوید داد که عنقریب عده ای آزاد خواهند شد. هنگامی که به سلول ما آمد، از همه افراد در مورد پرونده های آنان مطالبی پرسید و هرکس از مسئله و وضعیت خود از وی پرسش می کرد. هنگامی که نوبت به من رسید، پس از معرفی خودم، پرسیدم که وضعیت من چگونه است؟ گفت: ” وضعیت بنی صدری ها خوب نیست و فعلا مطرح نیستند.“ و با این جواب آب پاکی روی دست ما ریخت.

یکی دو ماه بعد باز به بند برگشت و این بار فقط اسامی بنی صدریهای بند (جعفری، بهبهانی، تکمیل همایون، مصطفی اصفهانیها و پرویز بهزادپور) را خواند و همه ما را جمع کرد و گفت: ” هرکدام یک تقاضای عفو بنویسید و فوراً بمن بدهید.“ او رفت و گفت: ” تا برمی گردم، تقاضا نامه را آماده کرده باشید.“ بچه ها هرکدام شروع به نوشتن تقاضای عفو کردند. من هم طبق روشی که قبلاً توضیح دادم چنین نوشتم:

” بسمه تعالی

اینجانب محمد جعفری مدیر مسئول روزنامه انقلاب اسلامی که در رابطه با بنی صدر دستگیر و به ۱۵ سال حبس محکوم شده‌ام و فعلا حدود چهار سالی است که تحمل کیفر می‌نمایم، نسبت به آنچه که آگاه و ناآگاه انجام داده‌ام به درگاه خداوند توبه می‌کنم و از خداوند می‌خواهم که نسبت به اعمالی که انجام داده‌ام که به ضرر مردم و ملت ما تمام شده، ما را مورد عفو و بخشایش خود قرار دهد و از مقام معظم رهبری نیز تقاضای عفو می‌نمایم.

با تقدیم احترام محمد جعفری

بعد از یکی دو ساعت آقای موسوی دو باره به بند بازگشت و در پاسخ دیگران که از وی در باره خودشان سؤال کردند گفت: ” من امروز فقط برای کار بنی صدری ها آمده‌ام.“ پس از گرفتن تقاضا نامه های ما رفت. یکی دو هفته که از این واقعه گذشت، بجز من مابقی بچه ها را با کلیه وسایل صدا زدند و آنها را برای آزادی به اوین بردند و پس از چند هفته، در اوین این عده یعنی آقایان دکترناصر تکمیل همایون، مصطفی اصفهانیها، مجید بهبهانی، پرویز بهزادپور آزاد شدند، اما همچنان جلو آزادی من گرفته شد.

### نامه به آقای منتظری

در ارتباط با مسایلی که در مورد آقای ناصری نماینده آقای منتظری قبلاً گفته شد، یکی از روزها هنگامی که با هم قدم می زدیم و در مورد مسایل مختلف صحبت می کردیم، ایشان به من گفت: ” شما یک تقاضای عفو بنویسید و بمن بدهید تا من آنرا خدمت آقا بدهم.“ گفتم: اشکالی ندارد، آنرا می نویسم. بعد از یکی دو هفته که به بند بازگشت پرسید: ” نامه را نوشتید؟“ در جواب گفتم: چه بنویسم، مگر شما از وضع پرونده من

پشت پرده ی این حرفهای ظاهرا بحق، خوابانیدن آتش کینه و عداوتی بوده است که قبلا نسبت به یکدیگر داشته اند. او که نظر مرا در این مورد تأیید می کرد پرسید: ”نظر شما نسبت به آقای..... چیست؟“ پرسیدم: مسئله چیست و چه شده است که شما در مورد آقای..... از من سوال می کنید؟ او گفت که ”مسئله این است که بعضی ها نسبت به او مشکوک هستند و فکر می کنند که شاید او نفوذی است.“ در جواب گفتم: آقای ناصری، اگر من بجای شما بودم، اول او را آزاد می کردم و بعد خودم را، بدلیل اینکه این شخص مرتب در کارها به شما کمک کرده و آنچه از دستش برآمده انجام داده است. ولی من تا به امروز که در زندان بسر برده ام یا دنبال بحث و یادگیری و آموختن بوده ام و یا برای خودم مشغولیات دیگری دست و پا کرده ام. حال شما بجای اینکه از وی تقدیر کنید به او مشکوک شده اید که مبدا او عامل نفوذی باشد؟ آقای ناصری گفت: ”به شما و صداقت شما اطمینان دارند و می دانند که خوب یا بد همین هستید که هستید. ولی چون او خودش را خیلی به آنها نزدیک کرده است، همین نزدیکی باعث شده که نسبت به وی مشکوک شوند.“ گفتم: آقای ناصری من به شما اطمینان می دهم که او اصولا از نظر اخلاقی چنین است، یعنی وقتی با کسی کار می کند و یا عملی انجام می دهد خیلی خودش را نزدیک و همدرد نشان می دهد، من سالیان است که او را از نزدیک می شناسم. وی اینقدر در کارها دخالت می کند که گاهی ظن انسان را برمی انگیزد و این از خصوصیات اخلاقی وی است. ولی وی صمیمی و دوست وفاداریست. آقای ناصری گفت: ”مسئله حل شد و مشکلی نیست.“

### احضار مجدد به امور فرهنگی

چند هفته ای که از بحث با آقای ناصری گذشت، روزی مرا صدا زدند. به بیرون بند که رفتم باز آقای ناصری را دیدم، بمن گفت شخصی با شما در امور فرهنگی کار دارد. به اطاق امور فرهنگی رفتم و در آنجا در یک اطاق خالی روی صندلی نشستم. بعد از آن جوانی آمد و شروع به سؤال کرد. پرسید: ”هنگامی که آزاد شدید چکار خواهید کرد؟“ گفتم: چون تحصیلاتم در رشته شیمی است، سعی می کنم کاری در امور صنعتی پیدا بکنم. پرسید: ”اگر آزاد شدید، آیا حاضرید با ما همکاری کنید؟“ جواب دادم: من هنوز آزاد نشده ام و تا آزاد نشوم نمی توانم از پیش به شما قول همکاری بدهم. اول باید آزاد شوم و شرایط و اوضاع و احوال بیرون و خودم را بسنجم بعد ببینم چکار می توانم بکنم. پرسید: ”آیا می توانید در زمینه هاییکه علم و اطلاع دارید در بیرون بما کمک کنید؟“ پاسخ دادم: اگر شما در رابطه با امور صنعتی و شیمی کاری داشته باشید و پروژه ای بود، من می توانم در آنجا خدمتی بکنم. پرسید: ”زندان چه تأثیری روی اعتقادات شما داشته است؟“ گفتم: خوشبختانه در زندان اعتقاداتم خیلی محکمتر از گذشته شده است و در اینجا بود که بهتر دریافتم که اعتقاداتم درست بوده است و خیلی بهتر از گذشته پی به واقعیت و اصالت اسلام بردم و هرچه بیشتر با مشکلات و نابرابریها روبرو می شدم بیشتر نسبت به اعتقاداتم راسختر می شدم. سؤال کرد: ”اگر جمهوری اسلامی وظیفه ای را به شما محول کرد، آنرا خواهید پذیرفت؟“ گفتم: که این را فعلا نمی شود پاسخ داد، اولاً من باید آزاد شوم و ثانیاً ببینم آن وظیفه چیست. هنگامی که آن وظیفه و مسئولیت را دیدم آنوقت است که می توانم بگویم از عهده آن بخواهم آمد یا خیر! اگر در این مورد هم اکنون به شما بلی ویا خیر بگویم، یک جواب نسنجیده ای است.

بیشتر سئوالها حول و حوش این مسئله دور می زد که به نحوی من قول بدهم هنگامی که آزاد شدم با آنها در زمینه های علمی همکاری کنم و من بدون اینکه جواب مثبت یا منفی بدهم، همه را موکول به بعد از آزادی و

سنجیدن شرایط جدید کردم. بعد از پایان سؤال و جواب، در راه بازگشت به بند، آقای ناصری را دیدم که گفت: ”می دانید چه کسی با شما صحبت می کرد؟“ گفتم: خیر! گفت: ”سعید پسر آقا منظور آیت الله منتظری بود.“ ایندفعه نسبت به آزاد شدنم اطمینان پیدا کردم. چون برخوردها عوض شده بود و اقداماتی برای آزادی خیلی ها صورت گرفته بود.

### گروه بی گروه

اوایل سال ۱۳۶۵ به بعضی از زندانیها با گذاشتن وثیقه، مرخصی می دادند. روزی به من گفتند که ”به خانواده ات بگو تا سند بگذارند که سه تا پنج روز به مرخصی بروی.“ من هم در ملاقات جریان را به همسرم گفتم و آنها سند گذاشتند و من برای اولین بار برای ۵ روز به مرخصی رفتم. در مرخصی همه ی دوستان بنی صدی که قبلا آزاد شده بودند بدیدن من آمدند و بعد برای اینکه تمدد اعصابی کرده باشم، پیشنهاد کردند که یکی دو روز هم برویم شمال کنار دریا. قبول کردم و من و خانواده ام باتفاق آقای ج - م و خانواده اش و ا - پ و همسرش راهی شمال شدیم و به فریدون کنار ویلای خانم ا - پ رفتیم.

بعد از استراحت و خواب، روز بعد من و ا - پ و ج - م برای شنا به کنار دریا رفتیم. من درست شنا بلد نبودم، در کنار دریا بدون اینکه خیلی به پیش بروم مشغول شنا کردن شدم. بعد از اینکه مختصری پیش رفتم، ناگهان پایم گرفت و توان شنا کردن از من سلب شد و قادر نبودم حرکتی بکنم. نزدیک بود غرق شوم که به ”ج“ که کمی دورتر از من شنا می کرد، اشاره کردم و او هم فهمید و با ”ا“ بلافاصله آمدند و مرا نجات دادند. ”ا“ از این مسئله خیلی ترسیده بود، گفت: ”خدایا ناکرده اگر تو غرق می شدی، می گفتند که ”ا“، جعفری را برداشت و برد شمال تا سرش را زیر آب کند.“ با وجود این مسئله، به همه ی ما خیلی خوش گذشت. با دو اتومبیل سفر می کردیم و بحث همچنان داغ بود و از هر دری سخنی می رفت.

در راه بازگشت از وسط راه، جایم را عوض کردم و سوار ماشین ا - پ شدم. بیشتر بحث در اطراف مسایل جنگ و اینکه کار بکجا خواهد کشید دور می زد. ناگهان ا - پ از من پرسید: ”خوب، بعد از آزادی تکلیف گروه ما چه می شود؟“ من به طرح این سؤال مشکوک شدم و با خودم گفتم: این چه سوالی است که ”ا - پ“ از من می کند؟ ”تکلیف گروه ما چه می شود یعنی چه؟“ بهر حال سؤال را بو دار تلقی کردم. هیچگاه من محرم اسرار ا - پ نبودم. او اغلب با کسان دیگر جور بود و حالا گویی من رئیس گروه هستم که از من کسب تکلیف می کند. در جواب گفتم: تکلیف گروه ما چه می شود، یعنی چه؟ ما عده ای با هم بوده ایم و به آقای بنی صدر که رئیس جمهور بود کمک می کردیم. او رفت و ما هم به زندان افتادیم. حالا ما دیگر چه تکلیفی داریم؟ به نظر من، ما دیگر یک گروه نیستیم و گروه بی گروه. بعد از اتمام مرخصی دو باره به زندان باز گشتم.

پس از گذشت چند ماهی با سپردن وثیقه ملکی مرخصی دیگری بمن دادند و من با این علامتها اطمینان حاصل کردم که عنقریب آزاد خواهم شد. سر انجام در مرداد ماه سال ۱۳۶۵ مرا صدا زدند و به اطاق آزادی زندان قزل حصار بردند. در آنجا طبق معمول یک متن کلیشه ای را به تمام کسانیکه آزاد می شدند بعنوان تعهد نامه می دادند که آنرا امضاء کنند که مضمون آن چنین است:

”من انزجار خودم را از تمام گروهکها و گروهک خودم اعلام می کنم و تعهد می دهم که هر وقت دادستانی جمهوری اسلامی لازم دید و مرا احضار کرد خودم را به آن دادستانی معرفی کنم.“

علاوه بر این، از همسر و برادرم نیز در مورد آزادی من تعهد گرفته بودند و با گذاشتن جواز کسب یکی از دوستان، مرا در روز ۲۳ مردادماه



۱۳۶۵، پس از گذراندن ۵ سال و دوماه و سه روز از زندان قزلحصار آزاد کردند. آزادی من و آقایان مصطفی انتظاریون، علی رسولی و دکتر محمد ملکی بر اثر اصرار و پا فشاری آیت الله منتظری صورت گرفت. چند ماه بعد از اینکه از زندان آزاد شدیم، مسأله سید مهدی هاشمی و خانه نشین شدن و عزل آیت الله منتظری از قائم مقامی رهبری پیش آمد. اگر مسأله آزادی ما تا جریان سید مهدی هاشمی کش پیدا کرده بود، پرونده ما سالیان درازی بحال تعلیق در می آمد و احتمالاً فصل تازه ای از بازجویی ها در ارتباط با نماینده آقای منتظری و چگونگی رابطه ما با دفتر ایشان و اینکه چرا او اینقدر برای آزادی ما اصرار ورزیده است شروع می شد.

## بعد از آزادی

بعد از اینکه آزاد شدیم به ما گفته شد که بایستی ماه آینده خود را به کمیته محل سکونت خود معرفی کنید. طبق تعهد، در تاریخ مقرر به کمیته خیابان انقلاب (شهرضا) رو بروی خیابان کاخ رفتیم. چشم بندی که حاضر و آماده بود از همان دم در بمن دادند و گفتند که چشمهائی را ببند. در تمام طول زندان از این چشم بستن متنفر بودم و یکی از بدترین شکنجه ها این است که انسان چشم داشته باشد و نتواند از آن نعمت خدا دادی بهره ای که در خور آنست، ببرد و عده ای به بهانه های مختلف انسان اسیر را حتی از نعمت دیدن محروم کنند. اصلاً بفکرم خطور نمی کرد که ممکن است در زمان آزادی نیز برای سؤال و جواب چشم کسی را ببندند. ولی گویا آنها بیشتر بفکر ما بودند که ما چیزی را فراموش نکنیم و بقول حاج داود "فیلمان هوای هندوستان نکند". با این چشم بستن دو باره تمام دوران زندان و آنچه گذشته بود در ذهنم تداعی شد. البته تمام کمیته ها در رابطه با زندانی و بستن چشم آنها هنگام مراجعه، به روش بکسانی عمل نمی کردند. همچنانکه بعضی از دوستان نقل می کردند، در کمیته محل آنها، چشم بستن متداول نبوده است و هر مسئولی طبق سلیقه شخصی و اجتهادی خود نظیر سایر امور مملکتی عمل می کرده است. مقامات اطلاعاتی و دادستانی در کمیته های محلی، بخشی را برای معرفی کسانی که از زندان آزاد شده بودند از سال ۶۲ به بعد دایر کرده بودند که افراد زندانی آزاد شده موظف بودند طبق تاریخهایی که به آنها داده می شد، خود را به آنجا معرفی کنند. هدف از این کار چند مسأله بود: یکی اینکه فعالیت، حرکات و سکنات زندانی را بعد از آزاد شدن زیر کنترل خود داشته باشند و بدانند که شخص آزاد شده مشغول چه فعالیتهایی است، با کجاها ارتباط دارد و اوقات خود را چگونه می گذراند. دوم اینکه زندانی احساس نکند که حقیقتاً آزاد شده است و بداند که این مراقبت ها کماکان ادامه دارد و اگر دست از پا خطا کند، باز همان مسایل از نو تجدید خواهد شد. و ترس از برگشت بدوران اسارت مانع از این بشود که وی خارج از خط عمل کند. سوم اینکه به هرنحوی که شده است اگر ممکن شود شخص زندانی آزاد شده را به نوعی همکاری اطلاعاتی وادار بنمایند و یا حداقل غیرمستقیم به اطلاعات جدیدی از وی دسترسی پیدا کنند. کار این بخش جدید التأسیس در کمیته ها صرفاً یک نوع کار اطلاعاتی و کنترل افراد آزاد شده بود. در موقعیکه زندانی خودش را معرفی می کرد، برگهای بازجویی آماده شده از قبل وجود داشت و سئوالها طوری تنظیم شده بود که اهم رفتار، حرکات و فعالیتهای مختلف زندانی را در برمی گرفت. در فاصله بین دو معرفی از رویدادهای مهمی که در کشور اتفاق افتاده بود نیز سئوال به میان می آمد. بعضی از سئوالهایی که در بیشتر موارد پرسیده می شد عبارت بودند از:

س - از تاریخ قبل تا امروز که خود را معرفی می کنید، با چه کسانی ملاقات و رفت و آمد داشته اید؟

- از دوستان زندانی خود کدامها را دیده اید و با کدامها رابطه و رفت و

آمد دارید؟

- با کدام یک از زندانیهای هم گروه خود آمد و رفت و همکاری دارید؟

- در این مدت به نظر شما چه واقعه مهمی اتفاق افتاده است؟

- در طول این مدت چه چیزهایی در سطح شهر و کشور شایعه بوده

است و چه شایعاتی را شنیده اید؟

- به نظر شما این شایعات درست و یا دروغ بوده است؟

- چه روزنامه هایی را مطالعه می کنید و بنظر شما چه انتقاداتی بر آنها

وارد است؟

- اصولاً چه نوع مسایلی را مطالعه می کنید؟

- نظر شما در مورد فلان مسأله که اتفاق افتاده است، چیست؟

- به کجاها و با چه کسانی مسافرت کرده اید؟

- به نظر شما آیا باید احزاب در جمهوری اسلامی آزاد باشد یا خیر؟

دلایل خود را بنویسید.

- در رابطه با بهبود وضع زندانیان و امیدوار شدنشان چه کارهایی می

شود انجام داد؟

- بعضی ها می گویند که جمهوری اسلامی جنگ با عراق را شروع

کرد. نظر شما در این مورد چیست؟

- چه نوع تفریحاتی دارید و چگونه اوقات فراغت خود را پر می کنید؟

- تحصیلات، تخصص و توانایی های خود را بنویسید.

- آیا مایل هستید که در امور سیاسی، فرهنگی و اجتماعی فعال

شوید؟

- برای استمالت و دلجویی زندانیان و علاقمند شدنشان به جمهوری

اسلامی چه باید کرد؟

- چرا غالب کسانی که از زندان آزاد می شوند نظر خوبی نسبت به

جمهوری اسلامی ندارند؟

و ... مانند اینها

اغلب این سئوالها تکرار می شد و پاسخ آن در پرونده ضبط می

گردید. میزان سئوالها به نظر من بستگی به وضعیت و رفتار شخصی که

برای معرفی به کمیته رفته بود تغییر می کرد. بعد از چند مرتبه اگر آنها

متوجه می شدند که این شخص اطلاع چندانی ندارد، کاملاً منفعل شده

است، چیزی برای گفتن ندارد، نم پس نمی دهد و یا پاسخ سئوالها را طوری

می دهد که چیزی از آنها در نمی آید و اطلاعات بدرد بخور جدیدی

عایدشان نمی شود، به مرور از تعداد سئوالها کاسته می شد و سر انجام پس

از گذشت مدتی به چند سئوال مربوط به وقایعی که در هر زمانی پیش می

آمد، قناعت می کردند و گاهی هم فقط با امضای تعهد برای معرفی خود در

تاریخ مقرر بعدی، مسأله را ختم می کردند.

بعد از آزادی تا مدتها هر ماه یکبار خودم را معرفی می کردم. بعد از

هفت هشت ماه هر ۴۵ روز یکبار به کمیته می رفتم و در اواخر هر دو ماه

کمتر یا بیشتر خود را معرفی می کردم. و هر دفعه که می رفتم با بستن

چشمهایم تمام خاطرات مدت زندان در ذهنم مجسم می شد و مثل نوار از

مقابل ذهنم عبور می کرد و با وجودیکه من چندین بار به آنها گفتم که این

عمل آنها با کسانی که از زندان آزاد شده اند کار درستی نیست، مورد قبول

واقع نشد. چهارسال بدین منوال گذشت، در روزیکه برای معرفی رفته

بودم بمن اطلاع دادند که دیگر نیازی نیست که خود را به اینجا معرفی

کنید. در فلان تاریخ خودت را به ستاد انقلاب واقع در خیابان مدائن شمالی

معرفی کنی تا ترتیب کار شما داده شود و به معرفی مقرر شده خاتمه دهد.

## آخرین تیر ترکش

در تاریخی که مقرر شده بود به ستاد کمیته انقلاب مراجعه کردم.

درست شبیه دادرسی انقلاب اوین، با غرفه های متعدد یک نفره با یک صندلی دسته دار برای نوشتن و پاسخ گفتن به سئوالهای کتبی آماده شده بود. هنگام نوشتن چشم بند، به اندازه ای که بشود سئوالها را دید و پاسخ آنها را نوشت بالا کشیده می شد. در یکی از غرفه ها روی صندلی نشستم و جزوه ای پر از پرسشنامه که جمعا شاید حدود یکصد سئوال مختلف در آن چاپ شده بود، برای پاسخ گفتن در مقابل من گذاشتند؛ سئوالها فرموله و دسته بندی شده بود و طوری منظم شده بود که گویی درست از یک پرسشنامه یک سازمان مخفی یا سرویسهای امنیتی جهت استخدام کارمندی برای همکاری با خود عکسبرداری شده بود. پاسخ دادن به آنها حدود چهار پنج ساعتی طول کشید و من بدون وقفه تشنه و گرسنه در حال نوشتن بودم. از فرط خستگی و فشار بر خودکار، انگشتهای دستم به شدت درد گرفته بود. برای اطلاع کسانی که این مراحل را گذرانده اند، سئوالها را تا جاییکه در ذهنم مانده است در زیر تکرار می کنم:

– نام و نام خانوادگی، آدرس محل سکونت، تاریخ تولد، تاریخ دستگیری و تاریخ آزادی، محل تولد، نامهای دیگری که به آن مشهور بوده اید، شماره تلفن منزل و محل کار؟

– رنگ مو و چشم، علامتهایی که در بدن دارید؟  
– تحصیلات و تخصص خود را بنویسید و بنویسید که به چه زبانهایی صحبت می کنید، مدرک تحصیلی شما چیست؟  
– غیر از تحصیلات دانشگاهی چه کارهای فنی و حرفه ای دیگر را می دانید؟

– خدمت نظام وظیفه انجام داده اید یا خیر؟  
– آیا سابقه بازداشت و زندان در رژیم گذشته را داشته اید؟  
– آیا غیر از این بار، قبلا بازداشت و محکوم شده اید؟  
– آیا از زمانیکه آزاد شده اید تا بحال به کشورهای خارج سفر کرده اید و اگر آری، کدام کشورها؟  
– چه فعالیتهای سیاسی، اجتماعی، ورزشی و تفریحی در گذشته داشته اید؟

– آیا عضو سازمان، کلوب ورزشی و تفریحی بوده اید؟  
– مطالعات شما در چه زمینه هایی است و چه نوع کتابهایی را مطالعه می کنید؟

– چه روزنامه و مجله ای را بطور مرتب مطالعه می کنید؟  
– علاقه شما به کدام یک از مسایل اجتماعی و فرهنگی است؟  
– آیا در خارج از کشور دوست و یا دوستانی از گروه خود و غیر آن دارید؟

– آیا در خانواده خود زندانی دیگری داشته اید و اگر آری نام و مشخصات آنها را بنویسید.

– آیا از خانواده شما کسی در خارج از کشور زندگی می کند؟  
– آیا از دوستان شما افرادی هستند که فرار کرده باشند؟  
– آیا هنوز به گروه خود علاقه و وابستگی در خود احساس می کنید؟  
– آیا با دوستان همبند و هم گروه خود مراد و رابطه دارید؟ با کدامها؟ نام ببرید؟

– تا بحال در داخل کشور چه مسافرتهایی و بچه منظور انجام داده اید؟  
– در چه گروه سیاسی و حزبی قبلا فعال بوده اید؟  
– هم اکنون با چه گروه، دسته و جمعیهایی در ارتباط هستید؟  
– با کدامیک از مقامات جمهوری اسلامی و روحانیون در ارتباط هستید یا آنها را می شناسید؟

– آیا حاضر به همکاری و همفکری با جمهوری اسلامی هستید؟  
– آیا در بین خانواده شما از افراد گروههای چپی، راستی و...

داشته اید؟

– چگونه و از کجا معیشت شما تأمین می شود؟

– آیا کسانی از خانواده شما در جنگ تحمیلی شرکت کرده اند؟

– آیا در خانواده خود و بستگان نزدیک شهید و یا شهیدانی

داشته اید؟

– لیست کامل خانواده و بستگان درجه اول و درجه دوم خود را

بنویسید.

– نام زن و اسامی فرزندان خود و سن و نوع جنس آنها را ذکر کنید؟

– نام پدر و مادر و شغل آنها.

– نام برادران و خواهران و شغل آنها.

– نام پدر و مادر همسر و شغل آنها.

– نام دایی ها، عموها، عمه ها، خاله ها و شغل آنها.

– نام برادران همسر، خواهران همسر و شغل آنها.

– نام سه نفر از دوستانی که بیشتر به آنها نزدیک هستید با آدرس

کامل و شماره تلفن و شغل آنها را بنویسید.

– و...

در پایان این پرسشنامه آمده بود:

“بنحساب تعهد می کنم که هر وقت دادستانی صلاح بداند و مرا احضار

کند در اسرع وقت خود را به آن دادستانی معرفی می نمایم.” امضاء

خود سئوالها با اندازه کافی روشن هستند و می گویند که برای چه هدف و منظوری پرسیده می شوند. با سیستمی که اینان برقرار کرده بودند، نه تنها زندانی در زندان آرامش و آزادی نداشت بلکه وقتی آزاد می شد نیز همیشه این دلهره و ترس را داشت که نکند باز اتفاقی بیفتد و یا مسأله ای از طرف گروهی که وی وابسته به آن بوده اتفاق بیفتد و یا کسانی دو باره درباره ی او سخن چینی بکنند و دو باره همان بلاها و عقوبتها از نو تکرار شود. با پاسخ به این پرسشنامه و امضای زیر آن تعهدی که در پایان پرسشها آمده بود، پایان معرفی ادواری را بشارت می داد و بدین ترتیب پرونده زندان و معرفی کردن بسته می شد. ولی پرونده کلی زندانی همچنان برای دادستانی مفتوح است.

### رفتن خدمت آقای منتظری

دو سه ماهی که از آزاد شدنم از زندان جمهوری اسلامی گذشته بود یکی از دوستان حزب الهی که در طول مدتی که من در زندان بودم، هر جاییکه توانسته بود چکشی برای فراهم آوردن وسایل آزادی ام زده بود، بمنزل ما آمد و گفت: “نظر به اینکه آقای منتظری برای آزادی شما سفارش و پافشاری کرده است، جهت تشکر و قدردانی از ایشان من ملاقاتی را برای شما ترتیب می دهم و با هم می رویم قم خدمت آقا.” به ایشان گفتم هر وقت صلاح دانستی و ترتیب ملاقات را دادی، خبر کن. سر انجام روزی به من تلفن کرد و گفت: “حاضر شوید فردا برویم قم.” روز بعد به منزل آمد و مرا سوار کرد و با اتفاق راهی قم شدیم. در طول راه با هم شروع به بحث و گفتگو کردیم. تقریباً زمانی بود که جمهوری اسلامی شروع کرده بود در سیاست خارجی خود تغییراتی بوجود آوردن و با بعضی از کشورها بتازگی مراد و سفیر رد و بدل کرده بودند و سیاست خارجی ایران با غرب و آمریکا، موضوع بحث مطبوعات قرار گرفته بود.

دوست حزب الهی من پرسید: “نظر شما در مورد روابط با غرب و آمریکا چیست؟” گفتم: نفس رابطه عیبی ندارد. آنچه که عیب دارد اینستکه شما در این بقراری رابطه قادر به حفظ منافع کشور خود نباشی. در جهان امروز بسیار سخت است که کشوری بدون ارتباط با سایر کشورها

هیچ کوششی تا جایی که در توان داشت دریغ نوزید و همچنان در زمانی که اکثراً از خوان یغمای بدست آمده و تنعمات آن بهره وافر برد و می‌برند، وی از زندگی طلبگی خود خارج نشده و تا سال ۶۵ که من از وی خبر داشتم همچنان بر اعتقادات خود راسخ بود، برایش از خداوند عاقبت خیر مسئلت دارم.

در پایان به تمام کسانی که قلبشان برای جلو گیری از ظلم و ستم و بی‌عدالتی‌ها می‌تپد و آنچه در توان داشته و دارند، برای جلوگیری از اجحاف و ظلم و ستم به خصوص نسبت به قشر زندانی که مظلومان حقیقی در جمهوری اسلامی هستند و بسیاری از آنها تمام جوانی و بخصوص عمر مفید و سازنده خود را در این راه از دست داده‌اند، کوشیده و برای آزادی‌شان کمک کردند، تشکر قلبی خودم را ابراز می‌دارم و از خداوند متعال مسئلت می‌نمایم که همه آنها را مؤید و معزز بدارد و از تنعمات اخروی بهره وافر نصیبشان بگرداند. از خداوند می‌خواهم آنهایی را هم که دست به اینهمه جنایت و خیانت زدند و موجب ویرانی و از بین بردن امکانات مالی و استعدادهای معنوی کشور شدند و بعد از به قدرت رسیدن و اشغال پست‌ها، همه گذشته‌ها و قول و قرارهای قبل خود را به بوته فراموشی سپرده و یا در صدد توجیه اعمال جدید خود، برای بهره بردن ناچیز مادی در این دارفانی برآمدند و خود وسیله ای برای استقرار دیکتاتوری مطلقه شدند، اگر قابل هدایت و بازگشت به رعایت حقوق ملت هستند، هدایت شوند و الا شرشان را از سر مردم و ملت کوتاه بگرداند.

پایان جلد اول  
محمد جعفری

قادر به زندگی و حیات خود و ادامه آن باشد. مهم این است که در این بدهستان ها، شما قادر به حفظ منافع ملی و مملکتی خود باشی و این میسر نیست مگر اینکه شما افراد وطن پرست، کاردان و با تجربه و آگاه نسبت به مسایل جهانی در کشورهای مختلف داشته باشی. بعد از آن پرسید که ” به نظر شما یک سفیر لایق و موفق در یک کشور خارجی چه صفات و تجربیاتی باید داشته باشد؟“ من شروع کردم به برشمردن بعضی از آگاهیها و صفاتی که یک سفیر و نماینده یک کشور در کشور دیگر باید دارا باشد. از جمله اینکه آگاه به مسایل کشوری که در آنجا مأموریت پیدا می کند باشد، مبادی آداب باشد، سنن ملی و فرهنگی آن کشور را تا حدودی بشناسد، با سیاست داخلی و خارجی آن کشور، سیستم حکومتی و گروههای قدرتمند درون حکومت آگاهی داشته باشد. از گروههای فشار در داخل آن کشور با اطلاع باشد، به منافع ملی و میهنی خود آگاه باشد، با تجربه باشد و روش برخورد با مردم در شرایط مختلف را تمرین کرده باشد و... بعد از برشمردن این صفات، گفت: ” آقای جعفری، با این صفاتی که شما برشمردید، ما بیشتر از چند نفر انگشت شمار نداریم.“ در جواب گفتم: بهمین علت ها است که وضع ما در کشورهای دیگر و جهان اسفناک است و نقل کرده اند که وقتی نماینده و یا سفیری از جانب کشورما به اتحاد جماهیر شوروی رفته بود و با آندره گرومیکو وزیر خارجه آن روز شوروی ملاقات کرده بود، در ضمن حرفها، گرومیکو به نماینده ما به مسخره گفته بود که نوه ی من اندازه شماست. یعنی اینکه شما برای اینکار خیلی جوان و بی تجربه هستید.

به قم که رسیدیم، به بیت آیت الله منتظری رفتیم، من و آن دوست را به اطاقی که آقا نشسته و ارباب رجوع را ملاقات می‌کرد، هدایت کردند. اطاق بزرگی بود که دور تا دور آن با پتو برای نشستن افراد روی آنها، مفروش شده بود و عده‌ای هم دور تا دور اطاق نشسته بودند که قریب باتفاق همگی آنها از معممین بودند. بعد از احوالپرسی و تعارفات لازم نشستیم. آن دوست رو کرد بمن و گفت: ” آقای جعفری یکی دو چشمه از شکنجه‌هایی را که در زندان معمول بوده است برای آقا تعریف کنید.“ با شنیدن این پیشنهاد، آقا گفت: ”لازم نیست که ایشان چیزی را تعریف کنند. حال من خودم یک نمونه را برای شما نقل می‌کنم. این داستان را که برای شما می‌گویم خود آقای لاجوردی برایم تعریف کرده است. آقای لاجوردی گفت: ”من در بین آقایان تجار بازار دوستی داشتم که مدتی بود همدیگر را ندیده بودیم. روزی تلفن کرد که بیا همدیگر را ببینیم و حال و احوالی کنیم. گفتم که وقت ندارم و شما بیایید اوین تا در آنجا یکدیگر را ملاقات کنیم. و گفتم هنگامی که آمدی دم در ورودی اوین به پاسدارها بگو با آقای لاجوردی کار دارم، شما را پیش من راهنمایی خواهند کرد. قرار ملاقات گذاشته شد. روزی که این دوستم برای ملاقات با من به اوین می‌آید و سراغ مرا می‌گیرد، پاسدارها چشم او را می‌بندند و تمام مسیر راه او را کتک می‌زنند و پیش من می‌آورند.“ در پایان آقای منتظری گفت: ”بدتر از این نمی‌شود.“

### تشکر و قدردانی

در اینجا لازم می‌دانم از تمام کسانی که به نحوی برای آزادی من و فراهم آوردن وسایل آن نزد مسئولین چکشی مثبت زدند، حقیقتی را بیان کردند، قلم، قدا و لسانا قدمی برداشتند و بخصوص آقای سید محمود دعایی که هم به آقای گیلانی نامه‌ای مفصل نوشتند و حتی بعد از آزادی از زندان نیز از کمکهای خود در مسایل مختلف به اینجانب دریغ نوزیدند تشکر کنم. همچنین برای آقای ناصری (انصاری) نماینده آقای منتظری در زندانها که برای آزادی زندانیان زحمات طاقت فرسایی را متحمل شد و از